

نام رمان: ادریس

نویسنده: مینا مهدوی نژاد

« نایس رمان »

www.niceroman.com



روی تخت دراز کشیده بودم و به قاب عکسی که روی میز کنارمان بود نگاه کردم ، ادریس باوقار تمام کنارم ایستاده بود و به من که در لباس سفید عروس بودم با شکوه لبخند می زد . چه شب مسخره و به یاد ماندنی بود ! همه خوشحال بودند و می خندیدند و من در کنار ادریس راضی بودم و برای دختر های دیگر قیافه می گرفتم ، اما آنها نمی دانستند که این یک ازدواج دروغی است . باران سیل آسا می بارید و به شیشه می کوبید و روی آن راهی پر پیچ باز می کرد و به پایین می رفت . صدای رعد و برق چنان زیاد بود که فکر می کردم آسمان در حال خراب شدن روی سرم است . یعنی ادریس در این باران شدید کجا رفته بود . دستم را دراز کردم تا قاب عکس را بردارم که آسمان برق مهبیبی زد و همه جا را روشن کرد و یک باره همه خانه در تاریکی فرو رفت قاب عکس از دستم افتاد و به هزار تکه تبدیل شد . از ترس ، سرم را در متکا بیشتر فرو بردم و جیغی کشیدم و ادریس را صدا کردم . اما ادریس نبود که به بودنش دل خوش کنم . کم کم چشمم به تاریکی عادت کرد . بلند شدم و از آشپزخانه شمع هایی که روزی سر سفره عقد برای تزیین گذاشته بودیم را روشن کردم و با شعله لرزان آن به اتاق خواب برگشتم . و شمع را روی سکوی پنجره گذاشتم و کنار قاب عکس شکسته نشستم و با نگاه کردن به شیشه های شکسته آن انگار زمان هم برای شکست و مرا با خود به عمق روز های گذشته برد ، به آن زمان که هر بخت برگشته ای به سراغم می آمد و او را آزار می دادم و با لباس های خیس از چای پا به فرار می گذاشتند . چند روزی بود مادرم در کوشم می خواند که این پسر با بقیه فرق دارد و تا حالا هر کجا خواستگاری رفته دختر ها بله را گفتند اما این پسر آنها را نپسندیده و من بی تفاوت فقط شانه بالا می انداختم و دنبال راهی برای فراری دادن او می گشتم . اما نمی دانستم چرا به خاطر آمدن او دلهره عجیبی داشتم و چیزی در وجودم فریاد می زد این سرنوشتت است و با او اری نداشته باش اما من نمی توانستم از آن

همه استقلال و راحتی به سادگی دست بکشم و با شروع زندگی جدید باری از مسئولیت ها و مشکلات را به دوش بگیرم و کنار اجاق گاز بایستم و برای او غذا درست کنم و مثل یک خدمتکار بله قربان گوی او شوم و برای هر کاری از او اجازه بگیرم . مادرم می گفت همه اینها یعنی از خودگذشتگی و فداکاری برای عشق ، وقتی عاشق شدی همه این کارها را با دل و جون انجام می دهی . خانه برای پذیرایی از مهمان ها آماده شده بود . مادرم مدام سفارش می کرد که مراقب کارهایم باشم و این فرصت طلایی را از دست ندهم . پدرم که خوشحال بود همانطور که جلوی آینه لباسش را مرتب می کرد رو به مادر گفت دخترم را اذیت نکن ، ما نباید او را مجبور به کاری که دوست نداره کنیم .

نعیم و نریمان برادرهایم زیرکانه می خندیدند و نعیم گفت : نادیا به آن بیچاره رحم کن و با زبان جواب نه به آنها بده و بگذار سالم از این خانه بیرون برود داروخانه ها دیگه پماد سوختگی ندارند .

_ من که کاری به آنها ندارم خودشان هنگام برداشتن چای دستشان می لرزد و خود را می سوزانند .

نریمان دستی به موهایش کشید و گفت : بقیه چی ! آنهایی که از مرحله ی سوختن سالم بیرون می آیند به آنها چی می گویی که با چهره وحشت زده بیرون می روند و فرار می کنند ؟

تو که خودت می دانی من اصلا حرف نمی زنم شما ها تا به حال دیدید که من حرفی بزنم ؟ نریمان باز با شوخی گفت : نه نادیا جان اما من و نعیم هم به خواستگاری رفتیم و می دانیم شما دختر ها چه موجوداتی هستید . راستش را بگو تو در اتاق یا در حیاط به آنها چه می گویی ؟

– همان حرف هایی مه دختر ها به شما می زنند و فرار می کنید .
 من که همان روز اول با پریناز کنار آدمم این نعیم است که سخت پسند است .
 نعیم که حالت متفکرانه ای به خود گرفته بود رو به نریمان گفت : به نظر من کسی که همان
 روز اول سینی چای را روی آدم بریزد معلوم است که اعتماد به نفس ندارد .
 – پس من باید خوشحال باشم که پریناز از این مرحله موفق بیرون آمده.

– نریمان پریناز الان کجاست ؟
 ببین نادیا جان من به او گفتم نباید چون اون یکی هم می رود و پشت سرش را نگاه نمی کند
 و باز آبرویم پیش او می رود البته من شنیدم این یکی با بقیه فرق دارد و دختر ها را نمی
 پسندد و روی همه را کم کرده و درس خوبی به آنها داده تا برای ما پسر ها ناز نکنند و قیافه
 نگیرند .

پدر از جلوی آینه کنار آمد و گفت : پسر ها خواهرتون رو ازدیت نکنید اگر نادیا و این پسر
 از هم خوششون بیاید آن وقت او شما را مسخره می کند .

نریمان در حالی که پشت نعیم مخفی می شد زمزمه کرد : پدر می خواهی به ما دلداری بدهی
 یا به نادیا

پدر نگاه معنی داری به برادرهایم انداخت و خواست حرفی بزند که صدای زنگ در بلند شد
 و نریمان و نعیم شروع به هیاهو کردند و با هیجان به اطراف دویدند .

– چه خبره نعیم ، نریمان برای من خواستکار آمده شماها چرا مضطرب شدید ؟

– نعیم حق با نادیاست چه خبر است ؟

– پس نریمان تو برو در را باز کن .

_ نه خودت برو من نمی توانم .
_ نعیم ما که خواستگاری نرفتم الان خواستگار آمده .
در حالی که سمت در می رفتم گفتم : خودم در را باز می کنم .
پدر با گام های بلند به سمت در رفت و گفت : نه نادیا تو برو آماده شو من در را باز می کنم
دل خوش کردم که پسر بزرگ کردم و بعد از من مواظب تو و مادرت ان
با خونسردی به اتاقم رفتم و شروع به سیاه کردن دندان هایم کردم تا در فرصتی مناسب با
یک لبخند کار او را تمام کنم .
مهمان ها با سر و صدای زیادی وارد خانه شدند . کمی لای در اتاقم را باز کردم و از آنجا به
پسر سخت گیر نگاه کردم چندانمعذب و خجالتی به نظر نمی رسید و گوشه لبش لبخندی
مرموز داشت . صورتش سفید و موهای مشکی داشت که آنها را حالت دار درست کرده بود و
روی چانه اش فرورفتگی ای خودنمایی می کرد و کت و شلوار طوسی پوشیده بود و پایش را
روی پای دیگرش انداخته بود و گاهی با خانمی باردار که از شباهتش معلوم بود خواهر است
صحبت می کرد . از مادرم شنیده بودم که او یک بانکدار است و در حال حاضر تنها پسر و
برادر دیگرش بر اثر سقوط از کوه مرده و دو خواهر دارد که یکی از آنها در جمع حضور
نداشت . چشمم در جمعیت همانور که می چرخید به مردی میانسال که موهایش سفید شده
بود و گردن کوتاه و پرچین داشت و با متانت خاصی با پدر صحبت می کرد رسید . کابین آنها
مردی نشسته بود که مرتبا به موهایش دست می کشید و به نعیم و نریمان که مثل مجسمه
خشک شده بودند نگاه می کرد .

مادر پسر که هنوز اسمش را هم نمی دانستم با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد ، صورتش
کاملا معمولی و بد و سادگی و مهربانی در آن موج می زد طوری که به دلم نشست . پدر با

صدای کمی بلند در حالی که به نعیم اشاره می کرد گفت : این آقا پسر بزرگم نعیم است و آن پسر دومم نریمان است که کمی از برادر بزرگ ترش زرنگ تر بوده و با هم کلاسی دانشگاهش نامزد کرده . نعیم ادبیات خوانده و فارغ التحصیل شده اما نریمان و نامزدش سال دومی هستند و معماری می خوانند .

نعیم و نریمان لبخند زدند و نعیم کمی در جایش جا به جا شد و پایش را روی پای دیگرش انداخت .

مادر پسر که لبخند محوی داشت کمی به اطراف نگاه کرد و پرسید : عروس خانم ما چی ؟ او چقدر تحصیل کرده ؟ مادر کمی جا به جا شد و جواب داد : نادیا جون شیمی می خواند اما به دلایلی انصراف داد و در حال حاضر مدرک خاصی ندارد . خانم بارداری که کنار مادر نشسته بود پرسید : الان عروس خانم ما کجا هستند ؟ من که دلم آب شد و می خواهم این عروس خانم را که این همه از او تعریف شنیدم را ببینم .

_ الان برای دست بوسی خدمت می رسند .

با این حرف مادرم آتش گرفتم ، من بروم برای دست بوسی ؟

مادر بلند صدایم کرد و با بی قیدی و هیچ نگرانی از اتاق بیرون رفتم و با یک سلام و احوال پرسی کوتاه وارد جمع شدم و کناری نشستم .

این آدم ها چه اهمیتی داشتند که من به خاطر حضورشان نگران و مضطرب باشم .

آن قدر از این آدم ها آمدن و رفتن که عادت کرده بودم . این ها هم می رفتند و پشت سرشان را نگاه نمی کردند .

با ورودم مادر از سر تا پایم را نگاه کرد و گفت : این هم دختر ما ، نادیا .

مادر پسر در حالی که با ذوق نگاهم کرد و آب دهانش را قورت می داد خیلی محو لبخندی زد و گفت: واقعا این همه تعریف هایی که شنیده بودم درست است. مهدیس جان نگاه کن چه قدر عروسم زیباست.

مهدیس مخفیانه دستش را روی شکمش گذاشت و خندید و گفت: بله همینطور است حتما ادریس هم خوشش می آید.

پسر که به پدرش نگاه می کرد تکانی خورد و گفت: بله با من بودی؟ نه با تو نبودم حواست کجاست؟

پس اسم او ادریس بود. زیرچشمی انگاهم می کرد و زمانی که نگاهش می کردم دور از چشم بقیه چشم هایش را تنگ می کرد و سرش را به حالت عصبی حرکت سریع و کتاهی می داد. معلوم شد که او من را نمی خواهد و خیالم راحت شد.

پدر ادریس که لبخند گوشه لبش بود با احتیاط گفت: این عروس خانم که برای ما چای نیاورد تا ما هم سر صحبت را با جمله معروف خب بریم سر اصل مطلب شروع کنیم. حداقل بلند شوید بروید با هم صحبت کنید تا اگر هم به توافق نرسیدید ما هم رفع زحمت کنیم. آقای زندی شما اجازه می دهید. پدر برای جواب دادن مکثی کرد و گفت:

البته آقای صامت من مخالف نیستم.

به پدر ادریس نگاه کردم و پرسیدم چه

حرفی؟ - نادیا؟

- بله مادر؟

صورت مادر از عصبانیت سرخ شده و گفت: آقای صامت خواستند شما با هم صحبت کنید پس آقا ادریس را به حیاط ببر.

در حالی که بلند می شدم زمزمه وار گفتم: دیگر حیاط سبزی برای خوردن مانده که او بخورد.

مادر ادریس که تقریباً شنیده بود چه می گویم پرسید: چه می گویی عروس قشنگم؟ گفتم آقای صامت بفرماید حیاط سبز ما رو ببینید.

ادریس همانطور که ساکت و صبور سر جایش نشسته بود و انگار هیچ صدایی را نمی شنید کمی بعد راحت و بی خیال گفت: همه چیز باید طبق رسوم انجام شود من می خواهم خواهش کنم که ایشان اول برای ما چای بیاورد - ادریس!؟

_ مادر چرا تعجب کردید، ما آمدیم اینجا که خواستگاری کنیم و خواستگاری با چای آوردن عروس شروع می شود و بعد با صحبت تمام میشود. یعنی شما می خواهید اول تمام کنیم بعد شروع کنیم؟

_ اما نادیا که بلد نیست چای بریزد. نعیم با آرنجش به پهلوئی نریمان کوبید و نریمان گفت: ببخشید.

مادر که دست پاچه شده بود گفت: دخترم یک کدبانوی کامل است اما دوست ندارد که... مادر ادریس که می خندید به مادر گفت: خانم زندی ما هم دوست داریم از دست عروس خانم چای بخوریم، حتی اگر این وصلت جور نشود.

مادر به اجبار لبخندی زد و گفت: حتما خانم صامت.

با دلخوری و نارضایتی بلند شدم و در فنجان های چینی که رنگ چای معلوم نباشد چای ریختم و تک تک جلوی بزرگ ترها گرفتم و سراغ ادریس رفتم . او هیچ حالتی به صورتش نگرفته بود و تا آمد فنجان را بردارد گوشی همراهش به صدا در آمد و چمان ادریس برقی زد و گفت : لطفا صبر کنید من منتظر یک تماس فوری بودم .

ادریس مشغول صحبت شد و من همانطور منتظر او ایستاده بودم . کمی که گذشت بقیه خسته از طولانی شدن صبت های او دوباره مشغول صحبت شدند و من همانطور کنار ادریس ایستاده بودم ، خواستم فنجان را روی میز بگذرام که دستش را تکان داد و گفت : صبر کنید .

پاهایم از خستگی درد گرفته بود و کسی حواسش به ما نبود و فقط گوشه‌هایشان را تیز کرده بودند و با خداحافظی ادریس ببینند که او چه کار می کند .

ادریس همانطور که صحبت می کرد به اطراف نگاه کرد و از فضایی که ایجاد کرده بود لذت می برد . او عمدا با طولانی کردن صحبتش می خواست من را اذیت کند . کمی سینه را صاف کردم و ادریس به طرفم نگاه کرد و خواست اشاره کند صبر کنم که یکی از آن لبخند های وحشتناک که همه دندان های سیاهم معلوم شود به او زدم و کمی چشم هایم را چپ کردم و گفتم : چایت را برمی داری یا آن را روی لباس هایت بریزم ؟

از ترس کمی خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه کرد . به زور خنده ام را کنترل کردم و ادریس سریع تماسش را با یک خداحافظی کوتاه قطع کرد و فنجان را برداشت و من کنار نعیم و نریمان نشستم . نریمان کمی جا به جا شد و زمزمه وار گفت : عجب شیر مردی است نعیم کمی یاد بگیر معلوم نیست که او داماد است یا بزرگ تر داماد خوشم آمد که از حالا پایبند اصول است .

شانه های نعیم از خنده لرزید و گفت : نریمان نریمان باید او را با خودم به خواستگاری ببرم تا حال این دختران از خودراضی را جا بیاورد و انتقام ما را بگیرد .

ادریس چایش را کمی مزه کرد و سرش را به نشانه ی ناراضیتی تکان داد همه در سکوت چایشان را می خوردند که پدر ادریس به ساعتش نگاه کرد و به او اشاره ای کرد که از چشمم دور نماند . رو به پدر گفتم : پدر فکر می کنم آقای صامت دیرشان شده .

پدر شروع به سرفه نمود و متعجب نگاهم کرد .

نریمان در حالی که لب هایش حرکت نمی کرد و به سختی صدایش را می شنیدم گفت : چی می گویی نادیا اینها که اینجا مهمان هستند .

بی خود کردند این پسره به درد من نمی خورد .

نعیم زمزمه وار گفت : نادیا راست می گوید نریمان اگر قرار است با هم ازدواج کنند بهتر است که بروند .

ادریس بلند شد و گفت : برویم

مادرش با نگرانی گفت : کجا

پسرم ؟

– برویم با هم صحبت کنیم .

از تعجب پاهایم به زمین چسبید و خواهرش چای در دهانش را بیرون پاشید . با قاطعیت

گفتم : من با شما حرفی ندارم.

– ادریس تو واقعا می خواهی با او صحبت کنی ؟

– مهدیس جان اگر ایرادی دارد این کار را نمی کنم . بلند شویم برویم خانه من اینجا کارم تمام شده . پدرش خنده ی بلندی کرد و پرسید : پس تو بلاخره این دختر ار پسندی ؟ بستگی داره که ب شرایط من کنار بیاد.

در جواب ادریس گفتم : شما خیلی به خودتون امیدوار هستید .

– مگر شما از خودتون نا امید هستید ؟

صحبت کردن ما با هم هیچ نتیجه ای ندارد پس

– نادیا مودب باش .

– اما مادر....

پدر ادریس متفکر به مادر نگاه کرد و گفت : صبر کنید خانم زندی . بعد نگاهش را به صورتم دوخت و ادامه داد :

دخترم شما از از پسر من خوشت نیامده

آقای صامت ، پسر شما آدم لایقی هستند اما من فکر می کنم که هنوز خیلی زود باشد....

ادریس میان حرفم پرید و خیلی محکم و با اراده گفت : برای من هم خیلی زود است که بخوام از خودگذشتی بکنم و با شما ازدواج کنم .

همه هم صدا گفتند : بله ؟

ادریس ساکت ایستاد و بی تفاوت اطراف را نگاه کرد . با حرص بلند شدم . ادریس گفت :

چیه می خواهی به اتاقت بروی و گریه کنی ؟

پدر سینه ای صاف کرد و گفت : آقا شما دارید به دختر من توهین می کنید . نعیم که در همه

حال پیشتیبان من بود گفت : بله خواهر من ارزشش بیشتر از این حرف هاست .

کمی به خودم مسلط شدم و گفتم . صبر کنید آقای صامت . بفرمایید
ادریس جلوی چشمان حیرت زده ی همه دنبالم راهی شد و در حیاط ایستادیم و او ساکت به
اطراف نگاه کرد .
حیاط چندان بزرگ نبود و با گل های سرخی که پدر در باغچه کاشته بود کمی نما پیدا کرده
بود و کنار دیوار آجری آن دوچرخه های دوران بچگی نریمان و نعیم را گذاشته بودیم صندلی
که همیشه هنگام مطالعه روی آن می نشستم توجه ادریس را جلب کرد و همانطور که صاف و
با وقار راه می رفت اشاره کرد که روی آن بنشینم اما من با بی توجهی ام به او فهماندم که نمی
شینم و ادریس روی صندلی زهوار در رفته نشست . خورشید در برابر چشمانم پشت دیوار
های کوتاه حیاط به غروب سرخ فرو می رفت و ما همچنان ساکت به اطراف نگاه می کردیم
که بلاخره ادریس خسته شد و گفت : خب : ساکت نگاهش کردم و او دستی در موهایش
کشید و باز ساکت به غروب چشم دوخت سکوت ما انقدر طولانی شد که حضور او را فراموش
کردم و سرگرم نگاه کردن به گل های سرخ شدم .
چرا تا حالا ازدواج نکردی ؟
با شنیدن صدای ادریس ترسیدم و جیغ کوتاهی کشیدم و تکانی خوردم و گفتم : به خودم
مربوط است .
_ خانم خواهش می کنم جدی باشید . این خیلی مهم است .
من با شما شوخی ندارم آقا مطمئن باشید .
_ بله کاملا معلوم است که شما خانم بد اخلاقی هستید و اهل شوخی و خنده نیستید .
نه من فقط موقعیتم را درک می کنم .

من هم موقعیتم را می شناسم و برای همین می خواهم به شما یک پیشنهاد بدهم و هر دوی ما از این وضعیت خلاص شویم . من همیشه در مراسم قبلی سخنرانی می کردم که دختر ها را از ازدواج با خودم منصرف کنم . و حالا شما را می بینم که با دندان های سیاه کرده قصد فراری دادن من را دارید .

- حالا می خواهید برای من هم سخنرانی کنید از ازدواجی که خودم تمایلی به آن ندارم منصرف شوم .

- نه من می خواهم به شما پیشنهاد ازدواج بدهم اما فقط به ظاهر

- منظورتان را نمی فهمم

- شما اگر جواب سوالم را بدهید که چرا تا به حال ازدواج نکردید من هم بقیه ی حرفم را می زنم .

- ببینید آقا من ازدواج نکردم چون استدلال های خاص خودم را دارم ، چون استقلال و راحتی

را در زندگی از دست می دهم و برای خودم مسئولیت تراشی می کنم . من الان راحت از

خونه بیرون می روم و کسی نیست که بخواهم به او به خاطر دیر یا زود آمدنم جواب پس

بدهم . و....

- متوجه شدم خانم من هم همینطور نمی خواهم از این دوران مجردی به زودی دست بکشم و

خداحافظی کنم و من مشغله کاریم زیاد است و هیچ دل نگرانی برای داشتن همسر و فرزند

ندارم و ازدواج یعنی داشتن همه اینها و زیر با مسئولیت بیشتر خانواده.

- چه کاری از دست من بر می آد .

- سینه ای صاف کرد و گفت : من به شما پیشنهاد می کنم که با هم ازدواج کنیم یعنی به طاهر

و فقط وانمود می کنیم که با هم زندگی می کنیم .

- این امکان ندارد .

- من یک خانه ی بزرگ دارم که برای برادرم بوده و بعد از مرگش لو بدن استفاده مونده آن خانه چند اتاق خواب بزرگ داره که یکی از آنها برای شما می شود و یکی برای من ، شما با خودتان جهیزیه می اوردید و من مخارج ازدواج پرشکوهمان را می دهم . هر چند خانه ی یاسین نیازی به جهیزیه ندارد .
- آقا ادریس این غیر ممکن است .
- نه نیست ؛ اگر موافق باشید غیر ممکن نیست و وقتی همه شما را در لباس سفید عروس ببینند و من را در لباس دامادی که با هم سر سفره عقد نشستیم خیالشان راحت میشود و دیگر کاری به ما و زندگی مان ندارند و دنبال سوژه ای دیگر می گردند و شما می توانید همینطور که الان زندگی می کنید ادامه بدهید و من هم
- باید در موردش فکر کنم این چیزی نیست که بتوانم همین لحظه در موردش تصمیم بگیرم .
- به هر حال من یک هفته به شما فرصت می دهم تا خوب فکر هایتان را بکنید .
- آقای محترم به نظرم این کار اشتباه است .
- تصمیم با خودتان است ، اگر قبول نکنید به حال من هیچ فرقی نمی کند .
- بقی دختر هایی که به خواستگاری شان رفتید چرا قبول نکردند ؟
- من به آنها چنین پیشنهادی ندادم چون آنها قصد ازدواج داشتند . شما چنین قصدی ندارید و می توانید مستقل زندگی کنید . این میان من بیشتر از شما ضرر مالی می کنم . اما به خاطر آسایش خودم و رضایت خانواده ام این کار را می کنم و هر وقت که شرایط زندگی سخت شد خیلی محترمانه از هم جدا می شویم . اگرچه من فکر نمی کنم زندگی که هیچ این یک از ما برای دیگری مزاحمتی ندارد باعث جدایی شود . ما قرار نیست سر هیچ مسئله ای با هم به توافق برسیم . پس اختلاف نظری هم پیش نمی آید . من می توانم مخارج زندگی شما را هم تامین کنیم .

- نه آقا ادریس ، ممنون من خودم مقداری پول پس انداز کردم که می توانم از سود آن استفاده کنم .
- ادریس تقریبا شانه ای بالا انداخت و گفت : خب هر طوری که راحتید
- آقا ادریس شما خیلی سطحی به این قضیه فکر می کنید .
- من هم زیاد به این قضیه فکر نکردم و با دیدن شما این قضیه به ذهنم خطور کرد ، به نظرم این کار شدنی است .
- من نمی توانم تصمیم بگیرم ، شما چنان خونسرد و بی تفاوت هستید که انگار قرار نیست اتفاقی بفته .
- انسان های موفق هیچ وقت از خطر نمی ترسند و شانس شان را امتحان می کنند .
- این یک مسابقه یا زندگی واقعی نیست که در آن موفقیت معنی داشته باشد . آقا ادریس شما چطور می توانید.....
- اما موفقیت در زندگی مهم است این یعنی آن که راحت و آنطوری که دوست داری زندگی کنی .
- ادریس جان حرف هایتان تمام نشد ؟
- مهدیس در حالی که درستش را به کمرش زده بود کنار در ایستاده و لبخند می زد .
- چرا مهدیس جان تمام شد الان می آیم .
- ادریس از روی صندلی در حال بلند شدن بود که شلوارش به میخ صندلی گیر کرد و کمی پاره شد .
- مهدیس با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و ادریس با خجالت دستش را روی شولارش گذاشت ، به سختیخودم را کنترل می کردم که بنخندم و جلوتر از ادریس وارد پذیرایی شدم

. البته با ورود ادریس د دیده شدن پارگی شلوارش همه شروع به خندیدن کردیم و او با خجالت به طرف مبل رفت روی آن نشست .

مادرش قدمی به طرف برداشت . با حیرت پرسید : عروس گلم شما چرا دندان هایت اینقدر خراب است .

به سرعت دهانم را بستم و مادرم گفت : کی نادیا ؟ اوکه سفید ترین دندان ها را دارد . خانم صامت شما اشنباه می کنید .

مادر ادریس با سماجت گفت : خانم زندی ناراحت نشودی نادیا جان انقدر حسن و خوبی دارد که من از خرابی دندان هایش ناراحت نشدم . اما من خودم همین جالا دیدم که او دندان های سیاه و زشتی دارد .

_ نادیا دندان هایت را به خانم صامت نشان بده .

سرم را به علامت نه به طرفین تکان دادم.

یعنی چی نادیا ؟ دهانت را باز کن تا همه دندان های سفیدت را ببینند .

به ادریس نگاه کردم و قدمی عقب برداشتم . مادر بیشتر پافشار کرد و به اجبار کمی لب هایم را از هم باز کردم و مادر ادریس گفت : لفظا کمی بیشتر باز کن عروس خانم .

خانم صامت مگر شما آمده اید اسب بخرید که به فکر دندان های

خواهرم هستید ؟ نریمان چه حرفی است ؟

نعیم جان ما می دانیم که نادیا دندان هایش سالم است پس این کار لزومی ندارد که او در میان همه دهانش را باز کند .

ادریس در حالی که خم شده و دستش را روی پارگی شلوارش گذاشته بود گفت: مادر شما هم زیاد اصرار نکنید .

مادرش با دلخوری گفت : اما من دیدم که اون دندان هایش سیاه است آن هم همه ی دندان هایش .

مهدیس گفت : نادیا جان خواهش می کنم برای تمام کردن این بحث دندان هایت را نشان بده .

ناچار دندان هایم را روی هم گذاشتم و آنها را نشان دادم . ادریس دستش را جلوی دهانش گرفته بود و می خندید .

مادرم عقب عقب رفت و با ناباوری روی صندلی نشست . پدر با صدای بلند خندید و جلوی چشمان متعجب و سکوت همه شروع به دست زدن کرد و گفت : نادیا بیا برو دندان هایت را بشور . خانم صامت ، دخترم خودش دندان هایش را سیاه کرده تا آقا ادریس یا هر خواستگار دیگری که به این اینجا می آید او را نپسندد و او هم با خیال راحت بدون مخالفت ما ازدواج نکند .

به دست شویی رفتم و دندان هایم را با دقت شستم و پیش مهمان ها برگشتم .

بینم ؟ چی را

مادر ؟

مادر با سماجت گفت : نادیا خودت را به گیجی نزن . دندان هایت را می گویم .

دندان هایم را که مثل مروارید می درخشید به مادر نشان دادم همه شروع به خندیدن کردند و شوهر مهدیس که فرد ساکتی بود بلاخره دهان باز کرد و گفت : فکر می کنم این

دو نفر زوج های خوشبختی شوند چون هر دو آدم های متفکری هستند که برای فرار از ازدواج خوب نقشه می کشند .

پدر ادریس با خنده گفت : مازیار جان آدم باید فکرش را برای کنار هم بودن به کار بیندازد نه برای جدایی و از هم فاصله گرفتن .

بله پدر جان اما این خانم و ادریس معلوم است که طرز فکر دیگری دارند .
وقتی ادریس تا این زمان اینجا مانده یعنی خبر هایی است .

پدرش عاقلانه به پیشانی اش چینی انداخت و

گفت : نتیجه چی شد ؟ ادریس گفت : یک

هفته وقت می خواهی کم تا فکرهایمان را

بکنیم .

مادرش مشکوک پرسید : پس ما می توانیم به این وصلت امیدوار باشیم ؟

با دودلی گفتم : خانم صامت من هیچ نظری ندارم و می خوام مثل پسران فکر

کنم . مهدیس که شاد و سرحال بود با گونه های رنگ پریده گفت : امیدوارم

این فکر هایتان یک نتیجه ی خوب داشته باشد .

نعیم با خنده گفت : ما هم امیدواریم . خسته شدیم از بس که در چنین مراسم هایی شرکت

کردیم .

مازیار که آدم شوخی به نظر می رسید گفت : خب آقا نریمان شما هم که

متاهل شدید می توانید یک استراحت جانانه کنید .

– من نعیم هستم و این برادرم نریمان است . اگر قرار است با هم آشنا شویم باید بیشتر همدیگر را بشناسیم .

من هم مازیار هستم . شوهر خواهر ادریس که قرار است شوهر خواهر شما بشود.

چه نسبت جالبی !

نریمان این حرف را زد و شروع به خندیدن کرد و گفت : خب ادریس هم می شود دایی بچه ی من و شما ها می شوید دایی بچه های دایی بچه های من این هم یک نسبت است .

نعیم متعجب به مازیار نگاه کرد و کمی بعد همه با هم شروع به صحبت کردند و من و ادریس ساکت نگاهشان می کردیم . از چهره ی ادریس خوشم آمده بود . موهای مشکی اش در صورت سفیدش تاب می خوردند و لب های طریفش با لبخند از هم باز شده بود . و با چشمان مشکی و یاقوتی و ابروهای تاج دارش با دقت همه چیز را زیر نظر گرفته بود . از آن قیافه ها بود که می شد به او افتخار کرد . و از جذبه ی مردانه اش لذت برد . ادریس ناراحت به شلوار پاره اش نگاه کرد و بعد نگاهش را به نگاهم گره زد قلبم به سرعت شروع به تپیدن کرد و احساس کردم او را مدت هاست که می شناسم و می توانم با او زندگی کنم . یا حداقل شانسم را امتحان کنم . به آرامی بلند شدم و برای ادریس که همچنان خم مانده بودو دستش را روی پارگی شلوارش گذاشته بود نخ و سوزن آوردم و به مهدیس دادم و گفتم : شلوار برادرتان را بدوزید .

مادر ادریس ذوق زده گفت : پس دل های شما
هم به هم دوخته شد ؟ نه خانم صاكت آقا
ادریس معذب نشسته بودند .

عروس گلم من به این وصلت خیلی امیدوار هستم .
نعیم بی مقدمه شروع به خواندن کرد :

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو به جان آمد وقت است که باز
آیی چیه آقا نعیم دم از تنهایی می زنی ؟ نگران نباش پسرم بعد از داماد
کردن ادریس نوبت تو هم می شود .

WWW.TAK-SITE.IR

نعیم در حالی که سرخ شده بود و می خندید ، در جواب پدر ادریس گفت : آقای
صامت من از آقا ادریس و نریمان بزرگ ترم پس اول نوبت من است .

باشد پسرم . عجله نکن اگر قرار باشد اول بزرگ تر ها زن بگیرند که من پدرت
از همه بزرگ تر هستیم پس ما در نوبت هستیم و باید فکری کنیم . آقای زند
نظر شما چیه) با این سنش خجالت نمی کشه (

پدر احمی به ابروهایش برد و مخفیانه گفت : آقای صامت اجازه بدید من نظرم
رو دور از چشم کتایون همسرم به شما بگویم تا شب جایی برای خوابیدن
داشته باشم .

مهدیس که هم صدا با دیگران می خندید سوزن را غیر عمد در پای ادریس فرو کرد و ناله اش را بلند کرد .

پدر ادریس متعجب نگاهش کرد و گفت : باشد پسرم نوبت به تو هم می رسد ، درست است که ما از تو بزرگ تریم اما الان دست به نقدتر هستی و اول تو را داماد می کنیم پس ناله نکن . ادریس سرش را پایین انداخت و گفت : پس لطفا کسی رو انتخاب کنید که اگر خواست شلوارم را بدوزد آن را به جای پارچه به پایم ندوزد .

مهدیس که کنارش زانو زده بود با سختی بلند شد و گفت : نه ، من حواسم به مازیار بود که ببینم او هم هوس دامادی می کند یا نه ؟

مازیار دستش را به نشان تسلیم بالا آورد و گفت : نه خانم مگر از جانم سیر شدم ، همین شما یک نفر هم از سرم زیادی هستید .

پدر ادریس نگاهی به ساعتش کرد و گفت : این مراسم برای آشنایی بود و امیدوارم که هفته ی دیگر جواب هر دوی این بچه ها مثبت باشد و این مهمانی ها ادامه پیدا کند . با اجازه صاحب خانه ما رفع زحمت می کنیم و منتظر جواب از جانب شما هستیم .

چشمان ادریس برق خاصی زد و از سر تا پایم را با نگاهش کاوید و برای لحظه ای در چشمانم خیره شد انگار می خواست حرفی بزند اما ساکت شد و با پدر و برادر هایم دست داد و با مهربانی خداحافظی کرد و با بدرقه مان رفتند .

مثل همیشه که مهمان ها می رفتند روی مبل گرمی مخملی مان نشستیم و نفس راحتی کشیدیم . نریمان سببی برداشت و گفت : به نظرم خانواده ی خوبی هستید .

نعیم در جوابش گفت : همه روز اول خیلی خوب هستید . الان خودت با پریناز کلی مشکل دارید در حالی که روز اول حتی تصورش را هم نمی کردی .

من و پریناز فقط کمی تفاوت سلیقه داریم . نعیم جان تو که خبر نداری زندگی صد سال اولش سخته اما وقتی بیشتر همدیگه را شناخیم صد سال دوم خوب و راحت زندگی می کنیم .

پدر با ملایمت گفت : اما این پسر با بقیه فرق دارد .

نعیم کمی چشمش را تنگ کرد و پرسید : از چه نظر پدر ؟

او چنان مصمم حرف می زد که انگار سال ها تجربه دارد ، مگر ندیدی گفت : من

چای می خواهم شاید هم خیلی پرروست . دفعه های قبل پسر هایی که به

خواستگاری می آمدند چشم از گل های روی فرش بر نمی داشتند اما ادریس

گفت برویم با هم حرف بزنیم . این پسر یا دیوانه است یا پررو و جسور یا خیلی

با اراده و متکی به نفسش .

نریمان با گستاخی گفت : شاید هر سه با هم باشد .

مودب باش .

نریمان در حال بلند شدن گفت : چه زود مدعی او شدی نادیا تو که هنوز بله را نگفتی .

مادر با حالتی که می خواست پدر را مجاب کند گفت : من شنیدم مادرش بارها و

بارها به خواستگاری رفته ولیمراسم را به هم زده . او اگر این مجلس را هم بهم

می ریخت که چیزی از دست نمی داد . اما مادر و خواهرش خیلی از این که او می خواسته با نادیا صحبت کند تعجب کرده بودند .

نعیم با دقت نگاهم کرد و پرسید . نظرت چیه نادیا او را پسندیدی ؟
ادریس لباس نیست که من با نگاه اول آن را پسندم و انتخاب کنم اما از خانواده اش و صداقت و مهربانی شان خوشم اومد .

اما مادرش زیادی سماجت می کرد تا دندان هایت را ببیند .

مادر با لحنی جدی گفت : حق با نعیم است . نادیا این چه کاری بود که کردی !
من کلی خجالت کشیدم . تو سر همه این خواستگار های بدبخت همین بلا را می آوردی . بدون این که به مادر نگاه کنم ناراحت و خجالت زده به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم و خودم را روی تختم که روکش نرم قرمز داشت انداختم . و به حرف های ادریس فکر کردم . البته احتیاجی به فکر کردن نبود و ادریس همانی بود که من مدت ها دنبالش بودم و با او در رویاهایم قدم می زدم و حرف هایم را برایش می گفتم . اما صدایی در مغزم نهیب می زد که ادریس فقط اسم من را برای خلاصی از آن وضعیت و برای سیاه کردن شناسنامه اش می خواهد نه خود تو را و این کار عاقبت خوبی ندارد و جدایی از ادریس یعنی طلاق و شنیدن کنایه از دیگران و عمری به سختی زندگی کردن . ادریس فکر این مسئله را نکرده و بد که جدایی از هم در آینده چه مشکلاتی درست می کند . چند روزی کارم فقط فکر کردن به ادریس و حرف هایش بود و این سکوت و در خود فرورفتنم مادرم را نگران کرده بود و گاهی حرفی برای نصیحت من می زد و بعد می گفت : انتخاب با خودته من کاری ندارم اما ادریس پسر خوبی است.

مادر اگر بعد از ازدواج فهمیدم که او آن کسی که من می خواستم نیست چه کار کنم؟ شاید دوستش نداشته باشم.

نه دخترم ما از قدیم شنیده ایم که بعد از ازدواج عشق و تفاهم در زندگی اثر خودش را نشان می دهد.

اگر نشد ما باید از هم جدا شویم.

امیدوار باش که چنین اتفاقی نیفتد اما بستگی به شدت اختلاف تان هم دارد. من هم او یال زندگی به این چیزها زیاد فکر می کردم و دلهره داشتم و از طرفی هم می ترسیدم از خانواده ام جدا شوم اما وقتی با پدرت زندگی را شروع کردیم مشکلات و اختلاف نظرها برایم معنی دیگری پیدا کرد. من به خاطر پدرت از خیلی چیزها گذشتم و از دلخوریها صرف نظر کردم تا پدرت را پایبند زندگی کنم و او دوستم داشته باشد. وقتی مردی ببیند که در زندگی اش این همه گذشت و فداکاری است پایبند زندگی می شود و همه تلاشش را برای رفاه زند و فرزندش می کند حتی اگر آن مرد از آن زن خوشش هم نیاید قدر او را می داند. این زن است که با محبت می تواند مرد را عاشق و شیفته کند. به نظر من ادریس پسر بدی نیست و با او می توانی کنار بیایی، البته کمی مغرور است که همه مردها باید غرور داشته باشند.

همه حرف های مادر را می شنیدم و در موردش فکر می کردم اما آنها که از شرط ادریس خبر نداشتند. من باید کنارش می بودم در حالی که همه فکر می کردند من با او زندگی مشترک دارم بدون او زندگی کنم. اگر حرف های مادرم حقیقت

داشت و من می توانستم با مهر و محبت اریس را واقعا عاشق خود کنم پس ارزش داشت شانسم را امتحان کره و همه تلاشم را برای جلب محبت ادریس کنم .

جلوی آینه ایستادم و دستی به صورتم کشیدم و به خودم نگاه کردم . من عاشق شده بودم ؟ اسم این حس عاشقی بود ؟ از آن نادبای متفکر و سر به هوا چیزی نمانده بود و حالا یک نادیا که قلبش را بی منطق با نگاه باخته بود جلوی رویم ایستاده بود . این سرنوشت بود که مهر او را به دلم انداخت و یا شاید رفتار های خونسرد ادریس بود که من هم فکر می کردم مسئله ی مهمی نیست و تصمیم گرفتم این بازی را شروع کنم و بهش جول مثبت بدهم . برای همین زمانی که مادر ادریس تماس گرفت به مادر گفتم جوابم مثبت است و مادر با خوشحالی به او خبر داد که نادیا موافق است . مادر تلفن را قطع کرد و به طرفم آمد و صورتم را بوسید و گفت : خوشحالم عزیزم .

ساعتی بعد که پدر آمد مادر با خوشحالی او را کناری کشید و به آرامی خبر به او داد . پدرم کنارم نشست و گفت :

همه فکر هایت را کردی این مسئله خیلی مهم است .

بله پدر فکر می کنم ادریس پسر خوبی است و ما با هم کنار بیاییم .

راه زیادی است که باید با او بروی صحبت یک عمر زندگی است . صدای تلفن

مانع از ادامه صحبت هایمان شد و مادر گوشی را برداشت و گفت : سلام خانم

صامت و گرم صحبت با او شد و کمی بعد کنارمان نشست و گفت :

ادریس خواسته که دوباره تو را ببیند و برای فردا قرار ملاقات گذاشتم .

روز بعد ادریس و خانواده اش با سبدی بزرگ از گل های رز سرخ آمدند و کمی بعد پریناز نامزد نریمان همراه او به جمع ما پیوستند و با دیدن ادریس خنده ی ریزی کرد و گفت : این آن پسری است که بلاخره دل پری قصه ها رو ربوده امیدوارم خوشبخت شوید . از دیدن ادریس قلبم پر شور می زد و دلم می خواست زودتر با او صحبت کنم تا بفهمم برای برگزاری مراسم حرف دارد یا از تصمیمش منصرف شده بود که در آن صورت من به شدت احساس حقارت می کردم . ادریس کت و شلوار سیاهی پوشیده و جذاب تر شده بود اما کمی بی حال به نظر می رسید و مدام به فرش یا سبد گل سرخی که آورده بودند نگاه می کرد و هر بار که نگاهش اتفاقی به نگاهم می افتاد آن را سریع می دزدید و سرخ می شد . ظرف شیرینی را به خواسته ی مادرم برداشتم و به همه تعارف کردم و هنگامی که به ادریس رسیدم او دستش را برای برداشتن شیرینی بالا آورد اما پیشمان شد و گفت : ممنون نمی خورم .

پدر پرسید : چرا ادریس جان چیزی شده ؟

نه میل ندارم . فکر کردم درست نباشد که شیرینی را دست خورده کنم .

نریمان با شیطنت گفت : حتما باز

چای می خواهید ؟ نه آقا نریمان

من امروز کمی دیر غذا خوردم .

مهدیس که شال سبز کم رنگی سرش کرده بود و گونه هایش را بی رنگ تر نشان می داد گفت: از آن شبی که از خانه شما رفتیم ادریس درست غذا نمی خورد. ادریس کمی اخم کرد و گفت: مهدیس!

مهدیس بی توجه به او کمی چشم های عسلی اش را تنگ کرده و به طرفم نگاه کرد و آرام گفت: فکر کنم مسئله ای فکر او را مشغول کرده چون دیروز اصلا چیزی نخورده، حتما عاشق شده و حرف های زیادی دارد. بعد با صدای بلند خندید.

ادریس با لحن گلایه آمیزی گفت: مهدیس خواهش می کنم. پدرش برای عوض کردن صحبت گفت: آقای زند اگر اشکالی ندارد پسرم باز با دخترتان صحبت کند.

چی شده پسرم اگر از این ازدواج منصرف شدید ما هیچ اصراری نداریم. نه اصلا اینطور نیست آقای زندی من می خواهم در مورد مطلبی با نادیا خانم صحبت کنم. بعد سرش را پایین انداخت و خرمن موهای انبود مشکی اش در صورتش ریخت. انگار این همان کسی که دفعه ی قبل دیده بودم نبود. کلی فرق کرده بود. پدر گفت: نادیا هم در این مورد خیلی فکر کرده و من مطمئنم که او هم حرفی برای گفتن ندارد.

پدر ادریس دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: پس بلند شو با نادیا خانم در اتاق او یا حیاط صحبت کن.

ادریس با صدایی لرزان گفت: ترجیح می دهم به حیاط برویم.

ادریس با نگرانی به دنبالم به حیاط آمد و این بار روی نرده پله ها تکیه کرد و من روبه رویش روی صندلی نشستم .

ادریس باز هم ساکت به حیاط نگاه کرد .

اگر پشیمان شدید آقا ادریس من هیچ....

نه نه فقط حسی دارم که نمی دانم آن را قبول داشته باشم یا نه . من خیلی فکر کردم و نمی دانم عاقبت این زندگی چه می شود اما زندگی هیچ کس عاقبتش معلوم نیست من سردرگم شدم و..... نظر شما چیست ؟

من هم به اینها خیلی فکر کردم و این را می دانم که جدایی ما از هم یعنی خوردن مهر طلاق در شناسنامه هایمان درشوار کردن زندگی دوباره برای هم کدام از ما .

اما من امیدوارم که با زندگی در کنار هم به مشکلی بر نخوریم .

من با شما موفقم و می خواهم این زندگی را امتحان کنم . اما اگر شما هنوز

تصمیم نگرفته اید من هم عجله ای ندارم . شما احساس تردید می کنید ؟

نه ، من ... من ... فکر می کنم.... هنوز نمی توانم با خودم کنار بیام و به شکل

رسمی به کسی که او را دوست دارم بگویم این کار باعث عذاب وجدانم می

شود .

به نظر ادریس دختر دیگری را دوست داشت .

مگر اون خانم مشکلی دارد که شما نمی

توانید با او صحبت کنید ؟ نه او هیچ

مشکلی ندارد اما من مشکل دارم .

به نظر من شما با ازدواج با من باعث دلسردی او می شوید و ممکن است او ازدواج کند .
 نه او نمی تواند این کار را بکند . چنین امکانی ندارد .
 آقا ادریس شما تا چه حد می خواهید با من زندگی کنید ؟ تا هر وقت شما
 بخواهید و بتوانیم همدیگر را تحمل کنیم .
 پس تکلیف این دختر بیچاره چه می شود ؟
 هیچی نمی دانم . من فقط می دانم او را دوست دارم و از طرفی هم نمی توانم با خودم کنار
 بیایم .
 من از مشکل شما سر در نمی آوردم آقا ، مشکل شما جدی است ؟
 نه این مشکل من از خیلی وقت است که دامن گیرم شده از یک حماقت شروع شد .
 ادریسی نفسی کشید و ادامه داد : بگذریم من می خواهم بدانم که تصمیم شما
 قطعی است ؟ بعد ها من را به خاطر جدایی مقصر ندانید .
 نه بین ما پیوندی صورت نمی گیرد که بخواهد جدایی داشته باشد . ادریس دستی
 در موهایش کشید و گفت : اما این کار به طور رسمی ثبت می شود فقط نوع
 زندگی ما فرق می کند . همه راه ها قانونی است و جدایی ما از هم به شکل قانونی
 صورت می گیرد .
 من کمی سردر گم هستم . این نوع زندگی را تجربه نکردم و به امید زندگی دوستانه به شما
 جواب مثبت دادم .
 جواب من هم مثبت است و امیدوارم در کنار هم زندگی راحتی داشته باشیم .

من هم امیدوارم ببخشید اما معنی اسم شما چیست ؟ ادریس اولین پیامبری بود که شروع به ماکاتب و تعلیم کرد.

بعد از روی نرده بلند شد و گفت : برویم تا دوباره به سراغ مان نیامدند . دلم شور می زد یعنی آن دختری که ادریس از عشقش پیش من اعتراف کرده ، چه کسی بود . بارها و بارها از خودم پرسیدم ، نکند او هم مثل من با یک نگاه دلش را باخته و آن دختر من بودم ولی لحن صحبت ادریس چیز دیگر را برایم تداعی می کرد . وقتی وارد جمع شدیم . همه با چشمانی مشتاق نگاهمان می کردند .

خب پسرم همه حرف هایت را زدی ؟ ادریس به پدرش نگاه کرد و گفت : نه .

نه پس چرا برگشتید ؟

بله پدر همه حرف هایم را زدم و ما موفق این ازدواج هستیم . مبارک باشد پس اگر اجازه بدهید آقای زندی ما فعلا نامزدی ایین دو را اعلام کنیم تا آنها بیشتر با هم آشنا شوند و مادر فرصتی دیگر برای آوردن حلقه و تعیین مهریه و بقیه ی کارها با بزرگ ترها خدمت برسیم .

خواهش م‌ب کنم آقای صامت ما هم از این وصلت خوشحالیم و می‌خواهیم از ش‌مادعوت کنیم ماشب غا را با ما صرف کنید .

پدر ادریس تعارف گونه گفت : باعث زحمت است .

نه اصلا کتایون همسر م دست پخت خوبی دارد اما امشب برای راحتی همه از بیرون سفارش غذا می‌دهم .

مازیار به ساعتش نگاه کرد و گفت : امشب م‌ن باید شیفت شب کار باشم پس عذرم را بپذیرید .

نعیم پایش را روی پای دیگرش جا به جا کرد و با خنده گفت : چه بد شد آقا مازیار م‌ن تازه می‌خواستم با شما بیشتر صحبت کنم . بینم مثبت تازه ای با هم پیدا نکردیم .

آقا نعیم شرمنده ام اما قول می‌دهم در فرصتی دیگر صحبت کنیم . در ضمن سهم غذای م‌ن را به ادریس بدهید از هیجان هیچی نخورده .

ادریس با گلایه گفت : مازیار شوخی نکن . الان همه فکر می‌کنند که م‌ن آدم پر خوری هستم . مازیار آدم شوخ و بذله گویی بود و تا مدتی که کنار نریمان و نعیم نشسته بود باعث خنده آنها می‌شد و گاهی نعیم چنان بلند می‌خندید که بعد خودش خجالت زده عذر خواهی می‌کرد .

پریناز هم صحبت مهدیس شده و مادرم با مهدیده خانم ، مادر ادریس ، گرم گرفته بود و پدرهایمان با هم در مورد کار صحبت می‌کردند و ادریس هم روی صندلی خم شده و آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشته بود . به آنها نگاه می‌کرد و م‌ن ساکت فقط نظاره گر آنها بودم همه از این وصلت راضی به نظر می‌

رسیدند و برنامه هایی برای خودشان داشتند که با هیجان تعریف می کردند . نگاهم گذرا در جمع می چرخید که متوجه شدم ادریس زیرچشمی نگاهم می کند ، کمی نگاهش کردم و او بلافاصله نگاهش را ازم دزدید .

همه آن قدر سرگرم بودند که موقع ترک آنها متوجه ام نشدند مثلا من عروس این مهمانی بودم به آشپزخانه رفتم و کمی برای خودم از سبد میوه های شسته شده میوه برداشتم و مشغول خوردن شدم . برای سرگرمی بد نبود و وقت می گذشت . ببخشید....

به سمت صدای مازیار برگشتم .

بله

نادیا خانم سرویس بهداشتی کجاست ؟

گفتم آنجاست آقا مازیار و با دست به سمت شویی اشاره کردم .

ممنون

خواهش می کنم .

مازیار از دستشویی در حالی که دستش را حرکت می داد بیرون آمد و به طرف

جمع رفت . دیگر میوه خوردن هم فایده نداشت . حوصله ام سر می رفت . به

پذیرایی برگشتم تنها کسی که متوجه ی حضورم شد ادریس بود . که ساکت به

اطراف نگاه می کرد و نتوانسته بود برای خود هم صحبتی پیدا کند . ادریس پایش

را به آرام تگان می داد و چشمم به حرکت پایش ثابت مانده بود که صدای گریه

مهدیده خانم بلند شد . همه ساکت به او نگاه می کردند که ادریس با صدای بلند

گفت : کافیه مادر برای چی باز داری گریه می کنی ؟

خون زیادی در صورت ادریس جمع شده بود فقط همین مانده بود که از گوش هایش بخار بلند شود .

مهدیس نگاه خشمگینی به ادریس کرد و گفت : مادر به خاطر دامادی تو خوشحال است و این گریه ی او از روی شادی است . خودت را کنترل کن .

ادریس چنگی به موهایش زد و با عصبانیت بلند شد و به پدر گفت : آقای زند اجازه می فرمایید من رفع زحمت کنم چرا پسرم اتفاقی نیفتاده اما من نمی تونم.....

پدرش میان حرفش آمد و گفت : آقای زند اگر اجازه می دهید ادریس به حیاط برود بله خواهش می کنم.

مادرش به حق افتاد و ادریس دست هایش را مشت کرده بود و به آن فشار می آورد به سمت حیاط رفت .

مادرم مهدیده خانم را با اصرار به آشپزخانه برد و مازیار با اشاره ی مهدیس که به او کرد دوباره رشته کلام را در دست گرفت و همه به حالت خود بازگشتند .

از سر کنجکاو ی به آشپزخانه رفتم که با وردم مادر ادریس اشک هایش را پاک کرد و گفت : عزیزم ادریس کجاست ؟

به حیاط رفته .

چه کسی

پیش اوست

؟ تنهاست

.

می شود لطف کنی برای او کمی میوه و شیرینی ببری ؟
مادر با چشم اشاره ای کرد که زودتر آنها را تنها بگذارم کمی میوه و
شیرینی در ظرفی گذاشتم و نزدیک در آشپزخانه رسیده بودم که مادر
گفت : نادیا در را پشت سرت ببند .

در را که بستم کمی فکر کردم و نریمان را صدا کردم .
نریمان نگاهی کرد و پرسید که چه کار دارم اما تا آمدم خوب بدهم رویش را
برگرداند و با نعیم و مازیار شروع به خندیدن کردند .

نعیم می شود ...

الان نه نادیا من هم کار دارم .

نگاهم به مهدیس افتاد . مهدیس خانم می شود این ظرف را برای برادرتان ببرید .
نه عزیزم من خیلی سنگین شده ام و بلند شدن برایم خیلی سخت است .
نگاهم به نگاه پدرم افتاد و مهدیس ادامه داد : خودت ببر تو دیگه باید کم کم
خجالت را با ادریس کنار بگذاری پدر با سر اشاره کرد که بروم . پشت در
ایستادم . نفسم به شماره افتاده بود و به سختی چند نفس عمیق کشیدم و به حیاط
رفتم ادریس بی قرار بود و قدم می زد .

آقا ادریس .

ایستاد و نگاهم کرد . چقدر نگاهش غمگین بود .

برایتان میوه آوردم .

حتما مادر خواسته.

بله .

او الان کجاست ؟

با مادرم در آشپزخانه است . فکر می کنم می خواستند تنها با هم صحبت کنند

چون مادرم از من خواست آنها را تنها بگذاریم و برای تان میوه بیاورم .

طرف میوه ها را به طرف ادریس گرفتم و او روی لبه ی جدول باغچه نشست و بشقاب را کنار

پایش گذاشت .

در روی پاشنه چرخید و در چارچوب در مازیار نمایان شد و به صدای بلند

ادریس را صدا کرد و در حالی که لیوانی آب در دستش بود چند پله پایین آمد .

مازیار احتیاجی نیست .

اما پدرت خواسته که تو....

گفتم احتیاجی نیست ما رو تنها بذار .

مازیار پله ها برگشت بالا و به اتاق رفت.

اگر کاری داشتید من در خدمتم .

هنوز چند قدم دور تر نرفته بودم که ادریس گفت : صبر کن نادیا می خواهم

در مورد مسئله ای با تو حرف بزنم .

به طرفش برگشتم و او گفت : این که دیدی تنها یکی از کوچک ترین مشکلات من است .

کدام مشکل گریه مادرتان ؟

چیزی در مورد یاسین نشنیدی ، همین حالا در اتاق همه در مورد او صحبت می کردند .

نه من نمی دانم که او کیست .

او برادرم بود .

همان که بر اثر سقوط از کوه

جانش را از دست داده ؟ ادریس

متاثر گفت : بله ، او و مهشید .

مهشید همسر آقا یاسین بود ؟

نه او خواهرم است که الان در بهزیستی بستری است ، او به خاطر ضربه ای که به

کمرش خورده تمام تنش بی حس شده .

واقعا متاسفم .

از وقتی یاسین در آن حادثه مرده ، مادرم هر وقت که می خوام خوشحال باشم

گریه می کند و باعث می شود که عذاب وجدان داشته باشم و زیر نگاه

پرسشگر پدر خورد شوم .نگاهی که حتی یک بار هم ازم نپرسید چرا من

همیشه به خاطر یاسین و مهشید عذاب بکشم و سردی خاکی که یاسین در آن

خوابیده رو احساس کنم .

شما از یاسین و خواهرتان بزرگ تر هستید ؟

یاسین از من چهار سال بزرگ تر بود و من از مهشید ۲ سال بزرگ تر هستم و مهدیس فرزند

آخر خانواده است .

سه سال از مرگ یاسین می گذرد اما هنوز داغ مرگش برایم مثل روز اول است .

من به خاطر مرگ یاسین و بلایی که سر خواهرم آمده مدت زیادی به خاطر

ناراحتی اعصاب در یک آسایشگاه زندگی کردم . دکتر ها گفتن برای برگشت

کامل به زندگی باید ازدواج کنم تا کمتر به گذشته فکر کنم . هنوز هم می خواهی
با من زیر یک سقف زندگی کنی ؟

ساکت در ذهنم دنبال جوابی می گشتم و نمی دانستم باید به او چه جوابی بدهم .
باید فکرش را می کردم . که تو نمی خواهی با این شرایط ...

سکوت من علت دیگری دارد ، جوابی ندادم چون حرفی برای گفتن ندارم . شما
اگر می توانید در کارتان امانت دارد سرمایه مردم باشید پس حتما می تونید
تعادل رفتاری داشته باشید . من قرار نیست با و خاطرات تان زندگی کنم پس
جوابم هنوز مثبت است .

جالب است حداقل یک نفر پیدا شد که نخواهد به من ترحم کند .

شما آدم قابل ترحمی نیستید و هر کسی که به شما ترحم کند به خودش خیانت کند .
ادریس شیرینی کوچکی در دهانش گذاشت و به آرامی شروع به جویدن کرد و
گفت : به پشت سرت نگاه نکن اما همه پشت پنجره ایستاده اند و ما را نگاه می
کنند . با خنده گفتم : حتما ایستاده اند ببینند که با این همه عصبانیت بالاخره شما
منفجر می شوید یا نه ؟ یعنی من خیلی عصبی بودم .

خواستم حرفی بزنم که مازیار با صدای بلند ادریس را صدا کرد .
چیه مازیار ؟

پدرت می خواهی که تو همین حالا پیش او بروی .
ادریس بلند شد و گفت : از بابت میوه ها ممنون .
اینها حرف ناگفته ای بود که باید می گفتید ؟

بله

ادریس کنار شیر آب رفت و مشتت از آن را به صورتش پاشید و گفت : باید خودم را برای خیلی چیزها آماده کنم .

با ورودمان به اتاق پدر به ادریس گفت که کنار او بشیند و ادریس که سرخ شده بود پیش او رفت.

پدر با مهربانی شروع به صحبت با او کرد : ادریس جان ما از مشکلات تو با خبریم . در حقیقت وقتی این مسئله را شنیدیم که تو ... خب اولش ترسیدیم که به تو اعتماد کنم اما حالا می خواهم دوباره نظر نادیا را در مورد تو بدانم .

نادیا دخترم آقا ادریس مدتی در یکی ...

می دانم پدر ایشان همان روز اول همه چیز را گفته بود . من دانسته به او جواب مثبت دادم . ادریس نگاه متعجبش را به من دوخت و بعد چشمانش حالتی گرفت که مهربانی در آن موج می زد برای همین ادامه دادم : به این دلیل بود که می خواستند ما یک هفته فکر کنیم .

آقا ادریس مهر شما و خانواده تان به دل ما و نادیا افتاده پس من دخترم را به دست شما می سپارم و باید خوب مراقب او باشید .

بله آقای زندی سعی می کنم امانت دار خوبی باشم .

خب پس دوباره مبارک است .

مازیار این حرف را زد و از جایش بلند شد و گفت : من باید بروم اما خیلی دلم می خواهد که باز هم در کنار شما باشم . بعد با سر و صدای زیادی خداحافظی کرد و رفت . نعیم و نریمان هم به دنبال او برای سفارش غذا بیرون رفتند .

ادریس کم کم شروع به خوردن میوه و شیرینی کرد. دوست داشتم به نوعی سر صحبت مجدد را با او باز کنم برای همین گفتم: آقا ادریس نخورید همه ساکت نگاهم کردند.

خنده ام گرفت و گفتم: آن وقت باید سهم غذای شما را هم یکی دیگر بخورد. چون خوردن این میوه ها و شیرینی ها شما را سیر می کند.

با خنده اطرافیان ادریس کمی سرش تکان داد و گفت: من به اندازه ده نفر غذا می خورم. مهدیس همانطور که می خندید گفت: نگران نشو نادیا جان، ادریس هر وقت که خوشحال باشد غذا می خورد اما وقتی خسته و ناراحت باشد هیچی نمی خورد و پر خوری اش را حبران می کند.

مهدیس حالا من یک چیزی گفتم تو چرا آبرویم را می ریزی؟
مادر از آرزو هایی که برایم داشت برای مادر ادریس می گفت و پدرم از خرج سنگین زندگی. نگاهم به ادریس افتاد، دوباره همان فرد سر حال و شاد به نظر می رسید. در دلم احساس می کردم که او را دوست دارم و به او به چشم نامزدم نگاه می کردم. اما ادریس دوباره چشم هایش را تنگ کرد و سرش را به حالت بدی تکان داد که انگار از من متنفر است. ادریس واقعا من را نمی خواست و باید با عشق یک طرفه به خانه او می رفتم.

برای حبران آن حرکتی که ادریس کرده بود چشمانم را چپ کردم و او را ترساندم. ادریس به سختی خنده اش را کنترل کرد و در جوابم پوزخند معنی داری زد و رویش را برگرداند.

از حرکات ادریس منقلب و متعجب شده بودم . تا چند دقیقه پیش مثل یک گناهکار کنارم نشسته بود و اعتراف می کرد ولی حالا مثل آدمای بدجنس نگاه های عاشقانه ام را با ادا و شکلک در آوردن جواب می داد . مهدیس چشم هایش را تنگ کرد و گفت : ادریس حالا می خواهید اولین گردش نامزدی تان را کی بروید ؟ هیچ وقت .

چی هیچ وقت ؟

نه منظورم این است که هر وقت آقای زند رضایت داشتند و اجازه دادند . پدر در جواب گفت : خب من می خواهم تا زمانی که رسماً نامزدیشان را اعلام نکردیم و دو نفر بزرگ تر در مراسم ما نبودند این اتفاق نیافتد . اما آقا ادریس می تواند با شما به اینجا بیاید و با نادیا صحبت کند به نظرم اینطور بهتر است .

پدر ادریس با سر حرف پدرم را تایید کرد و گفت : هر طوری که شما صلاح بدانید . خود ما هم هنگامی که می خواستیم مهدیس دخترم را عروس کنیم به همین شرایط عمل کردیم . اگر اجازه بدهید ما دو روز دیگر خدمت شما می رسیم تا بله برون را برگزار کنیم .

مادر با شوق گفت : بله ما هم به اقوام می گوییم .

آقای زندی نظر شما برای مهریه چقدر است .

پدر متعجب به ادریس نگاه کرد و گفت : خب ما مقدار خاصی در نظر نداریم ... شما ..

پدرش نگاهی به پدر کرد و گفت: من می‌خواهم خانه‌ای که قرار است در آن زندگی کنند را مهریه عروس خانم قرار بدهم. خانه‌ای چند صد متری که هر روز بر سودش افزون تر می‌شود و ارزشش از صدها سکه و بقیه چیزها بیشتر است.

بی مقدمه گفتم: نه من نمی‌خواهم.

چرا دخترم؟ آقای صامت تا آنجا که من می‌دانم آن خانه برای آقا یاسین بود. پدر ادریس مصمم ادامه داد: اما حالا نیست و من می‌خواهم آن را مهریه تو کنم.

آن خانه یادگاری پسران است.

ادریس جدی گفت: بسه دیگه نادیا خانم من به شما گفته بودم که می‌خواهم در خانه برادرم زندگی کنم حالا چه فرقی می‌کند که آن خانه برای چی کسی باشد. ادریس دوباره مثل گلوله‌ای آتیش سرخ شده بود و نفس‌های بلند می‌کشید. خواستم حرفی بزدم که او را آرام کنم و گفتم: آقا ادریس مثل این که متوجه نیستید؟ من متوجه‌ام پس شما هم اگر به جز این خانه هر چقدر سکه می‌خواهید بگویید آن خانه هم مهریه شما می‌ماند.

از تعجب دهانم باز مانده بود برای این که فکر نکنند طمع کرده‌ام گفتم. هر طور شما بخواهید.

عروس گلم تو خیلی فهمیده‌ای.

شما لطف دارید خانم صامت.

جهان شیر ما هم باید برای جبران لطف آنها جهیزیه خوبی به نادیا بدهیم.

مهدیس کمی جا به جا شد و گفت: خانه برادرم کاملا آماده زندگی است و احتیاج به هیچی ندارد. ام فقط نادیا جان را می‌خواهیم که در آن خانه خانمی کند.

واقعا یک دختر از این بهتر چی می خواست این همه احترام و بزرگ منشی خانواده ادریس
برایم غیر قابل وصف بود بعد از طرف شام که نعیم و نریمان آماده کرده بودند خانواده
ادریس رفتند .

خدا شانس بدهد . نادیا جان بخت و اقبال به تو رو کرده
چی می گویی پریناز جان . ما که نمی گذاریم نادیا بدون هیچی از این خانه بیرون برود .
منظوری نداشتم مادر جون از من ناراحت نباشید .
می دانم عزیزم تو دختر خوبی هستی .
نریمان متفکرانه گفت : اما اگر این حقیقت داشته باشد من فکر می کنم این ادریس یکی
عیبی داشته باشد که می خواهند این همه

با دلخوری به سمت نریمان رفتم و با لحن ناراحت و گلایه وار گفتم : مطمئن باش اگر ادریس
مشکلی داشت خانواده اش می گفتند هیچ آدم مشکل داری نمی تواند در بانک کار کند و با
پول مردم سرمایه گذاری کرده و به این خوبی در کارش پیشرفت کند . ادریس هیچ چیز را
مخفی نکرده من می دانم که او چه مشکلی دارد ، مشکلی که حتی نمی شود آن را جدی گرفت
پس بی خودی رویش عیب نگذار که فردا دهان به دهان در جمع بیچد و او را دیوانه صدا
کنند . دیگر هم نشونم که در مورد او اینطوری صحبت کنید . اگر پول دار بودن و دادن مهریه
کلان آن هم به پیشنهاد خانواده خود داماد کار عجیبی است ...

چه دفاعیه بلند بالایی ، ما که منظوری نداشتم .

پدر به نعیم که میان حرفم آمده بود گفت : نعیم نادیا باید از این به بعد طرف ادریس را
بگیرد حالا خواه او خوب باشد یا بد .

قابل توجه پریناز خانم لطفا کمی هوای ما را داشته باش .
 بی انصافی نکن نریمان تو بهتر از پریناز جون نمی توانم دختر پیدا کنی .
 پریناز خوشحال گفت : می دانی نادیا جون تو چون خودت آدم خوبی هستی یک آدم
 خوب هم به خواستگاریت اومده .

روز های بعد کارمان شده بود تمیز کردن خانه . مادرم گوشی تلفن را برداشته بود و به
 هرکسی که به فکر می رسید به عنوان بزرگ تر تمام می گرفت و از او دعوت می کرد که در
 مراسم ما شرکت کند . دلم خون بود از این که مادرم چقدر خوشحال است و من باید چند سال
 بعد که ادریس از من خسته شد به عنوان مطلقه به خانه اش برگردم . دسته گلی که ادریس و
 خانواده اش برایمان آورده بودند را در گلدان شیشه ای بزرگی تزیین کردم و روی میز
 گذاشتم . صبح زود از خواب بیدار شدم و تا ظهر که مهمان ها کمکم پیدایشان شد جلوی آینه
 ایستاده بودم و مدارم روسری که سرم بود را باز می کردم و دوباره سرم می کردم و آن را به
 حالت های مختلف گره می زدم . همه مهمان ها آمده بودند اما از خانواده ادریس خبری نبود .
 دایی ستارم مدارم حرف های طعنه دار می زد چون او من را همیشه برای پسرش سلمان
 خواسته بود و او با جواب رد من برای همیشه به خارج رفته بود.

مادرم مدام لب هایش را می گزید و پدرم سعی در کنترل اوضاع داشت . عمه رعنا و یگانه
 که از راه دوری آمده بودند مثل پروانه دورم می چرخیدند و قربان صدقه ام می رفتند و همه
 دختر ها چشم باز کرده بودند تا این دامادی که تعریفش را شنیده بودند ببینند .

عقربه های ساعت به سرعت می چرخید و از ادریس و خانواده اش خبری نبود . شماره همراهش را داشتم اما هرچه کردم نتوانستم با خودم کنار بیایم که با او تماس بگیرم و بینم چه اتفاقی افتاده این کار من به نوعی التماس کردن بود و شاید ادریس پشیمان شده بود .

دایی ستار بلند شد و با پوزخند گفت : کتابتون ما رو سر کار گذاشتید ؟ به نظر من شما هم اگر اینجا نمی امید باز هم سر کار بودید . نعیم ؟

بله مادر حالا اگر دایی اعصاب همه را تحریک نکند نمی شود آنها خانواده محترمی هستند و حتما برایشان اتفاقی افتاده .

قلبم داشت از دهانم بیرون می زد . در دلم دعا می کردم که ادریس بیاید و جواب قانع کننده ای برای این چشم های منتظر داشته باشد .

بلاخره صدای زنگ در بلند و مهممه ای بلند شده بود یک باره فروکش کرد . ادریس و خانواده اش با خوشحالی زیادی وارد خانه شدند .

ادریس حسابی به خودش رسیده بود و همه با دیدن او از تعجب دهانشان باز مانده بود ، حتی خود من برای لحظه ای نمی توانستم از او چشم بردارم و برق خاصی در چشمان دخترهای و حتی دایی ستار می دیدم .

چند عاقله مرد و زن آنها را همراهی کرده بودند و با متانت شگفت انگیزی با همه رو به رو شدند .

خانم خیلی پیری که چهره لطیفی داشت با احترام تمام بالای مجلس نشست و عمارخان گفت : ما به خاطر تاخیری که کردیم از شما عذرخواهی می کنیم اما علت خاصی برای این تاخیر

داشتیم من همین چند لحظه پیش پدر بزرگ شدم . دخترم زمانی که به سمت اینجا حرکت می کردیم در ماشین دچار درد شد و ادریس مجبور شد او را به بیمارستان برساند تا او برایمان یک پسر سالم و زیبا به دنیا بیاورد . من باز هم از این که این همه شما را منتظر گذاشتیم عذر می خواهم . بعد شروع به معرفی افرادی که با خوی آورده بودند کرد . همه از افراد سرشناس بودند و حرص خوردن دایی ستار را می دیدم و آب از دهان همه دختر ها راه افتاده بود . ادریس با هسیت خاصی کنار بزرگ تر ها نشسته بود و لبخند زیبایی کنار لبش بود . بزرگ تر ها از همه جا صحبت می کردند و آخر سر رفتند سراغ بحث اصلی و تعیین مهریه . پدر ادریس وقتی ماجرای خانه پسرش را گفت همه با تعجب به هم نگاه کردند و او حرفش را اینطور تمام کرد .

البته شما می توانید هر چند تا سکه هم که می خواهید برای دخترتان در نظر بگیرید . در آخر به نتیجه ای که من و ادریس به آن راضی بودیم رسیدند . مادر ادریس انگشتی را برای نشان آورده بودند را به دست آن پیرزنی که خاله مهدیده خانم بود ، داد و او زمانی که انگشتر را به انگشتم می کرد گفت : امیدوارم خوشبخت شوی عروس خوش قدمم با ورود تو به این خانواده همه غم ها فراموش شده و مهدیس پسری به دنیا آورده ما همه انها را به فال نیک می گیریم .

همه شروع به کف زدن کردند و ما با هم نامزد شدیم . ادریس همچنان بی تفاوت بود و با لبخند به بالا و پایین پریدن جوانها نگاه می کرد .

دو روز بعد به خواسته ادریس همراه نعیم برای انجام آزمایش قبل از ازدواج به آزمایشگاه رفتیم و ادریس بی قرار راه می رفت .

نعیم با شوخی گفت : چقدر راه می ری نکنه می ترسی ؟
نه نعیم جان نمی ترسم .

معلوم است اگر می خواهی به جای آزمایش بدهم ، من نمی ترسم .
من از جواب آزمایش می ترسم برای آن هم تو می توانی
کاری کنی ؟ ادریس نگران بود و کم کم دلشوره اش به
من هم راه پیدا کرد .

ادریس من رو هم نگران می کنی بیا بشین همه دارند تو را نگاه می کنند .
خندید و گفت : نگران نباش نادیا خوشگل ندیدند .

منظورت خودت هستی ؟ نه
پس فکر کردی با تو هستم .

نه فکر کردم با نعیم هستی .

نعیم خنده ای کرد و گفت : ادریس با بد کسی طرف شدی .

خانمی که پشت میزی ایستاده بود اسم هایمان را صدا زد و چند دقیقه بعد هم زمان با
ادریس از اتاق آزمایشگاه بیرون آمدیم .

ادریس کت مشکی اش را پوشید و به طرف آن خانم رفت و کمی به او پول داد و به سمت
خانه راهی شدیم . نعیم که جلو کنار ادریس نشسته بود با کنجکاوی پرسید : الان کجا می
وری ؟ با مسی قرار دارم می خواهم بروم او را ببینم .

گوش هایم داغ شده بود حتما می خواست به دیدن آن دختری که از او حرف زده بود برود
چقدر از آن دختر بیزار بودم .

ادریس خان تو دیگر داری متاهل می شوی باید این قرارها را کنار بگذاری . حالا این شخص خانم است یا آقا .

خانم است مگر برای شما فرقی می کند . آقا نعیم چرا

پرسیدید ؟ آتش گرفتم

نعیم به سمتم به عقب جرخید و گفت : جالب شد قابل توجه نادیا خانم .

خودم را به ندانستن زدم و گفتم : چی شده

خواست کجاست ؟ نادیا این آقا می خواهد برود سر قرار.....

بیرون را نگاه می کنم . شما مردها حرف جالبی برای زدن ندارید که من به آنها گوش کنم .

ادریس از آیه نگاهی کرد و با خنده گفت : از چهره ات معلوم است .

بعد ماشین را کناری نگه داشت و به سمت آبمیوه فروشی رفت و با آب میوه برگشت .

من پرسیدم شما چی دوست دارید چون این بهترین آب میوه ای است که سراغ دارم . تازه

این مغازه فقط همین آب میوه را می فروشد . ادریس ظرف در داری از آب میوه را به دست

نعیم داد .

این چیه ؟

این برای آن خانمی است که با او قرار دارم .

به تنفر به آب میوه در دستم نگاه کردم و متوجه شدم ادریس از آینه نگاهم می کند . گفت

: چیه دوست نداری ؟ هنوز مزه اش را امتحان نکردم . پس امتحان کن .

به زور کمی از آب میوه را سر کشیدم . بهترین مزه ای بود که تا به حال تجربه کرده بودم .

من دوست ندارم نعیم اگر می خواهی این را هم تو بخور .

ادریس خنده ی شیطنت باری کرد و او فهمیده بود که من چرا از آن آب میوه نمی خورم (دختر جون به ذره سیاست داشته باش ضرر نمی کنی که)

نعیم از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت : اگر قرارت دیر می شود من و نادیا می توایم خودمان برویم .

نه اون خانم می تواند صبر کند . خیلی وقت است که منتظر است .

من هم کم کم دارم کنجکاو می شوم آن خانم کیست که تو با وجود نادیا به دیدن او می روی ؟ من الان نمی خواهم در مورد او با شما صحبت کنم شاید اگر روزی خواست شما را به او معرفی کنم .

خیلی آهسته و زمزمه وار گفتم . دلش هم بخواهد که با ما آشنا شود .

شنیدم چی گفتی او حتما دلش می خواهد که تو را ببیند .

پس نمی خواهد من را ببیند .

نه نعیم جان کمی به من مهلت بدهید تا شما را با او آشنا کنم .

ادریس دوباره ماشین را کنار خیابان متوقف کرده و ساکت از پنجره بیرون رو نگاه کرد و گفت : نعیم جان تو امروز کاری داری ؟ نه ندارم می خواستم بروم خانه کمی مطالعه کنم .

نادیا تو چی ؟ نه

ندارم .

ماشین به راه افتاد و ادریس گفت : نادیا خواهش می کنم از نسبتت با من هیچ حرفی به آن خانم نزن . نعیم شما هم یکی از دوستان من هستید .

تو مجبور نیستی ما را با خودت ببری .

کلافه گفت : نادیا حسادت نکن . من خودم هنوز درست و غلط بودن کارم را نمی دانم . ما به دیدن آن کسی که تو فکر می کنی و به خاطرش از طعم آب میوه خوشت نیامد نمی رویم ما به دیدن مهشید می رویم که من هر روز به دیدنش می روم و او را می بینم . او همیشه چشم به راه من است .

مهشید چه کسی است ؟
او خواهر ادریس است .

ادریس خواهرتان از دیدن شما ناراحت می شود .
نعیم تو هیچی از او نمی دانی .

ماشین جاده ای پر پیچ و خم را پشت سر گذاشت . و جایی خارج از شهر به در بزرگ آهنی قهوه ای و سفیدی رسید و متوقف شد .

همه جا سبز و با شکوه بود در محوطه آن بیماران زیادی بودند که همه به ظاهر سالم بودند . بعضی بیماران مرد ادریس را محکم بغل می کردند و با او چند کلامی صحبت می کردند . ادریس هم با علاقه فراوان با آنها صحبت می کرد .

با ادریس به سمت اتاق در بسته ای رفتیم ادریس چند ضربه ای به آن زد و وارد اتاق شد و در را پشت سرش باز گذاشت و به آرامی دنبال او راهی شدیم . چه صحنه دلخزاشی بود . خواهرش مثل یک فرشته ی زیبا در لباس خواب آبی کم رنگی روی تخت افتاده بود و هیچ حرکتی نمی کرد . او از ادریس و مهدیس زیبا تر بود و صورتش نشان از عاقله بودن او در آن سن کم بود . ادریس به سختی دستش را زیر سر او گذاشت و کمی بلندش کرد و به شانه های

خودش تکیه اش داد و گفت : این خانم مهشید خواهر من اسست . مهشید جان این آقا نعیم دوست من است و آن خانم هم خواهر اوست .

مهشید به زور لبخند زد .

نعیم که مثل مرده رنگش سفید شده بود طرف آب میوه را به طرف ادریس گرفت و به مهشید لبخند زد .

مهشید می شنید و می دید و نسبت به همه چیز درک داشت اما مثل تکه ای گوشت بی حرکت بود و هیچ اراده ای برای حرکت نداشت . ادریس کنار او حضورمان را فراموش کرده و در عالم خود غرق شده بود و دستان مهشید را تکان می داد و او فقط لبخند می زد . لبخندی که به سختی می شد آن را در صورت مهشید دید . چه چشمان زیبایی داشت ، اما در عمقش هیچ حیاتی دیده نمی شد و انگار همه زندگی اش را پاک باخته بود این حس من غیر قابل انکار بود و برای همین بعد از این که از آن آسایشگاه به سمت خانه می رفتیم به ادریس که خیلی ناراحت بود گفتم : چرا این جا ؟

چون این به نفع همه است .

اما او می تواند در خانه خودتان باشد و برای او پرستار بگیرید .

بله حق با نادیا است .

شما نمی دانید که ما چه شرایطی داریم .

به هر حال او عضوی از خانواده شماست .

نادیا کافیه لطفا این بحث را تمام کن .

ادریس ساکت شد و تا رسیدن به خانه دیگر حرفی نزد و حتی به شوخی های گذرای نعیم نخندید انگار نه می شنید و نه می دید ادریس ما را به خانه رساند و نعیم به او تعارف کرد که به داخل بیاید اما او تشکر سردی کرد و رفت.

نادیا ادریس حالت طبیعی ندارد .

چند نگو نعیم تو خودت هم با دیدن مهشید حالت

طبیعی نداشتی بله واقعا ناراحت کننده بود .

او برادر مهشید است و قبول کن که تحمل چنین وضعیتی خیلی مشکل است و مهشید الان باید صاحب خانه و زندگی باشد در حالی که مهدیس خواهر کوچک تر اوست صاحب فرزند شده نعیم من در عمق نگاه مهشید چیزی را دیدم که خیلی در من اثر گذاشت .

می دانم تو در چشمان او ناامیدی را دیدی او به خاطر در آنجا بودن همه ی امیدش را از دست داده اگر من را هم در یک بهزیستی رها کنند و من صبح تا شب فقط بخوابم و به سقف نگاه کنم همین طور می شوم . نادیا اگر این خانواده واقعا پولدار می باشند چرا مهشید را در آنجا نگاه می دارند .

نمی دانم نعیم همه چیز را که نمی دانیم حتما علتی دارد .

نعیم دست در جیبش کرد که کلید را در بیاورد و در را باز کند اما کلیدش را پیدا نکرد . نادیا تو کلید داری نه در خانه گذاشتم .

حالا چی کار کنیم کلیدم در ماشین ادریس افتاده .

به نظرم زیاد دور نشده باشد صبر کن با او تماس بگیرم .

گوشی کوچک صورتی ام را از کیفم بیرون آوردم و شماره ادریس را گرفتم . بله چی می خواهی نادیا .

لحنش چنان سرد و بی عاطفه بود که احساس کردم مزاحم شدم. ادریس بین روی صندلی ماشینت همان جایی که نعیم نشسته بود کلیدش افتاده ؟ نه اینجا کلیدی نیست .

ممنون خداحافظ . نعیم ادریس گفت : کلیدت در ماشین او نیست .

نعیم در حالی که جیب هایش را می گشت گفت : زنگ خانه را بزن شاسد مادر آمده باشد . دستم را روی زنگ گاشتم اما فایده ای نداشت . مادر هنوز برنگشته بود . نعیم فکر نکنم مادر به این زودی ها از خرید برگردد .

گوشی ام شروع به زنگ زدن کرد : بله ؟

ادریس بود گفت : زنگ زدم بینم چی کار کردید تونستید داخل خانه تان بروید ؟ نه خداحافظ .

کی بود نادیا ؟

ادریس بود .

چرا اینطوری با او حرف زدی ؟

خط خراب بود خودش قطع شد .

روی پله کنار در خانه نشسته بودیم و اطرف را نگاه می کردیم ماشین نقره ای رنگ ادریسبه داخل کوچه پیچید .

نادیا او اینجا چه کار می کند ؟ نمی دانم نعیم حتما کلید را پیدا کرده .

ادریس از ماشین پیاده شد و به نعیم گفت : چرا در را باز نمی کنی ؟ باید با انشگتم قفل در را به جای کلید بچرخانم ؟ نه باید از در بالا بروی و آن را باز کنی . چه کار کنم ؟ همین که شنیدی .

اما من تا به حال این کار را نکردم . من که دزد نیستم از در و دیوار خانه ها بالا برم . ادریس کت سیاهش را در آورد و به سمت گرفت می خواهی چی کار کنی ؟

می خواهم بروم و در را باز کنم . ببین نادیا اگر در را باز نکنم که شما باید مثل این بی خانه ها در کوچه بمانید تا کسی بیاید ، تازه معلوم نیست او هم کلید داشته باشد . اگر من الان از دیوار بالا بروم شاید کسی من را ببیند . اما نشستن شما در اینجا هر کسی از اینجا رد شود شما را می بیند .

نعیم با خنده گفت : ادریس تو خیلی چاغ هستی و نمی توانی . نعیم شوخی می کرد اما ادریس برگشت و به او گفت : تو مثلا لاغری می تونی بیا برو . من تا به حال تجربه بالا رفتن از در خانه مردم رو ندارم . نعیم شروع به خندیدن کرد اما ادریس قدیمی به طرف او برداشت و گفت : برای دیدن بچه خواهرم می رفتم که برگشتم و اینجا هستم که شما بتوانید به داخل خانه تان بروید . پس بیا به جتای شوخی خنده برو ببین کسی نیاید تا من از دیوار بالا بروم . (واه واه چه خشن) کمی این پا و اون پا شدم و گفتم : این کار خطر دارد .

ادریس جدی گفت : تو اگر خسته شدی برو در ماشین بشین و در کار ما دخالت نکن .

به اطراف نگاه کرد و جستی زد و دستش را به لبه دیوار گرفت و در حالی که کفش هایش روی دیوار کشیده می شد خودش را بالا کشید و به داخل خانه پرید و چند لحظه بعد در حالی که به شدت سرخ شده بود در را باز کرد و گفت: از این به بعد یادم باشد هر وقت به خانه می آیم یک شلوار اضافه با خودم بیاورم.

نعیم با صدای بلند شروع کرد به قاه قاه خندیدن. ادریس کتش را گرفت و سوار ماشین شد و رفت.

نادیا این ادریس تکلیفش با خودش هم مشخص نیست. این پسر یک دیوانه خانه سیار است. خب معلومه آدم با شلوار رسمی و اتو کشیده از دیوار بالا بره شلوارش پاره می شود.

نعیم دوباره خندید و ادامه داد: این شوهر تپلت خیلی بامزه است.

اصلا هم تپل نیست فقط کمی صورتش گرد است. عیب روی نامزد من نگذار لاغر مردنی. تا شب از هیچ کدام از اهل خانه خبری نبود و اگر ادریس نمی آمد ما تا دیروفت پشت در می ماندیم. مادر کلی خرید کرده و یک عروسک قشنگ هم برای بچه مهدیس خریده بود که آن را کادو پیچ کردم و کناری گذاشتم.

البته نادیا جان این کادوی اصلی نوه ی صامت نیست. ما باید چیزی برای او بخریم که در خور او باشد. مثلا طلا یا

باشد مادر اگر ادریس برای بردنم آمد با او چیز دیگری هم برای آن بچه می خریم.

اما تا مدتی که خوب آزمایشمان حاضر نشد ادریس به دیدنم نیامد و تماس هم نگرفت بعد از گذشت ۵ روز با جعبه ای شیرینی به دیدنمان آمد و با خونسردی گفت: جواب آزمایش مثبت است و ما می توانیم با هم ازدواج کنیم نادیا تو خوشحال نشدی؟

در جواب سوال مسخره ی ادریس به زور خنده ای کردم و گفتم : چرا خوشحال شدم .
 نریمان هم خندید و گفت : آقا ادریس از من که تجربه ی صد سال دارم پیرس . نادیا به
 خاطر این که شما در این چند روز به دیدن او نیامدید و تماس نگرفتید ناراحت شده .
 ما فرصت زیادی برای در کنار هم بودن داریم یک عم ، آن قدر که از دیدن هم خسته می
 شویم . در ضمن نادیا خانم با ورودم نشان داد که چقدر دلتنگ و ناراحت است .
 مادر کنارم نشست و پرسید : ادریس جان پسرم اسم بچه ی مهدیس خانم
 رو چی گذاشتید ؟ اسمش را امین گذاشتیم .
 مبارک باشد ما می خواستیم برای دیدن او به خانه ی شما بیاییم اما آدرس دقیقی نداشتیم .
 برای همین منتظر شدیم شما برای بردن ما به خانه تان بیایید
 نعیم جان پس شما چطور در مورد من تحقیق
 کردید ؟ آدرس را پدرم دارد
 با دلخوری گفتم : اگر ناراحت هستید ما به خانه تان نمی آییم .
 نه ما از داشتن مهمان خوشحال هم می شویم . اگر موافق هستید همین الان برویم .
 مادر کمی من کرد و گفت : اما پدر نادیا هنوز نیامده و من نمی توانم بیایم . نعیم و نریمان
 هم که نمی توانند الان مزاحم شوند .
 ادریس نگاهم کرد و پرسید : تو می خواهی با من بیایی ؟
 نه
 یعنی چی نادیا تو و ادریس الان باید بیشتر با هم بیرون بروید تا با هم آشنا شوید .
 من میمیرم برای این روشن فکر ها .

ادریس این حرف را به لحن شوخی گفت ، همه خندیدند اما من می دانستم منظور او چیست ؟ نگاه تیزی به او کردم و برای این که او را خجالت بدهم گفتم : آن روز که در خانه مان را باز کردید گفتید باید با خودتان شلوار به اینجا بیاورید حالا آوردید ؟

ادریس تا بنگوش هایش سرخ شد و هیچی نگفت . نعیم شروع به خندیدن کرد و در گوش نریمان که متعجب او را نگاه می کرد چیزی گفت و نریمان هم شروع به خندیدن کرد .

به چی می خندید این خانه با من مشکل دارد .

نریمان گفت : نه ادریس جان با تو نه با شولار هایت مشکل دارد .

نعیم دوباره خندید و ادریس به اشاره ای کرد .

نادیا بلند شو تا با هم برویم .

مصلا کجا ؟

برویم خیابان ها رو نگاه کنیم .

ادریس ابرو در هم کشید و دیگر حرفی نزد .

سوار ماشین که شدم . دلم داشت از جا کنده می شد . ادریس هم نفس های کوتاه می کشید

و دستش روی فرمان می لرزید چرا می لرزی ؟

نه من نمی لرزم با انشگتاتم روی فرمان ضرب می زنم .

معلوم است دروغ نگو .

ادریس شروع به آواز خواندن کرد .

حالا کجا می رویم ؟ بین نادیا ما باید مثل بقیه ی نامزد ها با هم بیرون برویم تا بزرگ تر ها و

اطرافیان فکر نکنند ه ما با هم تفاهم نداریم و برای رسیدن به هدفمان اختلا به وجود آید

من باید کنار تو در ماشین بشینم و در شهر بگردم و وقتیم را خدر کنم .

نه تو هم می توانی برای بیرون آمدن از خانه برای خودت برنامه ریزی کنی و با دوستانت قرار بگذاری که با آنها بیرون بروی و بعد من سر یک ساعت معین دنبالت بیایم و تو را به خانه تان ببرم . اینطوری خانواده هایمان هم فکر می کنند که ما با هم بودیم .

باشد من دوستان زیادی دارم که بتوانم با آنها باشم .

من همینطور اما امروز من می خواهم به خانه مهدیس بروم و امین کوچولو را ببینم . باشد برویم اما قبلش من را کنار یک طلا فروشی پیاده کن .

می خواهی چی کار کنی ؟

می خواهم طلا بخرم.

برای خودت تو که طلا داری نادیا

چی ؟ مگر فرقی هم می کند ؟ نه

برو بخر .

ادریس کنار مغازه طلا فروشی ایستاد و گفت : آن انگشتر زیباست.

پس بخر .

نادیا من بخرم .

نه می خرمش .

ادریس با دقت بیشتری ردیف انگشترها را نگاه کرد و یکی دیگر از انگشترها را برداشت و

گفت . این را می خرم .

برای امین دستبندی خریدم و گفتم .

لطفا کادویش کنید .

تا فروشند آن را کادو کند به انگشتری که در دست ادریس بود نگاه کردم و یکی دیگر از انگشتر هایی را که توجهم را جلب کرده بود را خریدم فروشنده گفت : خانم فکر می کنم متوجه نشدید همسرتان برای تان انگشتر خریدند .

چرا متوجه شدم اما این آقا انگشتر را برای کس دیگری خریدند .
لطفا این انگشتر را هم کاد کنید . ادریس دوباره پرسید : برای کی کادو خریدی ؟ من هم دوستانی دارم که به آنها کادو بدهم

بیا بروییم تا من هم به کار هایم برسم . زود باش پول طلا هایی رو که خریدی حساب کن تا من هم حساب کنم .

ادریس فکر می کرد که من توقع دارم که او حساب کند اما خبر نداشت که مادرم برای این که پیش خانواده ی او سر بلند باشم کیفم را پر پول کرده .

ادریس اگر می خواهی برای شما را هم حساب کنم .
نه خانم شما کار خودتان را کنید .

بعد با خنده گفت : اگر این انگشتر را به او بدهم خیلی خوشش می آید .

او آن انگشتر را برای دختری که دست داشت خریده بود . چقدر به او حسادت می کردم . ادریس پرسید حالا کجا برویم ؟

برویم خانه مهدیس خانم .

تو آن انگشتر را برای مهدیس کادو

کردی ؟ چه پر توقع .

ادریس یکه ای خورد از حرفی که زده بود پشیمان شد و دست پاچه به نظر می رسید .

خانه مهدیس بزرگ و زیبا بود و همه جا رنگ های هماهنگ و تزیین های مدرن به چشم می خورد ادریس امین را بغل کرده بود و مدام صورتش را می بوسید و آن قدر خوشحال بود که هی سر به سر مهدیس و مازیار می گذاشت و مادرش به دور از چشمان او در آشپزخانه اشک می ریخت .

از بی توجهی ادریس خسته شده بودم برای همین گفتم : بچه را خوردی آنقدر بوسش نکن مریض می شود .

تو که دایی نشدی تا بدانی چه احساس خوبی دارم . بیا نادیا بگیرش بغلت تا ببینی چه قدر شبیه دایی اش است . او مثل من زیباست و در آینده دختر ها به ازدواج با او التماس می کنند .

ادریس با این حرف طوری وانمود کرد که من به او برای ازدواج التماس کردم . همه اعضای خانواده اش می دانستند که ادریس قصد ازدواج ندارد و این یعنی که من به او التماس کرده بودم . زیر نگاه های کنجکاو مهدیس ذوب شدم . اما با خونسردی دروغکی گفتم : اگر این بچه یه تار مویش هم به ادریس رفته باشد من برای مهدیس جان متاسفم چون او هم باید برای ازدواجش و قالب کردن خودش به دختر ها چند سالی بشیند و فکر کند تا راهی به ذهنش برسد و دختر ها را گول بزند . البته من که هیچ شباهتی بین امین و ادریس نمی بینم . ادریس برای گرفتن امین به طرفم اومد و در همان حال خیلی آهسته گفت : بچه را بده به من تا از ترس گریه کردن یادش نرفته .

بله امین کوچولو برو پیش دایی ات تا شیر خوردن یادت برود اما صبر کن عزیزم .

ادریس دستش را برای گرفتم امین باز کرد اما بچه را به او ندادم و در کیفم دنبال دستبندی که برای او خریده بودم گشتم و آن را روی پتویی که پیچیده بود گذاشتم .
و در حال که امین را به دست ادریس می دادم گفتم : خواهش می کنم من را به خانه مان ببر.
ادریس بی تفاوت گفت : من که راننده شخصی تو نیستم . خودت برو من می خواهم همینجا بمانم .

بلند شدم و گفتم: مهدیس جان امیدوارم همیشه سالم باشی و امین جان در آینده آدم نامداری بشود.

نادیا جان کجا؟ حالا نشستی مادر دارد برایتان غذا درست می کند.

نه من باید بروم آقا مازیار ببخشید که مزاحم استراحت تان شدم.

مادر ادریس با چشمان متورم و سرخ از آشپرخانه بیرون آمد گفت: کجا من تازه داشتم می آمدم تا پیش شما بشینم

ادریس با دیدن مادرش گفت: مادر در آشپرخانه چی کار می کردید؟ داشتم برای غذا پیاز خرد می کردم.

مهدیده خانم خداحافظ. ادریس خدا حافظ.

نادیا جان تو چرا با ادریس خداحافظی می کنی؟ ادریس تو را می رساند.

نه مهدیده خانم من جایی کار دارم برای همین خودم می روم.

نه جانم ادریس تو را می رساند.

اجازه بدهید خودم بروم.

ادریس غمگین گوشه ای ایستاده بود و نگاه می کرد او حتی تعارف هم نکرد که من را برساند. برای همین با عصبانیت و لجاجت مخفی از آنها خداحافظی کردم و به سمت خانه راه افتادم. نگاه های شاد ادریس که با امین بازی می کرد. مدام جلو چشمم بود. ادریس که می توانست آن همه خوش اخلاق باشد چطور سنگدلی را پیشه کرده بود.

ما قرار بود با هم و جدا از هم زندگی کنیم. اما ادریس چرا حالت جنگ و تمسخر به خود گرفته بود و سعی می کرد مطمئن کند که دوستم ندارد. این همه محتاط بودن و نقشه کشیدن

برای چی بود؟ هرچه بود من او را دوست داشتم . باز مدتی بود که از ادرس خبری نبود حتما به خانواده اش می گفت که با من بیرون است اما با آن یکی دختر به

گردش و تفریح می رفته . دلم می خواست آن دختر را با ادریس بینم و او را با خودم مقایسه کنم و بدانم او چه دارد که من ندارم.

بعد از مدتی یک روز صبح ادریس به خانه مان آمد و گفت که می خواهد به دیدن مهشید برود اما خانواده اش با او مخالفت کردند و او گفته که به اینجا برای دین من می آید . کمی از آمدن او به خانه ما می گذشت که تلفن زنگ زد و مادر شروع به صحبت با مادر ادریس کرد و شروع به تعارف کرد و کمی بعد گفت : مهدیده جون خواستند که برای شام مهمان آنها باشیم .

اما مادر نریمان امشب به خانه پریناز می رود و آنجا دعوت است . نعیم هم که بی حوصله است و پدرم دیر می آید چطور می خواهیم به آنجا برویم .

می دانم نادیا جان من هم به مهدیده خانم گفتم اما قبول نکرد . من خودم هم دلم برای مهدیده خانم تنگ شده و کتابیون خانم اگر اجازه بدهید من و نادیا بیرون می رویم و تا شب با هم هستیم و شب او را به خانه مان می آورم .

باشد اگر دوست داری بروید . نادیا تو که کاری برای انجام دادن نداری ؟ نه مادر کاری ندارم اما نعیم تنها می ماند .

ادریس متعجب پرسید : نعیم چرا خانه است ؟

او مدتی است که به سرکارش نمی رود . و فقط گاهی از خانه بیرون می رود .
خب آقا نعیم هم با ما بیاید .

مادر نعیریم را از اتاقش صدا کرد و نعیم با آشفستگی از ان بیرون آمد .
سلام آقا نعیم .

سلام ادریس جان .

ما می خواهیم برویم بیرون تو هم با ما بیا .

من حوصله ندارم بعدا می آیم .

تنبل بازی در نیاور .

نه به جان خودت باور کن اصلا حوصله ندارم .

با ادریس از خانه بیرون رفتیم اما قبل ار سوار شدن ماشین گفتم . کجا می رویم .

معلوم است دیدن مهشید .

من باید خودم برگردم ؟ نه

خودم می رسونمت خانه مان .

و اگر با تو نیایم ؟

باید تا شب پیش دوستانت بمانی . فقط به من آدرس بده تا به دنبالت بیایم .

اما باشد من هم به دیدن مهشید می آیم .

هر طور راحتی نادیا من اصلا اصراری ندارم .

در ماشین کنار ادریس نشستم و به خودم و این که حتی یک دوست هم نداشتم پیش او بروم

فکر می کردم . آخرین دوستم شقایق بود که بعد از ازدواجش با او قطع رابطه کرده بودم .

با تو هستم .

چیه ادریس ؟ گفتم

چیزی می خوری ؟ نه

نمی خورم

امروز می خواهم تمام وقتم را کنار مهشید باشم در این چند روز کلی برنامه ریزی کرده و کارهایم را مرتب کردم تا بتوانم امروز رو به طور کل در کنار مهشید باشم .

باشد هیچ اشکالی ندارد . ماشین کنار در بزرگ ایستاد و از ماشین پیاده شد . خواستم از ماشین پیاده شوم که ادریس گفت : کجا پیاده می شوی ؟ می خواهم به دیدن مهشید بیایم .

نه او اگر من را با تو ببیند می فهمد که من با شما یک رابطه ای دارم و دوباره به هم می رید . یعنی من باید تا شب همین جا بمونم ؟

چاره ای نداریم نادیا تو فکر بهتری

داری ؟

تو از وجود ممن سوئاستفاده می کنی و به بهانه برگشتن و تفریح با من می خواهی من را ازجا تنها بگذاری ؟ نه نادیا باور کن هر چند ساعت به سری می زنم .

ادریس با خوشحالی رفت و من در ماشین تنها موندم . ادریس خیلی به نظر پست امد و دلم می خواست همان لحظه او را ترک کنم و خودم به خانه برگردم ، به خودم نفرین فرستادم که چرا برای خودم دوستی را انتخاب نکرده ام که حداقل در چنین روزی به خانه او بروم .

سکوت آن طبیعت به قدری زیبا بود که کمی باعث آرامشم شد و تسلط پیدا کردم . از برق

شادی در چشمان ادریس بود و او آن را بروز نمی داد احساس رضیت می کردم . من باید

برای کشست دادن آن دختر که هنوز او را ندیده بودم به ادریس می فهماندن که او را دوست

دارم تا او هم من را دوست داشته باشد . مگر می شد با این همه بدخلفی ها و بی تفاوتی های ادریس غرورم را زیر پایم بگذارم و به او بگویم که دوستش دارم اگر من را دوست نداشت و آن دختر را برای ازدواج انتخاب می کرد من آدم پاک باخته ای می شدم که عشق برایم بی معنی می شد . از ماشین پیاده شدم و زیر سایه دختری نشستم و به اطراف نگاه می کردم . نمی دانم چقدر گذشته بود که ادریس آمد .

اینجایی ؟ چرا این همه با تو تماس گرفتم جواب ندادی . نادیا چرا.....
گوشی ام در کیفم است و آن را در ماشین گذاشتم صدایش را نشیندم
چی کارم داری < می خواستم بگویم من خودم می دانم کار بدی در حق
تو کردم .

بله من و شما قرار بود فقط با هم هم خانه شویم نه جورکش خوشی های دیگری .
من متاسفم نادیا ابور کن این تنها راهی بود که بتوانم مهشید را ببینم تو هم اگر دوست
داری می توانی او را ببینی فقط او نباید بفهمد که ما با هم رابطه ای داریم من اینجا صبر می
کنم تو برو و مهشید را ببین و زود برگرد.

بلند شدم و از داخل ماشین کیفم را برداشتم و پیش مهشید رفتم و سلام کردم و او فقط
چشمش را بست و باز کردم . روبه رویش نشستم و گفتم : من را می شناسید . من خواهر نعیم
هستم که آن روز با برادرتان به اینجا آمدم . من از این به بعد زیاد به اینجا می آیم چون
دوست دارم در مورد افرادی که در اینجا هستند بیشتر بدانم و با شما دوست شوم . به من این
اجازه را می دهید که شما را تنها دوست خودم بدانم . باور کنید من هیچ دوستی ندارم .

مehشید که از لحن التماس گونه امم متعجب شده بود باز چشمانش را به نشان موافقت روی هم گذاشت و قطره اشک از چشمانش چکید . مهشید جان ناراحت نباش و باور کن تو در اینجا هستی هیچ چیز از ندگی بیرون آن را کم نداری و تازه راحت تر هستی ، آن بیرون هیچ خبری نیست .

انگشتریکه بی هدف خریده بودم را از کادویش بیرون کشیدم و در انگشت مهشید انداختم و دستش را بالا آوردم و به او نشان دادم .

من می دانستم که این انشکرت زیباست اما نمی دانستم در انگشتان تو این زیبایی صد چندان می شود.

در چشمان مهشید برقی درخشید و همان لبخند کمرنگ نمایان شد . دست بی حس مهشید را کنارش گذاشتم و صورتش را بوسیدم . مهشید به سختی به دستش نگاه می کرد فکر کردم دوست دارید آن انگشتر را باز هم نگاه کند . برای همین دستش را روی سینه اش گذاشتم و او دوباره همان لبخند را زد /

ادریس بیرون زیر سایه همان درخت نشسته بود و با دست روی خاک چیزی می کشید که با دیدنم بلند شد و با پاهایش خاک را بهم ریخت و به طرفم آمد . آمدی نادیا من می روم . ادریس مثل کبوتری که تازه بال برای پرواز باز کرده بود به سمت در رفت و با خوشحالی آن را پشت سرش بست .

مهشید زیبا و دوست داشتنی بود ، می دانستم اگر سالم بود در کنار او لحظات خوبی را می گذارم . با بی حوصلگی شروع به قدم زدن کردم و کنار در رفتم و از درزی که میان در و دیوار بود به داخل نگاه کردم . این تنها کاری بود که از یادم می برد تنها هستم . چه جای

ساکت و آرامی بود. آدم به رمز بی خیالی کشیده میشد. و انگار در آسمان پرواز می کند. و میتواند به هر چیزی که دوست دارید بدون وابستگی و نگرانی از گذشت زمان فکر کند. ساعتی نگذشته بود و من هنوز پشت آن در بی هدف ایستاده بودم و به محیزی که کم کم برایم تکراری می شد نگاه می کردم ادربی در میان درز دیده شد. اومهشید را پشتش سوار کرده بود و در حیاط می چرخید و خندید. انگار زیر پوست مهشید زندگی دمیده بودند و شاد به نظر می رسید.

پرستاری که با صندلی چرخ دار به دنبال آنها می آمد می خندید و سر به سر ادریس می گذاشت. ادریس خستگی ناپذیر چه توانی داشت. او با این که عرق کرده بود و بر اثر فشار سرخ شده بود اما می خندید پرستار دیگری ادریس را صدا کرد و او با ناراحتی به سمت اتاق مهشید رفت.

خوشبختی یعنی این ادریس با بودند در کنار مهشید خوشبخت بود پاهایم از خستگی گز گز می کرد در ماشین نشستم دو ساعت از ظهر مانده بود من باید تنها می ماندم. نادیا خوبیدی؟

نه

تو آن انگشتر را در دست مهشید انداختی.

بله.

مهشید خیلی خوشحال بود. من نمی توانستم تصور کنم که او از تو هدیه بگیرد و آن قدر خوشحال شود.

او به خاطر آن انگشتر خوشحال نیست من به مهشید چیزی هایی گفتم که...

چی گفتی ؟ چرا داد
می زنی ؟

تو به مهشید چی گفتی ؟ گفتی که با من
آمدی ؟ ساکت به ادریس نگاه کردم.

حرف بزن نادیا.

من به او گفتم برای آشنایی با افرادی که اینجا هستند آمده ام اما می خواهم با مهشید
دوست صمیمی شوم او هم قبول کرد که من به دیدنش بروم .

نادیا چرا می خواهی نقش یک رانپزشک رو بازی کنی ؟

به نظر تو دوستی من و مهشید یک تظاهر است ؟ مثل دوست داشتن همدیگر ؟

نادیا تو یک نادانی که می خواهی ادای آدم های عاق رو دریاوری . ادریس از ماشین پیاده
شد و در آن را محکم بست و پیش مهشید برگشت .

چه آدم خودخواهی بود . از ماشین پیاده شدم . بعد هم از حرص در ماشین را محکم بهم
کوبیدم و در جاده شنی راهی در پیش گرفتم . آفتاب داغ بود و به سختی راه می رفتم .
گرسنگی بی طاقتم کرده بود . صدای زنگ گوشی ام بلند شد . مادر ادریس بود .

بله سلام مهدیده خانم .

سلام عزیزم ادریس آنجاست . نه رفته غذا بگیرد .

چرا تلفنش را جواب نمی دهد ؟

تلفنش اینجا پیش من است . من نمی دانستم شما هستید برای همین جواب نمی دادم .

الان کجا هستید ؟

کنار پارک در ماشین منتظر ادریس هستم .

خوش بگذرد دخترم .

ممنون مهدیده خانم .

خداحافظ خداحافظ

هنوز گوشی را در کیفم نگذاشته بودم که دوباره زنگ خورد . ادریس بود .

آن را قطع کردم و دوباره به راهم ادامه دادم . دوباره صدای زنگ بلند شد اما اعتنایی نکردم .

از کیفم یک شکلات برداشتم و آن را در دهان گذاشتم که از چشت سرم صدای ماشین شنیدم

خوشحال از این که بقیه راه را با ماشین می رم خندیدم و ماشین با سرعت سرسام آوری که

خاک پشت سرش بلند بود به طرفم آمد و ترمز وحشتانکی گرفت :

ادریس با حالتی تهاجمی به طرفم آمد و شانه هایم را گرفت و با قدرت تمام تکان داد و با

فریادی که از او بعید بود گفت : تو کجا رفتی ؟

از ترس شکلاتی که در دهانم بود به گلویم پرید و شروع به سرفه کردم اما ادریس فقط داد

می زد و چیز هایی می گفت که نمی فهمیدم راه نفس کشیدنم بسته شده بود با مشت به سینه

ام کوبیدم اساس کردم صورتم داغ و کبود شده .

نادیا چرا اینطوری شدی ؟

جلو شکلات را نشانش دادم و تازه فهمیده بود که من دارم خفه می شوم . ادریس با دست

محکم چند تا به کتف هایم کوبید و شکلات از دهانم بیرون پرید . بعد از ماشین کمی برایم

آب آورد و در حالی که به سمت دختری بزرگ می رفت شروع به خندیدن کرد و گفت : یادم

باشد از این به بعد خواستم دعوات کنم بینم چیزی در دهانت نباشد . حسابی عصبانی بودم

اما هنوز نفسم درست بالا نمی آمد و با ناراحتی او را نگاه می کردم . ادریس رویش را به طرفم برگرداند و کمی از درخت فاصله گرفت و گفت : شما دختر ها همه تان مثل هم هستید احساس قدرت می کنید اما هیچی نیستید فقط بلد هستید جیغ بکشید و قهر کنید تا یکی به شما می گوید بالای چشمت ابرو می خواهید بروید خانه باباتان ، ما مرد ها خیلی با معرفت هستیم با شما زن ها ازدواج می کنیم . که خانه پدرتان نترشید .

ادریس دستش را به کمرش زد و دست دیگرش را برای تکیه دادن به درخت دراز کرد ، اما چون فاصله اش با دختر بیشتر بود دستش به درخت نرسید و با همان حالت حق به جانب گرفته وسط خاک ها افتاد . شروع به خندیدن کردم حالا نوبت من بود که به او بخندم .
بله نادیا خانم بخند باید هم بخندی .

رویم را برگردانم و به راه افتادم . سریع بلند شد و گفت : باز کجا می روی ؟ نادیا با تو هستم . باشد دختر صبر کن من بروم با مهشید خداحافظی کنم بیایم تا با هم به خانه مان برویم . از بی توجهی ام به تنگ آمد و دستم را کشید و با خود به سمت ماشین برد و در آن را باز کرد و گفت : بشین الان برمی گردم .

ماشین با حرکت سریعی از جا کنده شد و ادریس برای خداحافظی با مهشید پیش او برگشت . زمان به کندی می گذشت نگاهی به ساعت انداختم سه ساعت بود که مثل مجسمه در ماشین منتظر ادریس نشسته بودم و از او خبری نبود . حتما باز با دیدن مهشید من را فراموش کرده بود ! .

از ماشین پیاده شدم و به عقب ماشین رفتم و روی صندلی ها دراز کشیدم و خوابم برد . هوا رو به تاریکی می رفت که با صدای باز شدن در ماشین چشم هایم را باز کردم . ادریس

نگاهی به ماشین انداخت و دوباره در را محکم به هم کوبید و با صدای بلند صدایم کرد . چند قدم از ماشین فاصله گرفت و در اطراف دنبالم گشت . گوشی ام شروع به زنگ زدن کرد . به آرامی گفتم : بله . ادریس فریاد کشید : کجا رفتی نادیا ؟ مگر اهمیتی دارد ، تو برو با مهشید خانم خداحافظی کن .

نادیا کجایی ؟

گوشی ام را خاموش کردم و ادریس عصبانی سوار ماشین شد و به راه افتاد . دختره دیوانه بین با یک فراموش کاری من چه کار می کند اصلا من به عادت ندارم و فراموشش کردم .

ادریس عصبی بود و صدای نفس هایی که می کشید در ماشین می پیچید و مدام هم با خودش حرف می زد . ماشین در جاده اصلی پیچید و ادریس دوباره شروع به شماره گرفتن کرد و بعد گوشی را به روی صندلی که روی آن خوابیده بودم انداخت و گفت : لعنت به تو نادیا . بیشتر از این طاقت نیاوردم و دلم به حالش سوخت ، در واقع دلم نمی خواست آن روز خوبی را که با مهشید داشته خراب شود و ناراحت به خانه برود .

ادریس دوباره شروع کرد با خود صحبت کردن .

حالا دیگر کارم ساخته است . جواب مادر و پدرت را چی بدهم . دختر دیوانه نادیا ای کاش الان اینجا بودی .

دلم می خواست بیشتر او را اذیت کنم ، باید تاوان این همه تنهایی و گرسنگی که من کشیده بودم را پس می داد اما دوام نیاوردم و گفتم : ادریس در آینه ماشین به من که نیم خیز شده بودم نگاه کرد و پایش را روی ترمز گذاشت .

نادیا

بله قرار بود کسی دیگر در اینجا باشد. مثلا کسی که آن همه دوستش داری؟ آن دختر را هم با دیدن مهشید فراموش می کنی؟ یا فقط من باید قربانی خوش گذرانی های تو باشم؟

آب دهانش را قورت داد و نگاه مشتاقی کرد و گفت: اگر هر چیزی را فراموش کنم کار امروز تو را فراموش نمی کنم.

ولی من قصد دارم تو را فراموش کنم.
چی؟ چه کار کنی؟

من وسیله ی تفریح تو نیستم من آدمم و می خواهم زندگی کنم و اگر قرار باشد تا مدتی که من با شما زندگی می کنم اینطوری زندگی کنم و از تفریح و شادی فقط در ماشین ماندن را داشته باشم این زندگی را نمی خواهم.

نه نادیا این کار را نکن. البته من اصراری ندارم اما دیگر تو را با خودم به اینجا نمی آورم و قول می دهم که از قبل همه چیز را با تو هماهنگ کنم.

در جواب ادریس سکوت کرده و از پنجره به بیرون نگاه کردم و تا رسیدن به خانه شان حرفی نزدیم و فقط ادریس از آینه نگاهم می کرد و به حالت تاسف آه می کشید. ادریس حتی به خودش زحمت نداد که از من عذر خواهی کند. با ورودمان به خانه پدری ادریس مهدیده خانم با شوق بغلم کرد و گفت: عرروس گلم به خانه خودت خوش آمدی.

خانه بزرگ بود، از آن خانه هایی که من حتی در خواب هم نمی دیدم که بتوانم روزی در آن زندگی کنم.

همه چیز به مدرن ترین شکل چیده شده بود و از هماهنگی خاصی در رنگ برخوردار بود . پله ای بلند و مارپیچ وسط سالن بود و نرده آن رنگ محو و طلایی داشت . آن قدر مجذوب آن همه زیبایی شدم که متوجه اطرافم نبودم .

سلام عرض کردم نادیا خانم .

ببخشید آقا مازیار سلام .

ادریس کمی پهلویم را هل داد و گفت : بیا بریم پیش بقیه .

با سلام و احوال پرسی با بقیه کنار مادرم نشستم و مهدیده خانم با سر به خانمی که به نظر خدمتکار آنها بود اشاره کرد . بعد با مهربانی گفت : به نظر خیلی خسته شدی عزیزم .

نه

ما حسابی بی حال و رنگ پریده هستی ... آن موقع که با شما تمای گرفتم می خواستم بدانم که ادریس میان حرف مادرش پرید و پرسید : مادر شما کی تماس گرفتید .

آن موقع ککه رفته بودی غذا بگیری و گوشی ات رو در ماشین جا گذاشته بودی .

زمزمه وار گفت : غذا بگیرم ؟

بعد نگاه معنی داری به من کرد و سرش را پایین انداخت و بلند شد و از پله ها بالا رفت .

مادر با نگاه ادریس رو بدرقه کرد و پرسید : خب نادیا جان امروز کجا رفته بودی .

جاهای سر سبز خیلی آرام و خلوت بود . جای همگی خالی بود .

مهدیس بلند شد و کنارم روی مبل های پشتی بلند نشست و در گوشم گفت : ادریس

که اذیتت نکرده ؟ نه چطور ؟

چون راستش از آن موقع که آمدی لبخند هم نمی زنی .

راستش مهدیس خانم .

چیه عزیزم بگو .

من نمی دانم آقا ادریس چه جور آدمی است . او رفتار های زیادی از خودش نشان می دهد به طاهر بی تفاوت است و برایش اهمیت ندارم اما حرف هایش چیز دیگری را می گوید . من می ترسم باعث بدبختی هردو شویم و این ازدواج اشتباه باشد .

نه نادیا جان او فقط خیلی مغرور است . در برابر غرور ادریس سر خم نکن چون او اینطور عادت می کند و به تو به زور می گوید اما وقتی در برابر او ایستادگی کنی و خواسته هایت را به او بگویی او می فهمد که باید با تو درست صحبت کند . ادریس هیچ کس جز خودش را جدی نمی گیرد پس تو محکم باش و از خودت دفاع کن .

مهدیس خانم پس من باید در زندگیم با او بجنگم ؟ من این زندگی را نمی خواهم . نه نادیا جان جنگی در کار نیست . فقط او نمی تواند به راحتی با تو که یک زن هستی ارتباط درستی برقرار کند ادریس آدمی نیست که به راحتی به عشق اعتراف کند و غرورش را بشکند اما قلبش پاک است و با کوچک ترین تلنگری می شکند . تو می توانی با ادریس زندگی کنی و به او فرمان بدهی و او از تو اطاعت کند فقط باید بدانی که چطور با او رفتار کنی . او یک پسر بچه لوس است که اگر آب نباتش را از او بگیری فقط نگاهت می کند .

صدای

زنگ نلفن در خانه بلند شد و کمی بعد مهدیده خانم با صدای بلند ادریس را صدا کرد و او پله ها را با وقار پایین آمد لباس راحتی کرمپوشیده بود و موهایش کمی خیس بود . ادریس گوشی را برداشت و در حالی که به صورت زل زده بود گفت : بله اتفاقی افتاده چطور اتفاق افتاده ؟ من الان می آیم آنجا اما من می خواهم او را ببینم پس گوشی را کنار گوشش بگیرد تا من صدای من را بشنود

ادریس پشتش را به جمع کرده و با لحن خیلی آرامی شروع به صحبت کرد و چند دقیقه بعد با خوشحالی به سمت پدرش رفت و صورتش را غرق بوسه کرد چی شده؟ چیز نشده مهدیس .

مهدیده خانم نگران گفت: اما تو گریه کردی؟ با هیجان جواب داد نه مادر. ادریس دهانش را به طرف گوش پدرش برد و شروع به صحبت کرد که بشقاب میوه از دست پدرش افتاد و با تعجب ادریس را نگاه کرد و او با سر بله ای گفت: کدام انگشتر؟ نادیا برایش خریه بود.

مهدیده خانم بی تاب پرسید: چرا به من نمی گویند چی شده؟ عمار خان بریده بریده گفت: مهدیده ... مهشید ...

مهشید دستش را تکان داد.

نعیم با اشتیاق پرسید چی چطور اتفاق

افتاده؟ همه به نعیم نگاه کردیم و او

گفت: ببخشید.

عمارخان آب دهانش را قورت داد و ادامه داد.

گویا نادیا برای مهشید یک انگشتر خریده و آن را بهش هدیه کرده و مهشید که از آن خوشش آمده و می خواسته آن را نگاه کند، اما چون دستش کنارش بوده نمی توانسته وقتی پرستار کنار او بوده مهشید خواسته به او بفهماند اما او متوجه نشده و مهشید که عصبانی بوده چشمش را می بندد و پرستار برای رفتن بلند می شده بود که متوجه می

شود دست مهشید حرکت می کند و او توانسته دستش را تا روی سینه اش بالا بیاورد و بعد چشمش را باز کرده و به انگشتر خیره مانده . دکتر ها نمی توانند باور کنند اما مهشید این کار را کرده .

مادر ادریس شروع به گریه کرد و مهدیس که حالی بهتر از هیچ کدام نداشت از خوشحالی در پوست نمی گنجید و پرسید : ادریس گفتی تو برای مهدیس انگشتر خریدی ؟ نه نادیا امروز به او هدیه داد

مادرش به طرفم آمد و مرا محکم در بغلش فشرد ، آن قدر محکم که احساس کردم استخوان هایم زیر بار آن همه فشار خرد می شود . با التماس گفتم .
من از لطف شما ممنونم.

مهدیده خانم با گریه گفت : عزیزم خدا تو را در زندگی من قرار داد تا بلاخره بعد از این همه مدت رنگ خوشبختی را ببینم و بیشتر شازم داد .

مهدیده خانم خواهش می کنم .

به مادرم نگاه ملتسمی کردم اما مادر متوجه نشد . مهدیده خانم از فرط خوشحالی کنترلش را از دست داده بود و داییم به فشار دادنم ادامه می داد .

به ادریس نگاه کردم . او متوجه حالم شد و با تندی گفت : مادر مادر نادیا را اذیت نکنید . فکر می کنم سرخ شده بودم . ادریس بلند شد و به آرامی دستان قدرتمند مادرش را از دورم باز کرد و گفت : مادر نادیا هنوز اتاق من را ندیده می خواهم اتاقم را به او نشان دهم . نادیا بیا برویم .

به دنبال ادریس به راه افتادم و از آن پله های مرمری بالا رفتم و با ورود به اتاق او نفس راحتی کشیدم .

چیه نادیا حتما فکر می کنی که ما چه دیوانه هایی هستیم .

نه من هم اگر آن قدر خوشحال می شدم همان کار را می کردم .

از آن نفس راحتی که کشیدی معلوم بود .

من مثل تو عادت ندارم از این پله ها دوان دوان بالا بیام .

جالب است برای همه چیز یک توضیحی داری .

نه حقیقت را می گویم .

نادیا تو خوب بلدی همه را خوشحال کنی .

و شما دقیقا برعکس من هستید . شما هم می توانستید با خرید هدیه برای خوارتان او را

خوشحال کنید .

آسایشگاه قانون خاص خودش را دارد . من بارها برای مهشید هدیه بردم اما مسئولین آنجا

اجازه ندادن که او از آنها استفاده کند چون ممکن بود بدنش را زخمی کند و آن وسایل را در

کمدش برایش می گذاشتند . به همین دلیل من هم دیگر برای او چیزی نخریدم .

اتاقت خیلی زیباست .

من کلا آدم خوش سلیقه ای هستم .

ادریس لبخند مسخره ای زد و برای همین با بدجنسی گفتم : این پرده را هم به

سلیقه خودت خریدی ؟ نه مادرم خریده ، همه چیز را مادرم می خرد و من آن را با

سلیقه خوب خودم می چینم .

کمی به اطراف نگاه کردم و گفتم .

باید فکرش را می کردم . من منظورم از زیبایی اتاقت وسایلی است که می بینم نه سبک چیدمان آن ، من از این همه به هم ریختگی کلافه شدم جیف این همه وسیله زیبا نیست که این طور در اطراف پخش شان می کنی .

اما اوقعا اینطور نبود و اتاقش یک اتاق رویایی و بی نظیر بود . ادریس روی مبلی پایه کوتاه کنار تختش تشست و شروع بخندیدن کرد .

ادریس من خوشحالم که مهشید توانسته حرکت کند .

من هم خوشحالم و لحظه شماری می کنم که زودتر فردا شود تا بتوانم او را ببینم . راستی نادیا من برایت غذا نیاوردم تا تنبیه شوی و دیگر سرخود راه نیافتی بروی و زمانی هم که من می خواستم برایت غذا بیاورم تو نبودی و برای

با بی تفاوتی میان حرف ادریس پریدم و گفتم : من اصلا گرسنه نبودم . آقا ادریس این یادت باشد که ما خنم ها همیشه چیزی برای خوردن در کیف هایمان داریم . حرف آخر من نمی خواهم دیگر با شما آن زندگی مسخره را شروع کنم .

ادریس روی مبل وا رفت و گفت : علتش چیه ؟ آن طور که فکر می کردم شما آدم

....

روی مبل خم شد و پرسید : چه آدمی .

آدمی بشود با او کنار بیایی نیستی .

ما بیاد از چه لحاظ با هم کنار بیایم .

شما به چه حقی به جای من تصمیم می‌گیرید کجا بروید و به حقی من را تنبیه می‌کنید. من در قبال شما و کم حافظه گیتان مسئول نیستم که در تنهایی بشینم و درخت‌ها را نگاه کمک. من برده شما نیستم که بتوانید به من امر نهی کنید و برایم تعیین تکلیف کنید. من می‌خواستم با شما در آن خانه زندگی کنم چون دنبال استقلال بودم و فکر می‌کردم مسایل پیش پا افتاده را به راحتی با هم برطرف می‌کنیم. ولی حالا می‌فهمم که شما به من به چشم یک وسیله برای توجیه خودتان برای خانواده تان و برای

ادریس ناراحت حرفم را قطع کرد و گفت: من که گفتم

برای خودتان گفتید. من اهمیتی به شما نمی‌دهم. شما اگر یک بار من را فراموش کردید پس باز هم می‌توانید فراموشم کنید و دنبال یک نفر دیگر برای وارد کردن به بازی تان بگردید. مثلاً همان دختری که خیلی دوستش داری، می‌توانم برای این ککه شما به او برسید با او صحبت کنم.

با دلخوری گفت: خودم زبان دارم.

بله زبان دارید اما یک زبان تلخ و جهنمی.

حلقه‌ی در انگشتم را بیرون کشیدم و گفتم: آقا ادریس می‌باید من این حلقه را به شما بدهم یا به پدرتان.

ما عادت نداریم چیزی را که به کسی دادیم پس بگیریم.

من عادت دارم و این حلقه را به شما می‌دهم. در ضمن شما به من صدقه ندادید که از گرفتن آن امتناع می‌کنید.

من متاسفم که نتوانستم در کنار شما باشم و از من ناراحت نشوید اما تا مادامی که این رفتار را می‌کنید هیچ کس با شما نخواهد ماند. حتی آن دختری که شما دوستش دارید و شاید او هم شما را دوست داشته باشد. ادریس متفکرانه

نگاهم کرد و گفت: لطفا امشب این کار را نکن خانواده ام دوباره ناراحت می‌شوند. من خودم پیش شما می‌آیم و انگشتر را پس می‌گیرم. شاید فردا به دیدنتون آمدم و انگشتری را که برای مهشید خریده اید را برایتان آوردم و انگشتر خودم را بردم.

انگشتر مهشید؟

بله شما خودتان گفتید که عادت دارید هدیه را پس بدهید ما هدیه شما را برای تان پس می‌آوریم.

نه ادریس آن حلقه باعث امیدواری مهشید شده.

ما مدتی است که به این وضعیت هادت کردیم و مهشید می‌تواند دوباره بی حرکت بماند اما با خفت هدیه شما نمی‌توانیم. ناامیدی خیلی بهرت از حقارت است.

با قاطعیت به او نگاه کردم و گفتم: من فردا منتظر شما برای بردن انگشترتان هستم.

یک بار دیگر نگاهم را در اتاق رویایی ادریس چرخاندم و گفتم: از این که من را به اتاقت آوردی ممنون.

بلند شدم و تا کنار در رفتم. احساس پشیمانی می‌کردم اگر واقعا فردا می‌آمد چه کار می‌کردم.

نادیا

لحن صدای ادريس چنان عاجز بود بود که فکر می کردم می خواهد حرف امیدوار کننده ای بزند و به خاطر آن همه بی توجهی و رفتار سردش عذر خواهی کند و با شوق به طرفش برگشتم . بله رویش را برگرداند و گفت : در را پشت سرت ببند .

دلم گرفت . اما خودم را نباختم و با همان لبخند گفتم . حتما آقا ادریس .
 ادریس غم زده در خود فرو رفت و من در پشت سرم بستم . احساس می کردم بغض گلویم
 را می فشارد در حالی که از پله ها پایین می رفتم چند نفس عمیق کشیدم و کنار نعیم
 نشستم .

نریمان کجاست ؟

نعیم که تقریبا رنگ پریده بود گفت : رفته خانه پریناز نادیا شما صبح به دیدن
 مهشید خانم رفته بودید ؟ ادریس همه روز پیش او بود و من در ماشین منتظرش
 بودم .

چرا ؟

نمی دانم چرا فکر می کند که من نباید مهشید را ببینم . ادریس فردا برای گرفتن انگشترش
 به خانه مان می آید .

نعیم نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت :

چرا ؟ من فکر نمی کنم بتوانم بتوانم با او

زندگی کنم .

به همین زودی نسبت به ادریس شناخت پیدا کردی ؟

او پسر خیلی خوبی است اما روحیه هایمان با هم جور در نمی آید . چرا ؟ چون تو را در ماشین
 تنها گذاشته .

نه چون وجود من را نادیده گرفته .

بین نادیا این ها آن قدر خوشحالند که منتظر هستند ادریس از اتاقش پایین بیاید و برای روز عقدتان قرار بگذارند .

این اتفاق نمی افتاد چون او حتی برای این همه بی ادبی که کرده عذرخواهی هم نکرده . فقط نعیم تا ادریس برای بردن انگشترش به خانه مان نیامده به کسی چیزی نگو .

نادیا درست فکر کن و او را به خاطر آینده ات ببخش .

کدام آینده نعیم ادریس امروز من را به خاطر این که از تنهایی خسته شدم و می خواستم به خانه بگردم مثلا تنبیه کرد و از صبح تا حالت من را گرسنه نگه داشته . من باید وقتی با او زندگی ام رو شروع کردم بدون اجازه او کاری نکنم چون می خواهد به من مثل یک برده نگاه کند و من را مثل یک سگ که فقط برای غذا با او زندگی می کند را گرسنه نگه دارد ادریس تا به حال یک جمله ی محبت آمیز به من نگفته و من باید به چه چیز او دلخوش کنم . وقتی به او گفتم این انگشتر را باید به او بدهم یا به پدرش می گوید آن هدیه است به جای این که ... می فهمم نادیا خودت تصمیم گرفتی با او زندگی کنی و خودت هم پشیمان شدی پس کسی این میان مقصر نیست .

نه نعیم من اصلا دنبال مقصر نیستم .

ادریس با غم زیادی از پله ها پایین آمد و به زور در مقابل نگاه های خیره دیگران شروع به خندیدن کرد و آن سمت نعیم نشست . اخم هایم را در هم کشیدم و به طرف دیگری نگاه کردم .

ادریس کنار گوش نعیم گفت : به این خواهرت بود انقدر من را اذیت نکند .

نعیم نگاهی به او انداخت و گفت : اگر دفاع از حفاذیت است که ...

من که از نادیا حقی را ناحق نکردم.
 نعیم در چشمان ادریس نگاه کرد و گفت : به هر حال او می خواهد این رابطه را تمام کند .
 پس نادیا برایت گفته که چی شده .
 نه کاملاً اما من هم می گویم شما حق نداشتید نادیا را با آن وضع که تازه خوب شده گرسنه گه
 دارید .

کدام وضعیت ؟ مگر نادیا مشکلی دارد ؟
 نادیا دچار ناراحتی معده شده و بی غذایی برای او مصل سم است.

من نمی دانستم نعیم باور کن من قصد بدی نداشتم.
 اما شما باعث ناراحت نادیا شدید . شما قرار بود با او بیرون بروید تا بیشتر با هم آشنا شوید ام
 چه کار کردید ؟ او را در ماشین تنها گذاشتید . اگر قرار بود که نادیا تنها بماند در خانه
 خودمان تنها می ماند . نادیا در خانه ما مشکلی ندارد که بخواهد با آمدن تو به دردسر بیافتد .
 اگر او نمی خواهد که دیگر با شما بماند ما هم نمی خواهیم.....

اما نعیم این یک سوء تفاهم است .
 کمی خم شدم و به ادریس نگاه کردم و گفتم : برای شما شاید اما برای من یک شناخت کامل
 بود .

نادیا چرا همه چیز را خراب می کنی ؟
 من حرف هایم را به شما زدم فرا می آید و انگشتتان را می برید .
 ادریس با خنده در گوش نعیم چیزی گفت و نعیم درحالی که می خندید گفت : نادیا به نظر
 من یک بار دیگر به او فرصت بده

نه نعیم من حرفم را زدم و فردا ادریس به خانه مان می آید .
 مهدیس بچه را در آغوشم گذاشت و گفت : امین بیا برو بغل زن دایی تا من سری به
 آشپزخانه بزنم .
 ادریس خنده تلخی کرد و گفت : بیچاره ها چه دل خوشی دارند .
 آنها می توانستند به خوشی شان ادامه بدهند اگر شما کمی از خودخواهی تان دست می
 کشیدید .
 ادریس بلند شد و فریاد زد : من باید برای شما دیگر چی کار می کردم ؟
 با این که شوکه شده بودم گفتم : تا به حال برایم چی کار کردی که
 مدعی شدی ؟ سرخ شد و با عصبانیت گفت : اگر کاری نمی کنم
 حتما لیاقت نداشتی .
 مادرش بلند شد و با دلهره به طرفمان آمد و گفت : چی شده ؟ ادریس به سمت اشاره کرد و
 گفت : از این خودخواه پرسید .
 من خودخواهم یا تو که حتی حاضر نیستی به خاطر فراموش کاریت عذرخواهی کنی .
 علتی برای عذرخواهی نمی بینم .
 ادریس تو خودت را بی گناه می
 دانی ؟ چون بی گناهم .
 پدر مداخله کرد و پرسید : نادیا چی شده ؟
 ساکت به پدر نگاه کردم و سرم را پایین انداختم . همه در سکوت نگاه می کردیم تا این که
 عمارخانه گفت : لطفا امشب را به نزنید و اگر دیگر نمی خواهید به عنوان خانواده عروس
 اینجا بشینید اشکالی ندارد به عنوان دوست و مهمان اینجا بمانید .

پدر گفت : عمارخان پسر شما همین الان در مقابل چشمان ما به دخترمان توهین کرد .
 من هم متوجه شدم . اما شما به این فکر کنید که اگر این دو نفر الان با هم رسماً زن و شوهر
 بودند هم می توانستیم به همین راحتی از هم جدای شان کنیم ؟ ما می توانیم این مشکل را
 خودمان با صحبت برطرف کنیم شما نگاه می کنید هم ادریس عصبی است هم نادیا خیلی
 عصبانی است . هیچ کدام از ما نمی دانیم که علت این همه دلخوری آنها از چیست ؟ نادیا جان
 شما می خواهید اول شروع کنید ؟

من خیلی ناراحتم عمارخان و دیگر نمی خواهم در مورد آن صحبت کنم .
 مهدیده خانم گفت : ادریس تو حرف بزن .

من هم حرفی ندارم .

چرا چون مقصری ؟

ادریس با سر اشاره مثبتی کرد و عمارخان گفت : خب فکر می کنم بتوانی کمی در در موردش
 توضیح بدهی .

ادریس بلند شد و کنار پدر و عمارخان نشست و به آرامی شروع به صحبت و تعریف وقایع
 کرد همه با هم صحبت می کردند و نعیم و مازیار که کنارم نشسته بودند می خندیدند و در
 مورد عشق پرهیاهو و بی تجربگی مان بحث می کردند .

امین آرام در بغلم خوابیده بود و غرق تماشای صورت کوچکش شده بودم و گاهی گونه
 نرم و سفیدش را می بوسیدم که چینی به صورتش می داد و ناخواسته لبخندی روی
 صورتم می نشست .

پدر با صدایی تقریبا بلند پرسید : نادیا ادریس راست می گوید ؟ در چه مود پدر ؟

تو به او گفתי بیای و انگشترش را پس بگیرد ؟ بله من گفتم .

دیگر در مورد بحثمان حرفی زده نشد و شب آرامی را در پیش گرفتیم . ادریس از آن لحظه به بعد انگار دیگر من را نمی دید و کمترین توجهی نمی کرد و بعد از طرف غذا به خانه مان رفتیم و بلافاصله برای این که نخواهم به مادرم جوابی پس بدهم به اتاقم رفتم و در را قفل کردم و روز بعد هم به بهانه سر درد در اتاقم ماندم و مدام با دلشوره این که ادریس برای آخرین بار به دیدنم می آید قدم می زدم . اما او نیامد . من دو ماه تمام در انتظار بودم و کم کم به این فکر می کردم کخ او قید انگشتر را زده و می خواهد آن را به یادگار پیشم بگذارد . یادگار عشق نداشته و تصمیمی بی سرانجام مانده . آن روز هم بی کار کنار پنجره اتاقم نشسته بود . ادریس را فراموش کرده بودم و برای فرار از جواب دادن به سوال های تلفنی که احوال او را می پرسیدند از جواب دادن به تلفن طفره می رفتم . صدای زنگ خانه بلند شد نریمان در را باز کرد و با عجله به اتاقم آمد و گفت : ادریس همراه پدرش آمده . قلبم سخت شروع به تپیدن کرد نریمان خیلی دست پاچه شده بود

آمده اند انگشترشان را ببرند ؟ نمی دانم الان دارند با مادر صحبت می کنند .

انگشتر ادریس را از کشوی میزم در آوردم و به نریمان دادم .

بیا این انگشتر را به ادریس بده .

نریمان که از اتاق بیرون رفت بی قرار از حضور ادریس در اتاقم بالا و پایین می رفتم که ضربه ای به در خورد بله ؟ در باز شد و قامت بلند عمارخان مقابلم ایستاد . با لکنت زبان سلام کردم و او وارد اتاقم شد و گوشه ای نشست .

دستم می لرزید و قلبم سریع می زد .

نادیا خانم خیلی وقت بود شما را ندیده بودم .

بله آقای صامت . من هم مشتاق دیدار شما بودم .

خب پس چرا به دیدنمان نیامدی .

به نظرم این کار اشتباه بود .

اگر آمدن به خانه مان اشتباه است پس چرا الان که ما در خانه شما هستیم در اتاقت مانده ای ؟ نمی خواهد جواب بدهی من فقط آمده ام تا از تو در خواست کنم یک فرصت دیگر به ادریس بدهی یعنی به هر دو بدهید .

_ آقای صامت من پسر شما را فراموش کرده بودم . و در این دو ماه کجا بود ؟ _ ما می دانیم که آن روز تو چه قدر اذیت شدی و ادریس مقصر بوده ، اما او پسر فراموش کلری نیست فقط کمی سرش شلوغ است . او آن روز خیلی ناراحت بود از این که تو را فراموش کرده بود . شاید باورت نشه اما ادریس آن روز واقعا شما رو فراموش کرده بود .

چون هنوز به حضور شما عادت نکرده بود .

نه عمارخان زندگی عادت به هم نیست .

_ می دانم اما وقتی او به یاد نداشته باشد که تو در ماشین نشسته ای پس چطور می

توانسته در مورد تو حس مسدولیت کند .

ممکن است او باز هم من را فراموش کند .

نه نمی کند وقتی مهر عقدتان در شناسنامه او بخورد دیگر فراموش نمی کند .

آقای صامت از من ناراحت نشوید اما آقا ادریس برای آن همه رفتار زشتی که کرده حتی از من عذرخواهی هم نکرد . من آن شب توقع داشتم حداقل در صورتش حالت پشیمانی باشد اما او به من گفت : اگر کاری نمی کنم حتما لیاقت نداری . او که من را لایق یک عذرخواهی نمی داند پس

حضور ادریس اینجا یعنی پشیمانی و عذرخواهی.

- من که می دانم او به درخواست شما اینجا آمده

- نه من به درخواست ادریس به اینجا آمده ام و می خواهم باز هم در مورد او فکر کنی .

- آقای صامت شما می دانید که من با چه شرایطی قبول کردم که با ادریس ازدواج کنم و هنوز خانواده ام دچار تردید بودند اما من برای او احترام قایل شدم...

- پس یک بار دیگر هم برای من احترام قایل شو به پذیرایی بیا و دوباره با ادریس صحبت کن .

- من باید با پدرم صحبت کنم .

- من خودم با پدرت صحبت کردم و از او برای آمدن به اینجا اجازه گرفتم . او را متقاعد کردم که ادریس دوباره با تو صحبت کند و پدرت گفت اگر نادیا نخواست او را مجبور نکنید الان هم هیچ اجباری نیست .

- من نمی دانم که باید چه کار کنم .

- اگر می خواهی بیا و با ادریس صحبت کن .

- کمی فکر کردم ، دلم برای دیدن ادریس پر می کشید برای همین گفتم : با آقا ادریس صحبت می کنم اما خواهش می کنم من را مجبور نکنید که اگر به توافق نرسیدیم در مقابل او کوتاه بیایم .

- نه نادیا جان من نمیخواهم که تو غرورت رو پیش او بازی .

به دنبال آقای صامت به پذیرایی رفتم و یلام کوتاهی کردم ، ادریس کمی بلند شد و جواب سلامم را داد . چقدر سرحال و شاد بود انگار از اتفاق خاصی خوشحال بود ، به صورتم نگاه می کرد و می خندید کلاهی مثل کلاه کارگاههان سرش گذاشته و حالتی زیبا به خود گرفته بود .
عمارخانه گفت : چرا ساکتید ؟ ادریس تو می خواستی با نادیا حرفی بزنی؟

- چی باید بگویم من حرفی ندارم .

- ادریس ؟

- بله پدر ؟

- پسر من این همه اصرار کردی به اینجا بیایم تا بگویی حرفی ندارم .

- نه پدر من برای شروع زندگی مان حرفی ندارم و موافقم .

چه راحت حرفش را زده بدون این کخ خودش را بشکند همه چیز را تمام کرده بود .

آقا ادریس فکر می کنم شما به من یه عذر خواهی بدهکارید ؟

- یعنی شما منتظر عذر خواهی من هستید ؟

- با پرویی تما گفتم : شما وظیفه تان است که از من عذر خواهی کنید در صورت تکرار دیگر

پا درمیانی کسی را قبول نمی کنم .

- می خواهید به شما تعهد هم بدهم خانم ناظم ؟

ادریس چنان لحن مسخره ای به خود گرفته بود که نزدیک بود منفجر شوم .

نه تعهد نمی خواهم چون آدم بی مسئولیت اگر از او تعهد هم بگیری بی مسئولیت می ماند و اگر کارش فقط یک فراموشی ساده بود ، با عذرخواهی برطرف می شود .

- ادریس گفت : قول می دهم دیگر آدم فراموش کاری نباشم .

- آقا ادریس عذرخواهی کنید .

- نادیا زشت است .

- نه مادر او باید عذرخواهی کند .

عمارخان و نریمان می خندیدند و ادریس که سرخ شده بود گفت : خب من قول دادم یعنی این که عذرخواستم .

- قبول می کنم .

- زحمت می کشید .

ادریس دوباره شروع به خندیدن کرد و با پدرش برای رفتن بلند شدند.

- خانم زندی اگر مزاحم تان نباشیم شب برای صحبت با اردشیر خان به اینجا می آییم .

- خوشحال میشویم ما برای شام منتظر شما می مانیم .

- حتما

- ادریس برای شب با خودت شلوار هم بیاور ادریس از خجالت سرخ شد و به نریمان نگاه کرد .

آن شب ادریس دوباره با خانواده اش به خانه مان آمدند و او همان پسر مغرور شده بود .

کسی از مهشید حرفی نمی زد و پدر و عمارخان برسر مسئله ای با هم بحث می کردند .

- نادیا عمارخان می خواهد که برایشما مراسم عقد بگیرد

- الان زود است پدر.

- عمار خان گفت: نه دخترم شما دو ماه است که با هم نامزد هستید هرچند شما از هم خبری نداشتید اما همه اقوام از ما سراغ عروس تان را می گیرند.

حال عمارخان را درک می کردم ما هم از جواب دادن به سوال های اقوام خسته شده بودیم.

من به نظر پدرم احترام می

گذارم پدر گفت: من چه

عرض کنم.

مهدیده خانم ذوق زده گفت: آقای زندی ما خیر این بچه ها را می خواهیم و اگر اجازه بدید مراسم عقد این را برپا کنیم و دوماه بعد هم مراسم عروسی شان را تا هوا سرد تر نشده.

با موافقت بزرگ ترها و گذاشتن قول و قرارهایشان من و ادریس مدتی بعد رسماً در طی مراسمی مختصر بر سر سفره ای سفید که در محضر بود و به درخواست ادریس پراز گل های سرخ و سفید شده بود و شمع های زیبایی در آن می درخشید به عقد هم در آمدیم. پدر ادریس برای هدیه ماشین قرمز خوش رنگی به من داد و پدرم به ادریس سند زمینی را هدیه کرد. همه چیز خیلی خوب و عالی بود و هر دو خانواده برای طرفین چیزی کم نمی گذاشتند.

بعد از عقد ادریس با من تماس می گرفت و به بهانه ی مختلف از خانه بیرونم می کشید و خودش یا به دیدن مهشید می رفت یا به جایی که معلوم نبود و من با ماشینم در خیابان ها گشت می زدم. یک روز که از گردش های بی هدف خسته شده بودم دلم هوای دیدن مهشید را کرد. هر چه فکر کردم نمی دانستم برای هدیه چه چیزی بخرم ماشین را گوشه ای نگه

داشتم و کمی به اطراف نگاه کردم . با خود تصمیم گرفتم یک عروسک بخرم و با این فکر راه افتادم وقتی با عروسک پیش مهشید رفتم او با خوشحالی نگاهم کرد .

ببخشید عزیزم . مدتی بود که دچار مشکلی شده بودم و نتوانستم به تو دوست خوبم سری بزنم .

مهشید که می خواست حرکت دادن دستش را نشانم دهد به سختی دستش را بالا آورد و لبخند زد . خودم را به طاهر خیلی شاد نشان دادم و صورتش را غرق بوسه کردم و جسم بی حرکتش را محکم به بغلم فشردم و گفتم :

برایت یک هدیه آوردم که خودم هم هنوز از آنها دارم اما مخفیانه استفاده می کنم .

عروسک را از کیسهرنگی بیرون کشیدم و میان دست مهشید گذاشتم و گفتم : به حرف ها و راز های آدم خیلی خوب گوش می دهند اما برای کسی آنها را فاش نمی کنند .

مهشید کمی به عروسک فشار ضعیفی آورد و لبخند محوی روی لبش نشست .

- من باز هم به دیدنت می آیم مهشید جان خداحافظ .

می ترسیدم ادریس سر برسد و من را در کنار مهشید ببیند و بعد شروع به پرخاشگری کند .

باز هم سر در گم در خیابان ها چرخیدم و این وضعیت در روز های بعدی ادامه داشت . مادرم

با هیجان وصف ناپذیری جهزیه ام را آماده می کرد . از این وضعیت کلافه شده بودم و دوست

داشتم روز ها را در کنار ادریس باشم اما او با دختر دیگری بیرون می رفت و با او خوش بود .

هر بار که ادریس تماس می گرفت تا قرار بیرون رفتن بگذارد به جای این که خوشحال شوم

بیشتر غصه می خوردم .

آن روز زیبا ادریس به دیدنم آمد و گفت که می خواهد با هم به جایی برویم .

کجا ؟

- با هم می رویم بیرون تا جایی را نشانت بدهم .
- من با ماشین خودم می آیم که اگر کارت‌تان طول کشید خودم بتوانم به خانه برگردم.
- نه نادیا نمی خواهد ما امروز در کنار هم هستیم .
- از خوشحالی می خواستم بلند بخندم و از این که خواسته با هم تفریح کنیم احساس خوبی داشتم . در ماشین کنار ادریس بودم و او زیر لب شعری می خواند که همه اش پر از عشق بود .
- نادیا حواست کجاست ؟
- به شعری که می خواندی گوش میدادم .
- رسیدیم .
- به کجا ؟
- ادریس به سمت در بزرگی رفت و گفت : بیا تا ببینی .
- اینجا کجاست ؟
- ادریس کلید در قفل زیبای در بزرگ و آینه کاری انداخت و به دنبال او وارد شدم .
- نادیا این جا خانه برادرم یاسین که حالا مال ماست .
- به دنبال ادریس دقمی به داخل حیاطی بزرگ اما بی گل و درخت گذاشتم از دیدن آن حیاط بی روح و خالی دلم گرفت . چی شده نادیا ؟
- اینجا چرا این شکلی است ؟
- عجله نکن بیا تا بقیه اش را ببینی .

ادریس باز کلید در قفل چوبی بزرگ دیگری انداخت و با چرخاندن آن در قفل و باز کردن در ، چشم از آن همه تجمل خیره مانده بود . پرده های بزرگ خامه دوزی شده و مبل های مخملی هم رنگ آنها چنان به چشم می آمد که حتی برای لحظه ای قادر به چشم برداشتن از آن نبودم همه کف پوش های خانه سفید بود و تکه فرش هایی که وسط آن دیوار پهن شده بود همه از بهترین جنس بود ظروف و قاب عکس هایی که به دیوار ها آویزان بود همه قدیمی و عتیقه بودند پله بزرگ و پریچ و نقره ای از وسط سالن تا پایین آمده بود و سقف خانه آن قدر بلند بود مه آدم احساس می کرد خیلی در برابر آن کوچک است . ادریس دستش را در جیب شلوارش کرده بود و با صدای منظمی نفس می کشید و به اطراف نگاه می کرد و موهایش کمی در صورتش ریخته بود . موها را از روی صورتش کنار زد و گفت : این اتاق برای مهمان هاست و اتاق کناری اتاق خواب که یک تخت دو نفره در آن است یاسین آن را بر ای خودش آماده کرده بود . تو کدام را می خواهی ؟ - برای من فرقی ندارد .

- پس تو در اتاق مهمان زندگی کن .

- اگر این اتاق مهمان بود پس اتاق خواب شخصی یاسین چه طور بود ! اتاق مهمان اتاقی ساده اما خیلی زیبا بود .

- نادیا بیا تا با هم برویم اتاق یاسین را ببینیم .

اتاق یاسین بزرگ ترین اتاق آنجا بود که با پرده های سفید توری تزیین شده و روی تخت خواب آن از حریر نرمی پوشیده شده و کنار آن میزی بزرگی که انواع عطر ها روی آن چیده شده بود و قاب عکس بزرگی از یاسین هم روی دیوار خودنمایی می کرد یاسین هم چهره ای مشابه ادریس داشت ، پوستی مهتابی و صورت خوش تراشی که چشمان درشتش مثل کوهی از آتش در آن می گداخت . موهای یاسین یک طرفه و مشکی بود و خیلی شیک

پوش به تکیه گاه بزرگی تکیه داده بود او وقعا مثل یک سلطان که برای سلطنت به آن خانه خلق شده بود از میان قاب عکس به همه جا نگاه می کرد و از نگاهش به خود لرزیدم .

چیه نادیا ؟

- من از نگاه های آن قاب عکس می ترسم .

- اگر یاسین زنده بود که الان از وجود و هیبتش می ترسیدی

- او مثل تو قد بلند و چهار شونه بود ؟

- بله او از من رشید تر بود .

- ادریس من باید در این خانه به این بزرگی تنها بمانم ؟

- خب مگر این خانه چه اشکالی دارد ؟

- نه اما من می ترسم .

- این خانه الان برای توست این خانه مهریه توست که طلب نکرده به تو دادیم و تو می توانی

هرطور که دوست داری آن را تزئین کنی .

ادریس خواهش می کنم از اتاق بیرون برویم .

- ناراحت شد و گفت : برویم .

وقتی از آن اتاق که با شکوه و مخوف بود بیرون آمدیم انگار از زیر نگاه های پرسشگر

یاسین خلاص شده بودیم .

ادریس نفس کوتاه می کشید و آرام به نظر می رسید .

- ادریس این اتاق ها برای چیست ؟

- این ها هم اتاق مهمان است عمر یاسین آن قدر نبود که بخواهد این اتاق ها را کامل کند

یاسین این خانه را از دوستش که می خواست برای همیشه از اینجا برود خرید و هر وقت که

حقوق می گرفت آن را خرج اینجا می کرد و می گفت : می خواهم این خانه را برای عروس سفید برفی آماده کنم . همه ما می دانستیم که یاسین قصد ازدواج دارد اما هیچ وقت نفهمیدیم آن دختر که یاسین او را دوست دارد چه کسی است . من می خواستم این خانه را کامل تر کنم .

- و بعد عروس سفید برفی تان را به این خانه بیاورید ؟

- این خانه دیگر برای من نیست که بخواهم آن را برای کسی کامل تر کنم .

- ادریس روزی که بخواهیم از هم جدا بشویم من این خانه را به شما پس می دهم .

با این حرف انگار قلب ادریس شسکت و رنگ از صورتش پرید .

- نادیا اگر نمی خواهی دیگر از اینجا دیدن کنی بیا برویم پایین تا آنجا را هم ببینی.

- طوری حرف می زنی که انگار به موزه آمده ام .

- چه چیزی تو را خوشحال می کند ؟

- من همیشه آدم خوشحالی هستم .

من هیچ وقت خوشحالی تو را ندیده ام .

خود تو هم آدم شادی نیستی.

- نه این طور نیست من فقط خیلی گرفتارم. نادیا می خواهم در این خانه مثل دو تا دوست با

هم زندگی کنیم و کم و بیش باید به رفتار های هم آشنا بشیم . ما باید آن قدر از هم شناخت

داشته باشیم که اگر روزی مهمانی به این خانه آمد بتوانیم تظاهر به کنار هم بودن کنیم . من

هر روز کمی از ظهر گذشته به خانه می آیم و کم پیش می آید که بیرون بروم مگر این که

دیدارم با مهشید طول بکشد و مجبور بشوم بیشتر در آنجا بمانم

- من هم چندان اهل بیرون رفتن نیستم . اما اگر قرار باشه هر کدام از ما در اتاقش باشد که - صبر کن ما که نمی توانیم خودمان را در این خانه زندانی کنیم با هم دوست هستیم اما قرار نیست که از هم فاصله بگیریم .
- اما قرار هم نبود که مزاحم هم بشیم .
- نادیا من مزاحم تو هستم .
- من چنین حرفی نزدیم منظورم چیز دیگری بود .
- ادریس به طرف اتاق بزرگی با در چوبی آبنویسی رفت و گفت : اینجا هم کتابخانه است .
- این همه کتاب رو از کجا آوردی ؟
- این خانه با تمام وسایل برای استاد دانشگاهی بود که به برادرم فروخت . آنها با هم دوست بودند و او می خواست این خانه را به یاسین هدیه بدهد چون عمر آن استاد دانشگاه هم به خاطر مریضی سرطان کوتاه بود و او کسی را نداشت تا این خانه به او ارث برسد ، اما یاسین این خانه را به مبلغی که در حد توانش بود خرید و می بینی نادیا ، این خانه به آن دو نفر وفا نکرد و حالا قسمت تو شده و ما ار این که خانه به تو تعلق دارد خوشحال هستیم .
- ادریس خواهش می کنم این طوری حرف نزن .
- چرا می ترسی این خانه به تو هم وفا نکند ؟
- نه من که گفتم این خانه برای توست .
- میان قفسه های پر از کتاب با جلد های رنگارنگ قدم می زدم و بعد به آشپزخانه رفتم .
- ادریس کمی چای آماده کرد و گفت : اینجا رو دوست داری ؟
- بله اما دوست ندارم اینجا تنها باشم .

- ادریس بلند شد و کنار پنجره ای که رو به حیاط بود ایستاد . چایم را نوشیدم و ادریس گفت : برویم من می خواهم یک قانون دیگر را هم با در کنار تو بودن زیر پا بذارم .
- باز هم ی خواهی بقیه روز رو پیش مهشید بروی ؟
- نه می خواهم به جایی بروم که سه سال تمام از آن محروم شده ام
- ادریس ؟
- دوست دارم آنجای با شکوه را با چشمان خودت ببینی .
- آن هم یک خانه است ؟
- نه
- با کنجکاوی همراه او از خانه بیرون رفتم . ادریس با هیجان رانندگی می کرد و گاهی حرف های خنده دار می زد ، انگار او را از بند آزاد کرده اند .
- به دیدن کسی می رویم ؟
- نه
- نمی خواهی کمی توضیح بدهی ؟
- نه
- ادریس
- نه
- چی نه ؟
- نه
- بسه دیگه انقدر نه نه نکن.
- ادریس شروع به خندیدن کرد و ساکت شدیم . ماشین مثل مار جاده های شهر را دور می زد و از شهر بیرون می رفتیم .

- نادیا خیلی خوشحالم .
- میدانم .
- نمی پرسی برای چی ؟ می دانم
- از کجا می دانی ؟
- می دانم
- نادیا ؟
- می دانم
- ادریس باز شروع به خندیدن کرد و گفت : خیلی بدجنسی .
- می دانم .
- از خنده ی بلند او خنده ام گرفت و گفت : چه عجب خانم خندیدی ؟
- می دانم .
- نادیا بسه دیگه اذیت نکن .
- می دانم .
- ادریس ماشین را نگه داشت و دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد . قبول می کنم حالا بگو کجا می رویم .
- رسیدیم .
- اینجا کنار این صخره ها ؟
- اینجا یعنی تمام زندگی من . تمام هستی .
- این صخره ها جزئی از مایملک شماست ؟

- نه نادیا من اینجا تفریح می کنم و مال کسی نیست .
- ادریس کت قهوه ایش را از تنش بیرون آورد و در ماشین انداخت .
- ادریس کجا می روی ؟ می روم تا بعد از سه سال دوباره زندگی کنم . ادریس دستان قوی اش را به لبه صخره ها گرفت و مثل عنکبوت از آن بالا رفت ، چقدر حرفه ای بود . او بدون این که طناب یا ابزاری داشته باشد از ان صخره های نوک تیز بالا رفت و از آن بالا داد زد : نادیا من خیلی خوشبخت هستم که باز اینجا هستم .
- ادریس بیا پایین ممکن است بیفتی ؟
- دنیا در دستان من است دنیا زیر پای من است .
- از ان بالا تر نرو
- تو هم باید روزی این بالا بیایی
- ادریس من نگرانم .
- ادریس با مهارت از آن صخره پایین می آمد ، نگران به ماشین تکیه دادم که با دیدن آفتاب پرستی با پوست سخت و چشم های گرد شده که کنار پایم نگاهم می کرد جیغی کشیدم و شروع به فرار کردم . صدای ادریس که در فضا می پیچید به گوشم رسید .
- نادیا چی شده ؟ نادیا صبر کن چی شده ؟
- ادریس که بیشتر راه را پایین آمده بود بقیه اش را که حدودا دو متر بود پایین پرید و شروع به دویدن کرد .
- نادیا چی شده ؟
- آفتاب ... آفتاب ...

- با دست آن جانور بدقیافه را نشان دادم و ادریس شروع به خندیدن کرد آفتاب پرست ؟
- بله ... بله...
- من را ترسندی نگاه کن آن یک موجود بی آزار است .
- ادریس به طرف آفتاب پرست رفت و آن را که وزن سنگینی داشت برداشت و روی شانه اش گذاشت .
- ادریس چی کار می کنی ؟
- می خواهم آن طرف گذارم تا تو دیگر نترسی .
- این مساح است یا آفتاب پرست ؟
- ادریس به شدت می خندید طوری که سرخ شده بود : نادیا مگر اینجا آفریقا ست ؟
- کمی جلو رفتم و چشمم به آن جانور روی دوش ادریس بود که چشم هایش را با آن پلک پوسی نازکش بسته و باز می کرد . چندشم شد و جیغ کوتاهی کشیدم .
- ادریسبه طرفم نگاه کرد و گفت : چیه ؟
- شانه هایم را تکان دادم و گفتم : چندشم می شود .
- لبخند شیطنت باری زد و گفت : این هم از تو خوشش نمی آید تو زندگی مسالمت آمیز بلد نیستی . این بیچاره آمده و در کنار تو ایستاده و حرفه ای بودن من را تماشا می کند و آفرین می گوید اما تو با دیدن او جیغ می زنی .
- ادریس خواهش می کنم همان که تو با این جانور رابطه ی خوبی داری کافی است .
- ادریس شروع به صحبت با این جانور کرد و گفت : نادیا این می خواهد بیشتر با تو آشنا شود .
- آفتاب پرست را از روی شانه اش برداشت و به طرفم آمد . ادریس چه کار می کنی ؟

وقتی قدم هایش را تند کرد شروع به دویدن کردم و فریاد زدم: ادریس بسه کاری نکن که پشیمان شوی .

نادیا صبر کن این می خواهد با تو گفت و گو کند .
 تو فقط زبان او را می فهمی خودت باهاش صحبت کن .
 من برایت ترجمه می کنم .
 گفتم کاری نکن که پشیمان شوی .

ادریس دست بردا نبود با آن موجود چندیش آور دنبال می دوید من کمکم از نفس می افتادم که تصمیم گرفتم ادریس را با یک حرکت غافلگیر کنم پس تغییر جهت دادم و به سمت او شروع به دویدن کردم از کنارش که سردرگم شده بود گذشتم سوار ماشین شدم و در را پشت سرم بستم . ادریس آن جانور را روی شیشه بزرگ جلوی ماشین گذاشت و خودش هم ناروی ماشین نشست . و شروع به خندیدن کرد .

در ماشین دنبال کلید برای روشن کردن می گشتم که ادریس کلید را در هوا چرخ می داد و گفت : نگرد نادیا .

- من اینجا جایم خوب است . اگر نمی خواهی آن بیرون بمانی با آن دوست هم زبانت خداحافظی کن و بیا به خانه برگردیم .
 نه نادیا ناراحت می شود .

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و چشمم را بستم .
 تئریس از روی ماشین پایین پرید و ماشین تکانی خورد آن جانور که حالا شکم سفید و نرمش روی شیشه بود با آن پا های پره ایش تکانی خورد و چشمم را بستم و وقتی دوباره باز کردم ادریس را نمی دیدم .

ادریس کجایی؟

از آینه‌ی ماشین به اطراف نگاه کردم و با خودم فکر کردم حتما رفته تا قسمتی دیگر از کوه بالا برود. نفس راحتی کشیدم و سرم را به لبه شیشه تکیه دادم. احساس کردم چیزی که گرمایش تنش از آن طرف پنجره حس می‌شد به آن چسبیده است. فکر کردم آن جانور با آن پاهای پنجره‌ای و چسبناکش به آن سمت آمده چشم‌هایم را باز کردم و با دیدن دو چشم بزرگ شروع به جیغ زدن کردم و صدای خنده‌ی ادریس بلند شد.

چه کار می‌کنی؟

ادریس که چهره‌اش را درهم کج کرده و آن را به شیشه چسبانده بود عقب کشید و وسط زمین خاکی نشست.

- من تا فردا صبح هم که شده باشد این جا می‌مانم و تو باید این را از اینجا ببری.

- نه نادیا تازه می‌خواهم با آن غذا درست کنم.

- حالم را به هم زدی. چه بی‌سلیقه

- ادریس به ساعتش نگاه کرد و گفت: از ظهر هم گذشته من می‌روم تا آتش درست نکنم

می‌خواهم این را کباب کنم. گمان کنم چاقویم رد صندوق عقب ماشین باشد. این جانور

کلی گوشت نرم و سفید دارد که با گذاشتن ددر دهان مثل قند آب می‌شود.

- ادریس به سمت صندوق عقب ماشین رفت و آن را باز کرد و بعد محکم آن را روی هم

کوبید و همان عقب ماشین شروع به درست کردن آتش کرد و بعد آمد و آن جانور را

برداشت. شیشه ماشین را پایین کشیدم و عاجزانه گفتم:

ادریس خواهش می‌کنم این کار را نکن

- برای تو چه فرقی می‌کند تو که ازشش خوشت نمی‌آید.

ادریس به عقب ماشین رفت از آینه دیدم که چاقویش را بالا برد و سخت پایین آورد جیغی کشیدم و دستم را روس صورتم گذاشتم مدتی بعد بوی کباب در هوا پیچیده بود. از آینه به ادریس نگاه کردم گوشت های کباب شده را به دندان می کند و با لذت تمام می خورد. از دیدن آن منظره احساس تهوع کردم. ادریس روی خاک ها بلند شد و به سمتم آمد.

نادیا می خوری؟ -

ادریس برو کنار

در ماشین را باز کردم و به سمت درخت ها دویدم و هرچه در معده ام بود را بالا آوردم. جونم به سرم آمده بود و احساس می کردم لحظه بعد خواهم مرد.

تو چرا اینطوری شدی؟

با دیدن گوشت کباب شده در دست او دوباره شروع به عق زدن کردم. ادریس ان را به طرفی پرتاب کرد و با چند قدم بلند به طرفم آمد نادیا بلند شو بیا اینطرف.

- خواهش می کنم به من کاری نداشته باش.

- من خوبی تو را می خواهم. من و تو با هم دوست هستیم. شوخی هم اندازه دارد.

تو شوخی شوخی آن جانور را خوردی.

- تو داری دوست من را ناراحت می کنی. نگاه کن چطور نگران تو را نگاه می کند روی درخت را نگاه کن.

- من حال خوب نیستم پس برو آماده شو تا از این جهنم بریم.

- نادیا با دوستم خداحافظی کن من می روم تا آتش را خاموش کنم.

برای نگاه کردن به ادریس که آنطور خونسررد و بی تفاوت حرف می زد سرم را گرداندم. که نگاهم روی درخت ثابت ماند و مثل دیوانه ای از دیدن آن جانور خوشحال شدم و شروع به خندیدن کردم. و بعد فریاد کشان به سمت ماشین دویدم. و خود را در ان حبس کردم.

- نادیا بیا برون کمی غذا بخور.

- تو می خواهی من بیرون بیایم تا آن را به جانم بینادزی و بخندی.

- ادریس نزدیک ماشین شد و دسته کلیدش را از جیبش بیرون کشید.

در ماشین را باز کرد و کنارم نشست.

- من اگر می خواستم تو را اذیت کنم که کلید داشتم و با آن جانور به این ماشین می آمدم.

- ادریس تو خیلی بی ملاحظه هستی.

- نه نادیا به این این رفتارها عدت می کنی. ما خانواده شادی هستیم که از همه چیز برای

شوخی استفاده می کنیم اما حالا....

نفس راحتی کشید و ادامه داد: دختر تو با خودت فکر نکردی که این جانور آنقدر گوشتش سفت و بد است که قابل خوردن نیست. حداقل این نوعش را نمی شود خورد من برای امروز برنامه ریزی کردم و با خودم غذا آوردم حالا بیا برویم که معده ات سخت منتظر غذا است. نگاهم در نگاه ادریس تلاقی کرد و او خندید و گفت: اینطور نگاه نکن فقط می خواستم کمی تفریح کنم.

- دیوانه نگاه عاشقانه را با نگاه ناراضی از هم تشخیص نمی دهد.

- نادیا بیا

از ماشین پیاده شدم کنارش روی زمین نشستم و ادریس کمی غذا به طرفم گرفت بعد خودش شروع به خوردن کرد و گفت: بخور دیگه.

- من نمی توانم از تصویری که در ذهنم نقش بسته بود بگذرم و فکر می کنم همان جانور است .

- نادیا چشمت را ببند و بعد آن را در دهانت بگذار .

چشمم را بستم و دهانم را باز کردم که چیزی در هانم گذاشته شد . من که هنوز دستم را

تکان نداده بودم ، چشمم را باز کردم و لقمه ی در هانم را با اشتیاق زیادی شروع به جویدن

کردم آن خوش طعم ترین غذایی بود که خورده بودم .

و گفتم نمی دانستم که آدم با چشم بسته اینطوری غذا می خورد .

ادریس فقط خندید به غذا در دستم نگاه کردم موهای تنم راست شده بود ادریس فهمید که

نمی توانم بخورم و کمی آب آورد و گفت : بیا با آب بخور تا معزه اش برود تو اصلا این غذا را

دوست نداری .

چرا دوست دارم

با بی میلی شروع به خوردن کردم و غذا را نجویده قورت می دادم .

نادیا باز هم با من اینجا میایی ؟

- بیایم که تو من را دنبال کنی.

- نه دهانت را باز کن تا غذا از آسمان به دهانت بیفتد .

- اگر غا از آسمان بیاید قبول می کنم می ترسم عادت کنم .

- ادریس باز شروع به خندیدن کرد

- نخند .

- تو هم اخم نکن .

- من که اخم نکردم .
- پس این ابرو های درهم کشیده برای چیست .
- بین ادریس اگر یکی با تو همین کار را می کرد که تو الان گریه می کردی
- پس اخم کردی که گریه نکنی ؟
- ادریس بیشتر به طرفم چرخید و در چشمانم خیره شد چند تا پلک پشت سر هم زد و گفتم :
- چرا اینطوری نگاه می کنی .
- منتظر قطره اشکم
- چشمم را بستم و خواستم با ادا حرفی بزنم که او دوباره غذا در دهانم گذاشت
- ادریس می دانی اگر یک بار که آسمان غذا می آید انگشتش در میان دندان های من گیر کند آن وقت دیگر.....
- خب یک انگشت دیگر به کار می گیرد .
- از حرفش خندیدم و گفتم : پس باید هزار انگشت داشته باشد .
- با خنده گفت : من که گفتم نباید عادت کنی .
- تو نگران عادت کردن من نباش .
- نادیا من می خواهم باز هم از این صخره ها بالا بروم . اما بالا تر از دفعه ی قبل اگر می ترسی
- برو در ماشین بشین تا من بیایم . البته می توانی تو در اطراف گردش کنی اگر جانوران را نمی ترسانی .
- بعد بلند شد و گفت : نادیا من شاید دیر بیایم .
- باشد برو .
- ادریس رفت داشتم وسایل را در صندوق عقب ماشین جا به جا می کردم .
- چرا به این زودی برگشتی

- من از نیمه راه پشیمان شدم و برگشتم تا با هم جایی برویم که تو هم بتوانی با من بیایی با خودم فکر کردم که درست نیست که تو تنها بمانی
- اما من که مثل تو نمی توانم از کوه بالا بیایم .
- من هم روزی مثل تو نمی توانستم .
- ادریس در ماشین نشستو همانطور که رانندگی می کرد به کوه های اطرف نگاه کرد و در اطراف یکی از آنها توقف کرد و گفت : نگاه کن نادیا آن طرف بهتر است تو هم می توانی از آن بالا بیایی ادریس از کوه بالا می رفت و من
- برای درک هیجان او و به خاطر این که فکر نکند آدم ضعیف و خسته کننده ای هستم به دنبال او بالا می رفتم .
- کفشم پایم را از داخل زخم کرده بود و نفسم به شماره افتاده بود . ادریس به خاطر من از آن کوه برگشته بود و من به خاطر او از این کوه بالا می رفتم . حالات و هیجانات ادریس برای غیر قابل توصیف بود من که از ارتفاع می ترسیدم به خاطر عشقی که به ادریس داشتم با هیجان به سمت بالا می رفتم . از خستگی دست هایم دیگر جان نداشتن و با سرعت کمتری دنبال او می رفتم برای همین یکی از دست هایم را آزاد کردم تا کمی استراحت کند و با قدرت بیشتر از سنگ ها بگذرم و بالا بروم . که ادریس گفت : آن یکی دستت را بگیر ورگنه می افتی .
- تو نگران نباش برو خودم را به تو می رسانم .
- ادریس به سمت پایین آمد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت : بیا اینجا روی سنگ بشینیم .
- خودش هم کنارم نشست شروع به نفس نفس زدن کردم .
- نادیا خیلی خسته شدی ؟

- نه برایم جالب است . همه چیز از این بالا خیلی کوچک است .
- از آن بالا خیلی دیدنی تر اما برای امروز کافی است .
- بیا کمی دیگر بالا برویم .
- شوخی نکن نادیا تو داری از خستگی می میری .
- با ادریس پایین برگشتم و ماشین با سرعت کمی به سمت خانه حرکت کرد .
- ادریس تو امروز به دیدن مهشید نمی روی
- نه امروز خانواده ام می روند و من نباید آنجا باشم .
- چرا ؟
- دوست ندارم در موردش صحبت کنم . در ضمن یک نفر دیگر هم هست که هر روز به دیدن مهشید می رود و خودش را یک محق معرفی کرده . مهشید با دیدن او خیلی خوشحال شده و پیشرفتش برای بهبود عالی بوده . هوا رو به تاریکی می رفت که به خانه رسیدیم و مادرم با روی گشاده از ادریس دعوت کرد که به خانه بیاید اما او با احترام خداحافظی کرد و رفت .
- وقتی کفشم را در اوردم مادر زخم های روی پایم را دید با تعجب گفت : شما امروز کجا بودید که این همه راه رفتی ؟
- مادر خیلی خسته ام بگذار دوش بگیریم بعدا با هم صحبت می کنیم . برای رفع خستگی به دوش آب سرد پناه بردم و بعد از خستگی روی تختم افتادم و تا صبح به خواب عمیقی فرو رفتم و صبح با تکان های دست مادرم بیدار شدم .
- نادیا بلند شو مادر ادریس با تو کار دارد .
- نه مادر تمام تنم درد می کند.

- چی شده نادیا؟ - نمی دانم فقط تمام ماهیچه تنم درد می کند و نمی توانم تکان بخورم مادر از اتاق بیرون رفت و دوباره به اتاقم برگشت .
- نادیا مهدیده خانم گفت می خواسته امروز با تو برای خرید عروسی بروند . آنها تماس گرفته بودند که بگویند ادریس در راه است تا تو را پیش آنها ببرد و تو آماده شوی .
- ساعتی بعد صدای زنگ در بلند شد و مادر خبر آمدن ادریس را داد او در پذیرایی نشسته بود . به سختی سعی می کردم از جایم بلند شوم اما آن قدر تنم درد می کرد که نمی توانستم .
- ادریس ضربه ای به در زد و با دیدنم شروع به خندیدن کرد
- - ناراحتی من خنده دارد ؟
- نه ندارد ، من به این فکر می کنم که تو می خواستی از آن کوه بالا تر بروی و الان.....
- یعنی این همه دردی که من دارم به خاطر بالا رفتن از کوه است ؟
- بله بدنت برای کوهنوردی خیلی خام بوده .
- من دیگر به کوه نمی آیم .
- ادریس خندید و گفت : من هم روز اول همینطوری بودم و کمی طول کشید تا توانستم به این وضعیت عادت کنم .
- راستی من و تو باید وسط هفته ی دیگر که تعطیل است با هم زندگی مان را شروع کنیم .
- پدرم همه کارها را ردیف کرده و ما فرصت کمی داریم تا بتوانیم خرید کنیم و بهترین لباس عروس را برای انتخاب کنم .
- من نمی توانم راه بروم حالا چی کار کنم ؟
- تو اگر راه بروی زودتر خوب می شوی
- ادریس نگاهی به زمین انداخت و ادامه داد : من عروس بی دست و پا نمی خواهم .

- همانطور که چشمانش زمین را می کاوید شروع به خندیدن کرد و آن قدر خندید که آب از چشمانش راه افتاد .

نادیا نادیا ... این چیه روی پایت .

- نخند دیروز کفشم پایم را زخم کرده .

- من به تو نمی خندم به سماجتت می خندم کخ می خواستی دنبال من تا آن بالا بیایی .

ادریس گفت دوباره به دیدنت می آیم و رفت

دو روز بعد که بهتر شده بودم ادریس به خانه مان آمد و به همراه مادرم به دنبال مهدیس رفتیم و در بازار مشغول خرید شدیم .

ادریس هنگام خرید با وسواس خاصی همه چیز را انتخاب می کرد اما فقط از من نظر می

خواست و تا می آمدم مولفقت یا مخالفت کنم او می گفت : همین را می بریم لطفا آن را

آمده کنید .

همه چیز از بهترین ها بود و اگر چیزی مورد توجهم قرار می گرفت از آن دو تا می خرید . به

اندازه چند کیسه بزرگ لوازم آرایش و گل سر و لوازم تزینی خریده بودیم و ادریس وسایل

را با احتیاط در ماشین جا می داد . لباس عروسم بهترین مدل لباس سال بود ، آستین های

حریر و یقه هفتی باز آن و تور بلندی مه مروارید دوزی شده بود و تا روی زمین کشیده می

شد و پاپیونی که از پشت وصل شده بود آن را تکمیل می کرد تاجی را که با ادریس انتخاب

کرده بودیم پر از نگین های براق بود و دسته گلم از گل های سرخ بزرگی درست شده بود .

همه در تکاپو و هیاهو بودند و مادرو پدرم آرام و قرار نداشتند اما خودشان را خونسرد نشان

می دادند و نریمان و نعیم در انجام کار ها به پدر کمک می کردند و تا رسیدن شب عروسی

همه در تکاپو بودند .

شب عروسی در آرایشگاه بی قرار بودم ، با این که این ها برای من و ادریس بازی بود اما دلم لحظه ای آرام نداشت و تا آمدن او به دنبالم مرتبا با مادرم که در سالن بود تماس می گرفتم و اوضاع را جویا می شدم کار آرایشگر تمام شده بود و دستیارانش همه خیره نگاهم می کردند.

چیزی شده چرا من رو اینطوری نگاه می کنید ؟

- اما اینجا عروس زیاد دیده ایم اما نمی دانیم چرا شما با بقیه فرق می کنید . شاید به خاطر فرم تاج و لباس تان است که شما را خیلی زیبا تر نشان می دهد .

- ادریس آمد و شیرینی خوبی به آرایشگر داد و در ماشین را برایم باز کرد و در ماشین قرمز رنگم نشستم . ادریس آنقدر تغییر کرده بود که نمی توانستم برای لحظه ای از او چشم بردارم و از زیر تور روی صورتم او را نگاه می کردم ، در حالی که دستانش از فرط هیجان می لرزید رانندگی می کرد .

- ادریس ماشین من را گل زدید ؟

- ماشین پدرم خراب بود مجبور شدم در آخرین لحظه ماشینم را به او بدهم و این ماشین را گل بزنم .

- تو چرا می لرزی ؟

- کمی عصبی شده بودم .

- چرا ؟

- لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : می ترسم اقوامم از تو خوششون نیاید .

- نفس عمیقی کشیدم و گفتم : حالا می بینیم .

ادریس هنوز صورتم را ندیده بود وقتی آمد تو را روی صورتم کشیده و شل ساتن سفیدم را پوشیده بودم .

- نادیا پدرم برای ماه غسل دو تا بلیط برای اروپا گرفته بود اما من آنها را بردم و پس دادم .

- چه کار خوبی کردی من هم نمی خواستم به خارج از کشور برویم .
- من می خواهم بروم شمال تو کجا می روی ؟
- در خانه منتظر می مانم تا تو بیایی
- نابغه کجا دیدی که داماد تنهایی ماه عسل برود ؟
- خب من کجا بروم ؟
- برو خونه ی یکی از دوستانت در شمال کسی را نداری ؟
- دارم ، من هم به خانه دوستم می روم .
- اما من که دوستی نداشتم و نمی دانستم باید چی کار کنم تا آبرویم پیش ادریس حفظ شود و در شمال سر بار او نشوم .
- نادیا رسیدیم ، آماده باش که الان هزار نفر برای تبریک گفتن به طرفمان می آیند .
- ادریس از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد بوی اسپند در هوا پیچیده بود و همه دست می زدند و خانم مسنی روی سرمان نقل می ریخت و سر و صدا می کرد . تالاری که ادریس اجاره کرده بود بزرگ و آینه کاری بود ، دور تا دور آن سالن بزرگ صندلی های تیره چیده شده بود و چند نوع میوه روی میز به چشم می خورد همه با لباس های فاخر و شیک در کنار هم ایستاده بودند و با گذر از کنارشان تبریک می گفتند . با پای لرزان درست در دست ادریس به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم و کنار او نشستم . مهدیس کنار ادریس ایستاد و گفت : دل همه را آب کردی این تور را بالا بزن تا ببینند این عروس که تو با این همه سخت پسندی انتخاب کردی چه شکلی است .
- - نادیا خودت تور را بالا بزن .
- تو باید تور را از صورت نادیا برداری .
- چه کار مسخره ای مگر نادیا خودش دست ندارد ؟

- ادریس ؟

- خیلی خب مهدیس جان ، برو در ها را ببند که من این تور را بالا زدم مهمان ها از ترس فرار نکنند .

- اگر با دیدن تو فرار نکرده اند با دیدن من هم فرار نمی کنند . هرچی نباشم من عروسم و زیباتر .

ادریس در حالی که می خندید تور را از روی صورتم کنار زد و خنده روی لبش ماسید و با دهان باز و چشم های جیрт زده نگاهم کرد و من هم برای آن که کمی بیشتر او را متحیر کنم پشت چشمی نازک کردم و با دلبری نگاهش کردم .

ادریس آب دهانش را قروت داد و چند با پشت سرهم پلک زد و پرسید : خانم شما کی هستید نادیا کجاست ؟ شوخی نکن همه مهمان ها ما را نگاه می کنند دهانت رو ببند مگر تا به حال من رو ندیدی ؟ من خواب می بینم .

مهدیس گفت : تتریس بلند شو باید پیش مرد ها بروی . ادریس با تو هستم . ادریس چند بار به آرامی سرش را به طرفین حرکت داد و گفت : من نمی روم . بلند شو همه منتظر هستند .

مهدیس مخفیانه از ادریس نیشگونی گرفت و او را که از آن حالت بیرون آمده بود با خود برد .

احساس می کردم ملکه آن مجلس شده ام و همه را از آن بالا نگاه می کردم . مهدیده خانم طبق معمول گریه می کرد و پریناز و مهدیس میان جمع می چرخیدند و مجلس را گرم می کردند . مدتی بعد ادریس دوباره به طرفم آمد و کنارم نشست .

همه دختر ها با چشم های خیره به او نگاه می کردند .

- نادیا نگاه کن این آدم ها چقدر مسخره هستند .
- یعنی چی ؟
- خب ببین آن خانم که لباس کبود پوشیده مثل کبک راه می رود
- مودب باش آن خانم دختر خاله ی من است .
- آن یکی چی که مثل طاووس هزاران رنگ آرایش کردخ ؟
- ادریس ؟ آن هم عمه ام است .
- آن آقای کوتاه قدر و چاق چی ؟
- دایی ستارم است .
- آن خانمی که مثل آدم ندیده ها ن رو نگاه می کند ؟
- او خاله ام است .
- خواست دوباره دهان باز کند تا حرفی بزند که با ناراحتی صورتم را از او. برگرداندم و ادریس شروع به خندیدن کرد .
- ناگاه سوالی به ذهنم رسیده بود را پرسیدم : آن دختری هم که تو به او علاقه داری در این جمع است ؟
- ادریس اخم هایش را در هم کشید و سرش را تکان داد .
- دختر عمه ادریس که زنی سن دار بود با کودکی که در بغلش بود به طرفمان آمد و با خنده گفت : آقی سخت پسند تبریک می گویم .
- ممنون .
- دختر که از جواب سرد او دلسرد شد به میان جمع برگشت .
- نادیا چه شب مسخره ای است .
- برای من و تو اینطور است اما برای خیلی ها این شب به ماد ماندنی می شود .

- نادیا من دیگر دوست ندارم به عروسی کسی بروم چون حتما دامادی که آن بالا می نشیند حسی مثل من دارد .
- نگاه شان کن همه با این موسیقی می رقصند و برای ما بالا پایین می پرند و بعد غذایشان را می خورند و می روند و فقط این میان من هستم که ضرر می کنم .
- خب داماد های دیگر وقتی همسرشان ا کنارشان می بینند آنقدر خوشحال می شوند که دوست دارند دیگران را در شادی خودشان شریک بدانند و آن پولی را که خرج می کنند با کمال میل است ، اما من و تو فقط برای خلاصی از ...
- ادریس بلند شد و گفت : بریم .
- کجا ؟
- مگر نمی شنوی مادر صدایمان می کند .
- صدای موسیقی قطع شده بود . دلم به شور افتاد . چه اتفاقی افتاد که همه جا ساکت شده بود و کسی میان سالن نبود . ادریس چی شده ؟
- بیا نادیا
- وقتی با ادریس وسط سالن رسیدیم همه چراغ ها خاموش شد و نوری طلایی رنگ روی صورت من و ادریس افتاد و با موزیک ملایمی شروع به نواختن کرد کمی به چشمان ادریس نگاه کردم و احساس کردم گونه هایم سرخ شده و با حالتی خاص نگاهم می کرد .
- نادیا خانم به من افتخار می دهید ؟
- چه کار کنم ؟
- ادریس زیر چشمی نگاهم کرد و زمزمه وار در حالی که لب هایش تکان نمی خورد گفت :
- نادیا خنگ بازی درنیار مگر نمی بینی که همه منتظرند تا ...

- من این نوعش را بلند نیستم .
- ادریس یکی از دستانش را روی شانه ام گذاشت و دست دیگرش را روس کمرم گرفت و گفت : تو هم همین جوری با من عقب و جلو بیا و به اطراف دقت نکن .
- با خجالت از ادریس با او شروع به رقص کردم و گاهی که چشمم به چشم او می افتاد می دیدم که چشم به صورتم دوخته و لحظه ای از آن غافل نیست .
- ادریس می شود انقدر من رو نگاه نکنی ؟
- کمی به جمعیت نگاه کرئ و گفت: اگر به این آدم ها که با دهان باز و چشم های بیرون زده نگاه کنم مضطرب می شوم .
- کافیه دیگه بیا بریم سر جایمان بشینیم .
- نه نادیا این کار زشته ، ما باید تا آخر این موسیقی برقصیم.
- مثل برگگی در میان باد سبک با او که همه دنیایم بود به اینطرف و آن طرف می رفتم . در چشمان ادریس خیره ماندم تا شاید از نگاهم بفهمد که چقدر از این که با او می رقصم خوشحال هستم .
- نادیا
- چرا خرفت را تمام نمی کنی ؟
- من باید بعد از تما شدن رقص
- بگو چی شده ؟
- هیچی چیز مهمی نیست .
- صدای موسیقی قطع شد و چراغ ها روشن شد اما همه به ما نگاه می کردند . اینها چرا اینطوری شدند ؟

- - نادیا تو چشمت را ببندی و باز کنی آنها هم درست می شوند .
- من که نمی فهمم .
- چشمت را ببند تا بفهمی.
- چشمم را بستم و بوسه ای گرم و عمیق روی گونه ام فشرده شد و جمعیت شروع به دست زدن کردند .
- با حیرت چشمم را باز کردم . ادریس سرش را پایین انداخته بود و گوشه ی لبش لبخندی بود .
- من فکر کردم اگر چشمم را ببندم باز از آسمان غذا می آید .
- مگر گرسنه شدی ؟

WWW.TAK-SITE.IR

- برای خلاصی از آن جمعیت گفتم : خیلی زیاد .

دستم را گرفت و با خود به سمت جایگاه کشید و گفت : بیا بریم چیزی بخوریم .
همه مهمان ها خوش بودند و شب به یادماندنی شده بود ، از آن شب هایی که هرچقدر هم
آدم آن را در ذهنش مرور کند باز هم برایش شیرین است . ادریس به شوخی مهمان ها را
مسخره می کرد و گاهی که یکی از اقوام نزدیکش به طرفمان می آمد آنها را معرفی می کرد و
از اخلاقشان برایش می گفت . اقوامی که اکثر آنها را دیگر نمی دیدم یا به ندرت در مهمانی ها
شرکت می کردند . شب با بدرقه بزرگ ترها به سمت شمال حرکت کردیم و ماشین و
ادریس بوق زنان چند خیابان را گذراند و بعد از خسته و ساکت از شهر خارج شد .

کجا می روی ؟

من می روم خانه دوستم ، اما می خواهم تو را به خانه دوستت برسانم . تو نمی توانی با این
لباس در آن وقت شب
آواره شوی و تنها به خانه دوستت بروی . فقط باید یک روز و یک ساعت تعیین کنیم تا من
به دنبالت بیایم و با هم برگردیم .

ادریس دیروقت است و من می خواهم امشب در یک مسافر خانه بروم و فردا به دیدن دوستم
بروم .

من هم همین قصد را داشتم و برای امشب یک ویلا گرفتم هر دو به آنجا می رویم تا صبح به
خانه دوستانمان برویم .

چاره ای جز موافقت نداشتم و ادریس در تاریکی شب کقابل ویلای نزدیک دریا نگه داشت و وارد ویلای نه چندان بزرگ اما راحت شدیم ادریس به اتاقی رفت و بعد بیرون آمد و گفت : تو در اتاق بخواب من اینجا می خوابم .

در اتاق یک تخت بود و ادریس چمدان ها را روی آن گذاشته بود . در آینه کوچکی که به دیوار بود به صورتم نگاه کردم آرایشم کمی خراب شده بود و زیرچشمانم از بی خوابی سیاه و کبود شده بود .

از اتاق بیرون رفتم تا از ادریس پرسم چیزی احتیاج ندارد که دیدم خسته گوشه ای از اتاق خودش را جمع کرده و خوابیده بود . چنان خوابش عمیق بود که از خستگی در خواب ناله می کرد و گاهی آه میکشید .

سنباق های موهایم را باز کردم و موهای حالت گرفته ام را در هوا تکانی دادم و خودم را روی تخت انداختم و هنوز پلک هایم به هم نرسیده بود که خوابم برد . صبح وقتی بیدار شدم ادریس هنوز خواب بود به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و برای خلاصی از نداشتن جایی برای ماندن دنبال چاره ای گشتم . ساعتی بعد با صدای به هم خوردن در فهمیدم که ادریس بیدار شده و به حیاط رفته .

گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و آن را خاموش کردم تا موقعی که به دروغ با دوستم صحبت می کنم زنگ نزنند و رسوا نشوم . گوشی را روی گوشم گذاشتم و در حالی که مثلا دارم با دوستم صحبت می کنم به حیاط رفتم .

- بله می خواستم به آنجا پیام نه خیر آقا من از دوستانشان هستم . ایسون کی بر می گردند ؟ چی دو ماه دیگر ؟ ممنون خداحافظ .

- سلام نادیا
- با صدای او به پشت سرم نگاه کردم سلام ادریس صبح به خیر.
- الان که ظهر است.
- خیلی خسته بودیم تا الان خوابیدیم .
- چی شده با کی صحبت می کردی ؟
- با همسر دوستم گفتم که دوستم برای مدت دو ماه به یک مسافرت کاری رفته .
- حالا می خواهی چی کار کنی ؟
- هیچی می رم مسافر خانه .
- اگر می خواهی تو اینجا بمان من می رم خانه ی دوستم .
- تو کی می روی ؟
- بعد از این که چیزی خوردم . تو چرا از قبل با دوستت تماس نگرفته بودی که منتظرت بماند ؟
- من از کجا می دونستم قرار است با تو به اینجا بیایم . تو خودت برنامه ریزی کردی.
- ادریس سرش را تکان داد و در حالی که صورتش را با لبه آستین لباسش خشک ممی کرد گفت : حالا که اینجا هستی بهتر شد من هر وقت خواستم به خانه برگردم اینجا به دنبالت می آیم .
- به اتاق رفت و گفت : من می روم تا چیزی برای خوردن بخرم .
- سوار بر ماشین رفت و انگار دل من را هم با خود برد و هنوز ماشین از پیچ جاده نگذشته بود که دلم برای او تنگ شد . تا آمدن او کمی لباس ها و وسایل مان را جا به جا کردم .

ادریس با نان و مواد غذایی آمد و با عجله چند لقمه خورد و چمدانش را برداشت و گفت :
دوست داری چند مدت این جا بمانی ؟

برای من فرقی نمی کند هر وقت دوست داشتی بیا برگردیم .
اگر می خواهی بروم و همین جا بمانم .

نه تو برو راحت باش و هر وقت دوست داشتی برگرد راستی ادریس در این مدت به دیدن
مehشید نمی روی ناراحت نمی شود ؟

نه به او گفتهام به مسافرت می روم / نادیا اگر می خواهی بروم تعارف نکن .
- نه تعارف نمی کنم .

ادریس کمی لب هایم را به هم فشار داد و شانه اش را بالا انداخت و
گفت : خداحافظ کنار در رسیده بود که صدایش کردم .

- ادریس .

- بله ؟

چنان مشتاق نگاهم کرد مه بند دلم پاره شد .

- لطفا در را پشت سرت ببند .

- قرمز شد و گفت : باشد تلافی کردی قبول می کنم .

- من چیزی را تلافی نکردم مراقب خودت باشد .

ادریس با شانه های آویزان و لبخندی زورکی از خانه بیرون رفت با دست به پیشانی ام
کوبیدم و گفتم . دیوانه او را از خانه ای که برای خودش گرفته بود بیرون کردی . دختر لجباز
تو که او را دوست داری چرا با ماندن او مخالفت کردی .

از دست خودم حسابی حرص خوردم .

به حیاط رفتم و نگاهی گذرا به اطراف انداختم . زمین حیاط پر از خاک و شن بود و برگ درخت ها با وزش باد به همه جا پخش می شد و منظره بدی به وجد آورده بود . جارو را برداشتم و شروع به تمیز کردن حیاط کردم و خسته به اتاق ها برگشتم معلوم بود مدت زیادی میشد که کسی به اینجا نیامده لایه ای از خاک آن خانه را گرفته بود . تمیز کردن خانه تا نزدیک غروب طول کشید برای خودم کمی غذا درست کردم و کنار دیوار نشستم و به اطراف نگاه کردم . ادریس کتش را جا گذاشته بود از صبح متوجه آن نشده بودم و منتظر ادریس برای بدن کتش چشم به در دوختم اما او نیامد و شب با ترس زیادی تمام چراغ ها را روشن گذاشتم و خوابیدم . صبح که از خواب بیدار شدم کاری برای انجام نداشتم و تصمیم گرفتم برای گردش به کنار دریا بروم اما نگران بودم بودم که ادریس به دنبال کتش بیاید و من خانه نباشم ولی او سه روز بعد هم همچنان چشم انتظارم گذاشت و نیامد و روز چهارم برای رفتن کنار دریا بیرون رفتم از دیدن آن همه خانه زیبا و سبز به وجد آمده بودم انکار خانه ای که من در آن بودم فقط آن طور ویران و خراب شده بود و گمان کردم که صاحب آن خانه مرده باشد . گل های سرخ و زرد و صورتی کنار پرچین خانه ای روییده بود توجهم را جلب کرد و به سمت آن گل های چشم نواز رفتم که چشمم به ماشین قرمز افتاد اشتباه نمی کردم آن ماشین ما بود که هنوز گل های شب عروسی روی آن خودنمایی می کرد ادریس با حوله ای روی دوشش از ساختمان بیرون آمد و به سمت شیر آب رفت . سریع سرم را پایین آوردم تا من را نبیند . ، ان قدر او را نگاه کردم تا همه دلتنگی هایم تمام شد . ادریس به داخل ساختمان رفت . کمی جایم را عوض کردم دوباره بیرون آمد و به سمت خانه ای که من در آن بودم رفت و کلون آن را کوبید.

با عجله مسیر دیگری به سمت دریا رفتم دویدم و کنار آن نشستم . قلبم تند تند می زد و سنگینی نگاهی را احساس می کردم و بی توجه به آن بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم . انتظار می کشیدم که ادریس صدایم کند . صدایی پشت سرم سینه اش را صاف کرد با خوشحالی به طرفش برگشتم و با دیدن چهره لاغر مردی سریع چند قدم به عقب برگشتم .

- چرا ترسیدی خانم خوشگله ؟

- من از شما نترسیدم چه می خواهید ؟

- افتخار آشنایی

- بروید سراغ کارتان آقا خجالت بکشید .

- خانم به این زیبایی چرا این قدر بداخلاقی می کند ؟

- آقای محترم من همراه همسرم به اینجا اومدم و اگر نروید او را صدا می کنم .

مرد به اطراف نگاهی انداخت و دستش را سایبان چشمش کرد و گفت : خوب او را صدا کنید و

از ترس نفس های کوتاه می کشیدم و سعی می کردم آن مرد از ترسم سوء استفاده نکند .

چند قدم عقب برداشتم و با صدای بلند ادریس را صدا کردم . مرد دستش را روی سینه اش

جمع کرد و سرش را به طرفی کج کرد و گفت :

این بازی ها قدیمی شده .

چشمم از ترس سیاهی می رفت و نفسم یه سختی بالا می آمد و دست هایم حس نداشت .

بار دیگر با تمام قوایم ادریس را صدا کردم . مرد با گستاخی قدمی به طرفم برداشت و من

چند قدم روی شن های نرم عقب رفتم .

- می خواهم بیتشر با هم آشنا بشیم .

- من نمی خواهم حالا گورت را گم کن .

چرا ادریس نمی آید تا من را از دست این جانور نجات دهد
 حتما او به خانه اش برگشته بود تمام اراده ام را جمع کردم و شروع به دویدن کردم . که میان
 راه به ادریس برخورد و مثل بچه ای که بزرگ ترش را دیده باشد خودم را در آغوشش
 انداختم و شروع به نفس نفس زدن کردم

. ادریس به مردی که پشت سرم می دوید نگاه کرد و من را به طرفی انداخت و به دنبال او
 شروع به دویدن کرد روی زمین نشسته بودم و سعی می کردم که کمی به خودم تسلط پیدا
 کنم که ادریس آمد ، در حالی که آن مرد به شدت کتک خورده بود دنبال خودش مثل
 شکاری روی زمین می کشید .

- نادیا این مرد با تو چی کار داشت .

- مزاحم شده بود .

- ادریس به آن مرد لگدی زد و گفت : این خانم چه می گوید

- مرد من من کنان گفت : باور کنید من این خانم را با کسی اشتباه گرفتم .

- بلند شدم و به سمت آن مرد رفتم و سیلی محکمی به صورتش زدم و گفتم : این یادت باشه

تا هیچ وقت مزاحم هیچ مسافری که به اینجا می آید نشوی .

- خانم من خودم هم مسافر هستم .

- ادریس دوباره لگد محکمی زد و گفت : تا سه می شمارم دیگه اینجا نینمت .

و مرد پا به فرار گذاشت .

کجا می خواستی بروی نادیا ؟

کنار دریا اما تا به آنجا رسیدن این مرد مزاحم شد .

- او هر روز برایت مشکل درست می کرده ؟

- نه من تازه امروز بیرون آمده ام چون تو کتن را در خانه جا گذاشته بودی و فکر کردم حتما چیز مهمی در آن داری و برای بردن آن می آیی .
- یعنی تو این چهار روز در خانه مانده بودی ؟
- بله تو اینجا چه کار می کنی ؟
- آمده بودم تا به تو سری بزنم دیدم نیستی ؟
- خانه دوستت به تو خوش می گذرد ؟
- نه من خانه دوستم نیستم همسر او تازه بچه دار شده و نمی توانست از عهده مهمانی مثل من بریاد و الان در خانه ای پایین تر از خانه ای که تو در آن هستی زندگی می کنم .
- ادریس دست در جیب بلوزش کرد و شکلاتی بیرون آورد و گفت : بیا بخور ان قدر رنگت پریده که می ترسم پس بیفتی .
- راستش خیلی ترسیده بودم تا به امروز هرکجا می خواستم بروم نعیم و نریمان همراهم بودند یا پدرم برایم ماشین کرایه می کرد و تا به حال با این جور افراد برخورد نکرده بودم .
- بیاد یادم باشد از این به بعد دوستم را جایی تنها نگذارم نادیا تو خیلی لوس بار اومدی .
- و تو هم خیلی بی ادب .
- چرا ناراحت می شوی ؟
- نه ناراحت نشدم اما انگار تو شدی .
- بیا تا با هم کنار دریا بریم .
- تو برو من دیگر از دریا خوشم نمی آید .
- خوب من هم برای دیدن تو آمده و اصراری برای....
- باشد برویم .
- با ادریس کناری دریا قدم می زدیم و ساکت به شن های نرم نگاه می کردیم .

- نادیا چرا ترک تحصیل کردی ؟
- چون موقعیتم برای درس خوندن خوب نبود .
- دوباره هر دو سکوت کردیم . موهای بلند و مشکی ام در هوا می رقصید . ادریس کمی به بدنش قوس داد و کنار دریا نشست .
- نادیا بشین من دیگه حوصله راه رفتن ندارم .
- باشد چند دقیقه صبر می کن می آیم .
- به سمت دریا دویدم و کمی در آن بازی کردم و بعد در حالی که شلوارم خیس شده بود کنارش نشستم .
- باد موهایم را در صورت ادریس پراکنده کرد با مهربانی موهایم را از صورتش کنار زد و لبخند زد . ازش بیشتر فاصله گرفتم نگاه معنی داری کرد و گفت : دوست داری من هم بیایم و با تو در ان خانه زندگی کنم .
- برای من فرقی نمی کند من به تنهایی عادت کردم .
- خندید و گفت : من هم دوست ندارم که به آن خانه بیایم فقط به خاطر این که دست من امانت هستی گفتم بیایم و مراقبت باشم . من خودم در آن ویلا کلی خوش می گذرانم . راستی تو در زندگیت به کسی علاقه داشتی ؟ بله خانواده ام .
- من شب عروسی از کسی شنیدم که تو به خاطر یک پسر دست از زندگی شستی و خودت را در خانه زندانی کردی
- .
- مزخرف است . ادریس تو باور کردی ؟
- خب خودت برایم تعریف کن .

- من تازه دانشگاه قبول شده بودم که سلمان پسر دایی ستارم انتقالی گرفت و له آن دانشگاه آمد و هر پسری که از من سوال درسی می پرسید یا از کنارم رد می شد روز بعد با صورت زخمی و کتک خورده به دانشگاه می آمد و در جواب اعتراضم گفت که عاشقم شده اما من او را دوست نداشتم . همه هم کلاسی هایم از موضوع با خبر بودند و با من مثل ادم های طاعون گرفته رفتار می کردند و من دیگر نتوانستم آن وضعیت را طاقت بیارم و با کلی سرخوردگی درس را رها کردم و خانه نشین شدم و با خواستگاری دایی ستار برای سلمان و جواب منفی من سلمان دیوانه شد و هر کجا که میرفتم آبرویم را می برد و در برابر خانواده ام به من تهمت های ناروا می زد و تحقیرم می کرد و بعد از این که از نعیم کتک مفصلی خورد از کشور خارج شد و دیگر کسی او را ندید . ادریس من غصه های زیادی خوردم .
- می فهمم نادیا بعد تو هم مثل همه خانم ها معده ات از حرص خوردن مشکل پیدا کرد .
- شما مرد ها می دانید که ما خانم ها جقدر از دست شما عذاب می کشیم و به چه دردی دچار می شویم .
- ادریس خندید هوا گرفته و ابری بود گ. گفتم : به نظرم می خواهد باران بیارد .
- این که چیزی نیست اینجا مدام باران می بارد .
- دستش را ستون بدنش کرد و نفس عمیقی کشید . باد از پشت سر می وزید و موهای ادریس را بهم ریخته کرده بود . ادریس دستش را روس یرش گذاشت و گفت : الان این باد کلاه گیسم را با خود می برد و و تو می بینی که کچل شده ام . با دهان باز و چشم های گرد شده به او نگاه کردم .
- نادیا اگر تا دو روز دیگر هم دهانت باز بماند از آسمان چیزی نمی رسد .
- من همیشه با خودم فکر می کردم که تو این همه موهای انبوذ و زیباییت را چطور مرتب می کنی باید فکرش را می کردم که مصنوعی باشد .

- برویم نادیا من کار دارم می خواهم با چند جا تماس بگیر

ادریس در حالی که بلند شد ادامه داد: من آدم خوش سفری هستم و همه دوست دارند با من به مسافرت بروند اما تو یک جوری با آدم رفتار می کنی که انگار به زور به اینجا آمده ای؟ - من هم اینجا رو دوست اما هر وقت که با خانواده ام به شما می امدم آب و هوایش مریضم می کرد.

- تو خیلی لوس بار اومدی نادیا کمی در مقابل احساسات قوی باش

- من قوی نیستم ورگنه الان....

از حرفی که می خواستم بزنم پشیمان شدم.

وگرنه چی؟

هیچی بریم.

ادریس تا رسیدن به خانه همراهی ام کرد و بعد رفت.

ای کاش می توانستم حرفم را به ادریس بزنم من آدم قوی بودم که توانسته بودم شراره عشق او را در وجودم کنترل کنم و زانو نزوم و با گریه نخواهم که من را دوست داشته باشد.

صبح روز بعد به بهانه دیدن ادریس از خانه رفتم بیرون اما ماشین آنجا نبود ادریس بیرون رفته بود و من در آن محل تنها مانده بودمبا خودم فکر کردم به ادریس بفهمانم که من هم در مسافرت آدم تلخی نیستم و برای او کمی غذا درست کنم و با او تماس بگیرم و ازش دعوت کنم تا برای ناهار به اینجا بیاید.

با عجله به خانه برگشتم و همه جا را مرتب کردم . حیاط را تمیز کردم و آب پاشیدم و در گلدان گل های زیبا گذاشتم . آن قدر سرم گرم انجام کارهایم شد که متوجه گذشت زمان نشدم . و نزدیک ظهر بود که با ادریس تماس گرفتم .

سلام ادریس

-سلام نادیا چه کار داری ؟

-می خواستم از تو بخواهم به اینجا بیایی و ناهار را با هم بخوریم .

-متاسفم نمی توانم بیایم .

-خوابیده بودی ؟

-نه کار دارم خداحافظ .

به خودم لعنت فرستادم که چرا از او دعوت کردم ادریس منو دوست نداشت و من خودم را در مقابل او خرد کرده بودم . با صدای زنگ به گوشی در دستم نگاه کردم .

-بله ؟ نادیا

منم .

-می خواستم بگویم بعد از ظهر به دیدنت می آیم .

-متاسفم ادریس می خواستم برم بیرون و کمی گردش کنم .

-اشکالی نداره نادیا اما مراقب خودت باش .

-تو هم همین طور مراقب خودت باش .

حون خونم را می خورد احساس می کردم دیگر طاقت دوری خانواده ام را ندارم . و می

خواهم به خانه خودمان و به اتاقم بروم و از خواب بیدار شوم و خودم را همان نادیا بی خیال

بینم که هنوز عاشق نشده بود .

موقع غذا خوردن به زور آن را قورت می دادم . انگار زهر می خوردم و مابقی غذا را که آن همه برایش زحمت کشیده بودم را دور ریختم . حتما ادریس هم دلتنگ شده بود و می خواست به خانه اش برگردد تا به دیدن آن دختر برود و از غم ندیدن او آنطور ناراحت بود و صدایش گرفته بود .

بعد از ظهر روی تخت دراز کشیده بودم و به زور چشمانم را بستم و برای این که گذر زمان رو احساس نکنم در رویایم آنچه را که در واقعیت می خواستم و به آن نرسیدم را تجسم می کردم ماه عسل تبدیل به زج عسل شده بود زج از عشق و نفرت ، از آن همه خودخواهی ادریس که با یک توافق اخمقانه من را تا مرز دیوانگی کشیده بود . شب با همه سیاهی اش به روی خانه چادر زد . باران سیل آسا می بارید و صدا های ترسناکی روی سقف شیروانی تولید می کرد دستم را روی گوشم گذاشتم و گوشه ای نشستم که همه جا خاموش شد . از ترس نمی توانستم چشمانم را باز کنم . همه جا تاریک بود صدا های عجیب و ضعیفی را با این که انشگتم را در گوشم فرو کرده بودم می شنیدم . در دلم دعا می کردم و بغض راه گلویم را بسته بود . در همان لحظه یاد مردی افتادم که کنار دریا مزاحم شده بود و ترسم از این که او از این تاریکی استفاده کند و به داخل بیاید بیشتر شد . صدای افتادن چیزی در حیاط بلند شد ، انگار تشتی در خانه همسایه با وزش باد افتاده بود برای دلداری دادن خودم دستم را از روی گوشم برداشته و دسته تنیسی را که برای بازی با خودم آوردم بودم را برداشتم در کنار در نشستم . اشتباه نمی کردم صدای قدم هایی که در هم خوانی باران به سختی شنیده می شد به در نزدیک می شد بلند شدم و دستم را روی قلبم گذاشتم تا از سینه ام بیرون نیاید . با تمام اراده ای که داشتم دسته را بالا آوردم و با باز شدن در محکم بر سرش کوبیدم . دستی قوی تنیس را به زور از دستم بیرون کشید و داد زد : دیوانه من هستم آخ سرم .

- من نمی دانستم تو به اینجا می آیی چی شد ؟
- فکر کنم سرم از تن جدا شده ؟
- سایه ی تاریک ادریس به راه افتاد و به سمت طاقچه رفت و چراغ نفتی که روی آن بود را روشن کرد و کنار نشست.
- تو اینجا چه کار می کنی .
- آمدم تا
- ادریس به دنبال بهانه ای گشت و با دیدن کتش گفت : آمدم تا کتم را ببرم می خواهم بروم بیرون کمی کار دارم .
- خب با من تماس می گرفتی .
- فکر کردم هنوز از گردش برنگشته ای هرچه زنگ در را زدم از تو خبری نبود .
- وقتی برق نیست تو می خواستی صدای زنگ را شنیده شود .
- خب من هم از بالای در آمدم .
- سرت چی شد .
- زدی ناکارم کردی بیا ببین زخم شده .
- به طرف ادریس رفتم سرش را پایین آورد و با انگشت به میان موهایش اشاره کرد و گفت : اینجا کوبیدی .
- با احتیاط موهایش را نگاه کردم . می خواستم به او بگویم کلاه گیش را بردارد که فریادی کشید و سرش را تکان داد . از ترس جیغی کشیدم و دست هایم را جمع کردم .
- ادریس خندید و چیز هایی گفت که متوجه نشدم .

- تو به اندازه ی کافی من عصبانی کردی بسه دیگه به چه می خندی ؟ کلاه گیست را بردار تا من بتوانم ببینم با وجود آن موهای مصنوعی که چیزی معلوم نیست .
- ادریس ساکت شد و با چشمان متعجب من را نگاه کرد . و دوباره شروع به خندیدن کرد .
- بیا نادیا بیا نگاه کن .
- دستش را به میان موهایش برد و من با کنجکاوی به آن دقت کردم .
- نادیا من خجالت می کشم نمی خواهد این کار را کنی خودم بعدا می روم و نگاه می کنم .
- حوصله اصرار و التماس به تو را ندارم اگر می خواهی سرت را ببینم زودباش .
- نه نادیا نمی توانم این کار را بکنم .
- ادریس بی خودی برای ناز نکن وقتی فهمیدیم که تو مو نداری به تو نخندیدم که حالا با دیدن سرت بخندم .
- اگر خندیدی چه کار کنم ؟
- نمی خندم پاهایم خسته شدند زودباش .
- دستش را روی سرش گذاشت و گفت : پشیمان شدم .
- با حرص به طرفش رفتم و چنگی در موهایش زدم و با تمام قوایم آن را کشیدم .
- ادریس همراه با دستم که آن را بالا کشیدم بلند شد و فریادی زد و دست را روی موهایش کشید و درحالی که ناله می کرد دور اتاق راه می رفت .
- نادیا ازت توقع نداشتم .
- خودت گفتی که موهایت...
- و تو هم باور کردی ؟ من فکر کردم تظاهر می کنی .
- اما تو خیلی جدی حرف می زدی .
- نادیا تو خیلی زودباور هستی .

- نه دیگر نیستم و به هیچ حرف تو اعتماد نمی کنم .
- ادریس کمی آرام گرفته بود و گفت : اما حالا باور کن که خودت کچلم کردی .
- با بی قیدی شانه ای بالا انداختم .
- نادیا غذا چی داری ؟
- هیچی ندارم .
- اما تو ظهر از من دعوت کردی که به اینجا بیایم .
- من تمام غذاهایی را که درست کردم ریختم دور چون جایی برای ننگه داشتن نداشتم . بعد هم می خواستم چیزی درست کنم که برق رفت . درضمن من ظهر از تو دعوت کردم که به اینجا بیایی اما الان هوا تاریک است . به این تاریکی می گویند شب .
- خب مگر عیبی دارد که من الان به دیدن دوستم بیایم .
- بله دارد . تو آمده بودی تا کتت را برداری و برای انجام کاری بروی .
- ادریس از پنجره ی کوچک بیرون را نگاه کرد و گفت : باران شدت گرفته به دیدن دوستم نمی روم اما چون تو از من بیزاری و می خواهی شرم من را از سرت کم کنی به خانه خودم می روم .
- هر طور راحتی . اما اگر نمی خواهی برای انجام کاری بروی می توانی اینجا بمانی تا باران قطع شود من برای تو هم غذا درست می کنم .
- این یک دعوت است ؟
- نه من برای دعوت رسمی از تو آمادگی ندارم فقط می توانم غذا های ساده ای درست کنم .
- نادیا من و تو قراره از اینجا که برگشتیم در یک خانه زندگی کنیم .
- اما قرار نیست که من آشپز تو باشم .

- ادریس کناری نشست و دستش را روی زانویش گذاشت و گفت : می دانم ما همه چیزمان از هم جداست .

در آشپزخانه غذا درست می کردم که برق آمد و وقتی به ادریس نگاه کردم او خوابیده بود .
حتما از سکوتم خسته شده بود .

سفره را چیدم و ادریس را صدا کردم اما او همچنان خواب بود انگار سال هاست که نخوابیده .
غذایم را خوردم روی ادریس پتویی کشیدم و برای خواب به اتاقم رفتم . نیمه شب که ادریس شروع به فریاد زدن کرد با عجله به سمت او دویدم صورتش پر عرق بود و دست هایش را در هوا تکان می داد .

- ادریس بلند شو ادریس بلند شو

ادریس با نگرانی بیدار شد و به اطراف نگاه کرد . لیوانی آب برایش آوردم و آن را یکجا سر کشید و نادیا ممنونم .

- خواب بد دیدی ؟

- بله .

- چه خوابی

- سقوط .

- از کوه ؟

سرش را تکان داد و چشمش را بست . به اتاقم برگشتم و تا صبح بیدار ماندم .
برای ادریس صبحانه آماده کرده و او را بیدار کردم . بی میل بود و با صبحانه اش بازی می کرد .

- تو که دیسب هم چیزی نخوردی ، چرا با صبحانه ات بازی می کنی ؟

- می خواهی برگردیم؟
- برای من فرقی نمی کنه اما چرا ناراحتی؟
- ناراحت نیستم فقط شب خوب نخوابیدم.
- بعد خمیازه ای کشید و گفت: الان یک هفته و نیم است که ما اینجا هستیم. اما تو هیچ گردش رفتی ای بیا امروز کنار دریا برویم و بعد فردا سری به جنگل بزنیم.
- تو که از بودن با من حوصله ات سر می ره می ترسم پابند من شوی و نتوانی آن طور که می خواهی تفریح کنی.
- تو نگران من نباش. من در بدترین شرایط هم تفریح می کنم. اگر خودت نمی خواهی با من بیایی بحثی جداست.
- بریم برایم جالب است که با تو بیایم. از در خانه ماندن بهتر است.
- باشد امروز مهمان من هستی.
- من در این مدت هم مهمان تو بودم.
- چی؟
- تمام این مواد غذایی را تو خریدی و پول این خانه را هم از قبل پرداخته بودی و من هنوز پولم را خرج نکردم.
- اشکالی ندارد نادیا فردا مهمان تو می شوم و تو هم برایم سنگ تمام بگذار الان هم بلند شو آماده شو تا برویم.
- در اتاق شور و شوق زیادی آماده شدم و از این که می خواستم با ادریس بروم در پوست خودم نمی گنجیدم. می دانستم در کنار او خیلی خوش می گذرد و گردش به یادماندن می شود.
- نادیا چچه کار می کنی بیا دیر می شود.

- با ادریس به کنار دریا رفتیم و او به میان آب رفت و از آن دور صدایم می کرد که جلوتر بروم .
- نه من خوشم نمی آید .
- ادریس که تا گردن در آب فرو رفته بود شنا کنان به طرم آمد.
- نادیا بیا بریم خطری ندارد .
- من همین جا می مانم برای تو هم نگران هستم .
- باور کن با اینجا ایستادن اصلا به آدم خوش نمی گذرد . تو فقط ساق پاتیت را خیس کردی .
- نه ادریس من شنیده ام دریا سحر آمیز است و آدم غافل آن در رد آن پیش می رود که راه برگشتی ندارد .
- دستم را کشید و گفت : نترس زیاد پیش نمی رویم . من می خواهم تو بیشتر تفریح کنی .
- با دلهره به طرف دریا رفتیم و در آب شناور شدیم .

ادریس دائما زیر آبی می رفت و مدتی طولانی زیر آب می ماند . یک بار که ادریس به زیر آب رفت دستم را روی سرش گذاشتم که نتواند بالا بیاید و تقلایی کرد و از آب بیرون آمد و داد زد : تو من را کشتی و من الان یک مرده هستم و برای دیار باقی دنبال یک همسفر می گردم پس همسفر گرامی آماده باش . ادریس در حالی که در آب شناور بودم به طرفم آمد و دستش را روی سرم گذاشت و به زیر آب فشارم داد . او آن قدر قوی بود که هیچ راهی برای بیرون آمدن نداشتم . چند ثانیه بعد دستش را از روی سرم برداشت و بیرونم کشید .

مرده ای یا نه .

کمی نفس تازه کردم و گفتم : اگر هم بمیرم با تو همسفر نمی شوم . چون تو منو به جهنم می رستی .

-نه هنوز هم زنده ای .

-به طرفم آمد و دستش را باز کرد .

-ادریس نه من خیلی آب خوردم این انصاف نیست من زورم ه تو نرسید و تو زود بیرون آمدی .

-من که گفتم تو من را کشتی .

-با خنده گفتم من دست تو امنت هستم .

ادریس به طرفم آب پاشید و مشغول شنا شد .

ادریس برویم .

-کجا ؟

-ویلا ی من .

-نه به ویلا ی من برویم .

- ویلای من نزدیک تر است .
 - تو مهمان من هستی .
 - چه ربطی دارد ؟
 - خب وقتی مهمان من هستی باید به خانه من بیایی .
 - اما من باید بروم لباس هایم را عوض کنم .
 - صبر می کنم .
- با ادریس به طرف خانه به راه افتادم . / کمار در خداحافظی کرد و قرار شد تا یک ساعت دیگر به دیدن او بروم .
- وقتی لباس هایم را عوض کردم از باغچه حیاط کلی برایش چیدم و با اشتیاق به خانه ادریس رفتم و با تعارف های صمیمی اش وارد شدم .
- این جا میدان جنگ است ؟
- از خجالت سرش را پایین انداخت و گفت : پس تو حامی صلح باش .
- ادریس از آن همه بهم ریختگی سردرگم شده بود و انگار دنبال چیزی می گشته که برای پیدا کردن آن همه چمدانش را وسط اتاق ریخته بود . ادریس به اتاق خوابش رفت و شروع به جمع کردن لباس هایش کردم .
- به همین زودی جمعشان کردی ؟
 - بله
 - اگر تنبلی نمی کردی و هرچی که بر می داشتی را سر جایش می گذاشتی اینطوری نمی شد .
 - و این ویلای رویایی رو به این شکل در نمی آوردی .

- خب نادیا ناهار چی می خوری ؟
 - هر چی باشد می خورم .
 - چه مهمان کم خرجی من اگر مهمان تو بشوم این کار رو نمی کنم و هرچه غذا دلم بخواهید سفارش می دهم .
 - من اگر مهمانت کنم چیزی سفارش نمی دهم .
 - پس چی کار می کنی ؟ خدوم غذا درست می کنم .
 - پس من هم خودم غذا درست می کنم .
- ادریس پیشبند آشپزی را بست و گفت : نادیا خودت را آماده کن می خواهم برایت غذا درست کنم که انگشت هایت را هم با آن بخوری . (ببخشیدا ولی مگر تو ویلا ها پیشبند می ذارن ؟!!!!)

ادریس آواز می خواند و با مهارت غذاها را در ظرف جا به جا می کرد . مهمانی ساده ی ما با شوخی های او گرم و گرم تر شد و نزدیک شب ، ادریس تا خانه همراهیم کرد و قرار شد روز بعد از گردش در جنگل از همان جا به خانه برگردیم . برای این که اریس را مهمان کنم برنامه ریزی می کردم و می خواستم همانطور که او به من محبت می کرد به او محبت کنم و برایش غذایی درست کنم که دوست دارد . ویلا را برای تحویل دادن تمیز کردم و تا دیروقت برای ادریس غذا درست کردم و با خستگی فراوان به خواب رفتم .

صبح وقتی بیدار شدم ادریس با ماشین کنار در ایستاده بود چمدان ها را برداشتم و برای آخرین بار به آن خانه نگاه کردم و در پشت سرم بستم .

ادریس چمه دانم را در ماشین گذاشت و نگاهی به غذا ها کرد و گفت : تو کی این همه غذا درست کردی .

- شب قبل

- من آقنرد خسته بودم که زود خوابم برد تو چه قدر طاقت داری .

هنوز همه توانم را نشان نداده ام . اما یک روز نشانت می دهم .

- به من رحم کن .

- چرا ؟

- چون آن دفعه توانت را با کوبیدن بر سر من نشان دادی .

- خب تو نباید من را گیج می کردی .

- تو گیج هستی

- چی ادریس نشنیدم .

- چیزی نگفتم .

ماشین کنار درختان سر به فلک کشیده توقف کرد و ادریس زیرانداز را زیر یکی از آنها

پهن کرد و برای جمع کردن چوب های هشک به میان درخت ها رفت . هوا تمیز و خنک

بود انگار زندگی فقط میان آن درخت ها بود .

کوبتر های زیادی روی انها از این شاخه به آن شاخه می پریدند . ادریس کمی دیر کرده بود و

سکوت جنگل کم کم آزار دهنده می شد به اطرافم نگاهی کردم اثری ازش نبود . برای پیدا

کردنش به میان درخت ها رفتم و چند شاخه خشکیده برای روشن کردن آتش جمع کردم و

برگشتم ادریس آمده و چوب هایی را که جمع کرده بود کناری ریخته و باز رفته بود .

ساعتی گذشت اما از ادریس خبری نشد برای پیدا کردنش راهی جنگل شدم و با صدای بلند

او را صدا کردم و از بی نتیجگی کارم خسته شدم و برگشتم .

ادریس هنوز برنگشته بود و دلشوره ی عجیبی گرفته بودم .

سردرگم کناری نشستم و به اطراف چشم دوختم که ساعتی بعد
ادریس عصبانی آمد - نادیا تو کجا بودی ؟

- تو کجا بودی ؟

- جواب منو بده می گم کجا بودی ؟

- به دنبال تو آمدم .

- کی ازت خواسته بود دنبال من بیایی ؟

- نگرانت شدم خیلی وقت بود تنها مانده بودم و برای همین.....

- تو بی خود کردی که...

- درست حرف بزن ادریس تو خودت کجا رفته بودی ؟

- من که بعد از جمع کردن هیزیم به اینجا آمدم اما تو نبودى .

- تو خیلی دیر کردى .

- راهو گم کرده بودم .

- ادریس داد نزن صدایت را می شنوم .

- داد نزنم . من خیلی وقت است که داد می زدم و تو را صدا می کردم . چرا وقتی دوباره آمدم

نبودی ؟

- من هم آمدم و تو را اینجا ندیدم و فکر کردم بازم رفته که من اینجا هستم و به تنهایی تفریح

می کنی . می خواستم تو را پیدا کنم که یادت بندازم .

ادریس با صدای خیلی بلندی فریاد زد نادیا ساکت شو و بعد رفت کناری نشست .

ای کاش ادریس می گذاشت حرفم را تمام کنم . می خواستم به او بگویم که قلبی عاشق

نگرانت بوده حسابی عصباننى شده بودم و به ادریس که پشت به من نشسته بود نگاه می

کردم .

باید برای ان همه مهمان نوازی روز قبل او کاری می کردم اما مگر این غرور بعنتی می گذاشت هوا ابری بود و هر لحظه امکان بارش باران بود . بارانی که همیشه از خدا می خواستم در کنار ادریس طعم خوش باران عاشقی را حس کنم .

لیوان آب را برداشتم و به سمت ادریس گرفتم . انگار در دلم چنگ می زدند و زخم دلم تازه می شد . نزدیک ادریس بودم که برگشت و نگاهم کرد . از فرط هیجان لیوان آبی را که برای او آورده بودم یکجا سر کشیدم .

ادریس کمی چشمش را تنگ کرد و سرش را تکان داد.

سرجایم برگشتم و به درختی تکیه کردم . دوباره لیوان آب را برداشتم به سمت ادریس رفتم و بالای سرش ایستادم . اما این بار او نگاهم نکرد . ددستم می لرزید و آب از لیوان بیرون می ریخت . بلوز ادریس کمی خیس شده بود اما هیچ توجهی نمی کرد . از حرصم که او به من اهمیت نمی دهد همه ی آب را روی سرش خالی کردم . اما او همچنان بی حرکت مانده بود کنار ادریس زانو زدم و چندین بار صدایش کردم . رویش را از من برگرداند و به طرف دیگری نگاه کرد . نفس راحتی کشیدم و گفتم : ترسیدم فکر کردم مرده ای سرش را تکان داد و گفت : نادیا تو یک ساده لوح هستی .

نه خیر آقا تو یک بدجنس هستی .

- تو آدم سرخودی هستی که بدون اجازه برای خودت راه می افتی به هر کجا می روی

- تو خودت که این همه دیر کردی چی ، از صد تا سرخود بدون بدتری .

- من به تو گفتم کجا می روم .

- اما اگر تو بودی من به تو نمی گفتم کجا می رویم و از تو اجازه نمی گرفتم.

- نادیا تو باز می خواهی من داد و فریاد کنم ؟
- تو مگر کاری جز اینن هم بلد هستی با هر چیزی که به نفعت باشه می خندی و شوخی می کنی اما اگر از کاری خوشت نیاد آن وقت داد و فریاد می کنی .
- تو هنوز من را نشناختی .
- تو هم همینطور ادریس . اما تو با ممن یک فرق داری و آن هم ایتت است که هر کس را خودت بخواهی می شناسی . افرادی که شاید روزی به آنها نیاز پیدا کنی .
- چرند نگو . آدم ها را برای احتیاج نمی شناسم چون به کسی احتیاج ندارم .
- آن روز یادت رفته تو به من احتیاج داشتی که آن پیشنهاد را دادی .
- تو هم پذیرفتی چون به من احتیاج داری .
- من فقط برای تجربه ی این نوع زندگی آن شرط رو پذیرفتم . من و تو حتی برای آرامش همدیگر تلاش نمی کنیم
- . تو بودی که گفتی به یک نفر احتیاج داری تا در برابر اصرار های خانواده ات و به دست آوردن آزادی در کنارت باشد .
- اگر تو از این موضوع پشیمان هستی برویم تا از همدیگر جا شویم . هنوز سلمان عاشق سینه چاکت هست که برایت نامه های عاشقانه بفرستد .
- تو هم می توانی با آن دختری که سال ها دنبالش هستی ازدواج کنی .
- ادریس کلافه گفت : نادیا من و تو اگر به هم کاری نداشته باشیم مشکلاتمان حل می شود .
- درست است من و تو با هم دوست هستیم و بهتره در حد یک دوست در کارهای هم دخالت کنیم . روز اول هم به همین توافق رسیدیم .

- نادیا من به تو مثل یک دوست نگاه کردم و برای آرامش تو تلاش کردم اما تو خیلی قدر نشناسی .
- مگر تو برایم چی مار کردی (دختر جان ویلای خودش را به تو داد بنده خدا !!!! چه زود یادت رفت.) .
- هیچی بگذریم بیا برویم در جنگل گشتی بزیم تا وقتی به خانه برگشتیم حداقل یک خاطره خوب داشته باشم . بعد بلند شد و میان درخت ها راهی را درپیش گرفت . او از کجا می دانست سلمان برای من نامه می فرستاده و متن آن نامه ها عاشقانه بوده آن دختر چه کسی بود که تمام اصرار من رو برای او برملا کرده بود .
- ادریس به نرمی به سمت برگشت و گفت : نادیا.
- بله
- تو از من متنفری ؟
- نه چرا باید از تو نفرت داشته باشم . این تو هستی که به اجبار با من زندگی می کنی .
- نه اجباری در کار نیست . اما رفتارت به شکلی است که نمی توانم آن را برای خودم حلاجی کنم .
- من فقط باید در زندگی تو یک اسم باشم . چه اهمیتی دارد ؟
- نه من به تو مثل یک دوست نگاه می کنم اشتباه می کنی
- دوستی که فقط بتونی سر او فریاد بکشی و از او عذرخواهی هم نکنی
- نادیا تو با من درست رفتار نمی کنی . تو نگران من شدی و به دنبال گشتی و من هم نگران تو شدم و به دنبال شگتم . اما تو به من سرکوفت یک فراموشی غیر عمد بوده را می زنی .
- من فکر می کنم بعد از پایان این مسافرت همه چیز درست می شود . و ما در برابر هم چندان مسئولیتی نداریم

- به قول خودت دست تو امانت هستم که خواهی...
- بس است .
- ادریس تو چیزی را از من مخفی می کنی
- من گرسنه هستم و از دیروز که با هم غذا خوردیم تا به الان چیزی نخوردم.
- چطور ؟
- خب کمی کار داشتم و بعد هم خیلی خسته بودم و خوابیدم .
- باشد برویم غذا بخوریم .
- ادریس با اشتها غذا می خورد و گفت :
نادیا دست پختت خیلی خوبه.
- من زیاد هم آشپزی نمی کنم . می ترسیدم دست پختم خوب نشده باشد . فکر می کردم دوست نداری .
- من دوستت دارم .
- متعجب به ادریس نگاه کردم اما او که انگار این حرف را اشتباه زده بود و منظورش تعریف غذا بود بی تفاوت غذایش را خورد .
- ادریس می گویم
- چیه چرا حرفت را نمی زنی ؟
- ادریس تو...
- خب بگو چی می خواهی ؟
- تو از کجا می دان سلمان برای من نامه می فرستاد ؟
- این یک راز است .

- ادریس من فقط می خواهم بدانم چه کسی این ها را به تو گفته است . آخه من به هیچ کس نمی گفتم که سلمان برای من نامه می فرستاده و بعد از خواندنشان آنها را پاره می کردم .
- گل ها چی ؟ آن گل های خشک شده میان دفترت که سلمان برایت خریده قاشق از دستم افتاد

- چه کسی چنین حرفی به تو زده ؟

- گفتم که اینها همه یک راز است . تو که سلمان را دوست داری چرا با او ازدواج نکردی ؟
- خواهش می کنم مثل آدم های بی غیرت حرف نزن من الان همسر تو هستم و تو از من
پرسی چرا با یکی دیگر ازدواج نکردم ؟

ناراحت شروع به خوردن غذا کردم . و ادریس متفکر نگاهم کرد و گفت : من در مورد تو و
عشق سلمان چیز های زیادی می دانم . و دوست ندارم اصلا به جای او بودم .

اما تو خودت درگیر عشقی بدتر از سلمان هستی .

لحن صحبتتم حالت گلایه پیدا کرده بود و گفتم : من دفتری پر از گل های خشک شده دارم
که همه آن گل ها را خواستگارانم برایم می آوردند و من دلم نمی آمد که آنها را دور
بیندازم . آنها که دیگر نبودند تا ببینند من با گل های آنها چه کار می کنم و همه فکر می
کنند که آن گل ها را دور انداخته ام .

- نادیا من می توانم درک کنم .

ادریس مابقی غذایش را خورد و کناری دراز کشید . به آرامی وسایل را جمع کردم و در
ماشین جا دادم و زیر درختی نشستم . باران نم نم می بارید ادریس کمی پهلو به پهلو شد
قطرات باران روی صورتش می بارید را پاک می کرد و بوی نم خاک و چوب های سوخته بلند
شده بود . به همه ی این زیبایی ها نگاه می کردم که چشمم

به موش خاکستری که یزر درخت چوبی را می جوید افتاد دستم را روی دهانم گذاشتم و به سمت ادریس رفتم و کنارش نشستم.

- چیه نادیا امده ای من را بیدار کنی .

- نه نه تو بخواب .

- تو نمی خواهی استراحت کنی تا به خانه راه زیادی داریم که برویم .

- نه نه تو بخواب .

نادیا تو ترسیدی ؟

- نه نه

- من بخوابم ؟

- بله .

ادریس نشست و مستقیم به چشمانم نگاه کرد و گفت : چی شده ؟

موش کمی با آن بدنش کوچکش پشت سر ادریس حرکت کرد و جیغی کشیدم .

نادیا جاییت درد می کنه ؟

- نه

می ترسیدم به ادریس بگویم که آن جا موش است و او آن موش را بردارد و دنبالم کند

. حتی به خاطر آن که ادریس از خطا نگاهم متوجه او نشود به آن نگاه هم نمی کردم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و ادریس روی زانوهایش نشست و با حالت خاصی نگاهم

کرد : نادیا مشکلی

داری ؟

- بله زودتر برویم.
- بگو تا من کمکت کنم .
- تا رسیدن به ماشین دویدم و کمی بعد ادریس با تعجب آمد و سوار ماشین شد و به راه افتاد .
نادیا فکر کنم به خاطر بی خوابی دیشب این طوری شدی - به خاطر ان موش بود .
- ادریس با تعجب نگاهم کرد و گفت : موش ؟ من فکر می کردم برایت مشکلی پیش آمده است اگر می دانستم آنجا موش است فراریش می دادم . چرا نگفتی ؟
- جون مطمئن بودم تو از آن برای ترساندن من استفاده می کنی .
- آخر نادیا آن موش با دیدن من فرار می کرد او که مثل آن آفتاب پرست آهسته حرکت نمی کند .
- درس علوم تموم شد
- تو من را متعجب می کنی .
- باران شدت گرفته بود و ادریس با دقت رانندگی می کرد و کمی بعد ماشین را کناری نگه داشت و گفت : الان رانندگی اشتباه محض است . ما ناچاریم که اینجا بمانیم .
- باران روی شیشه می کوبید و نگاه کردن به بیرون غیر ممکن بود . حرفی برای گفتن با ادریس نداشتم و او با ضبط ماشین بازی می کرد . از آن همه سکوت خسته شدم .
- سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمانم را بستم . ادریس برای آرامش من چه تلاشی کرده بود . اگر آن کسی که به ادریس همه ی رازهای ندانسته ی من را گگفته بود دختر نبود ، پس چه کسی بوده . ؟ او از کجا این همه اطلاعات داشته و می خواسته زندگی نداشته ی من

را بادریس بر هم بزند و چه دشمنی با ما داشته ؟ ادریس همه ی زندگیم بود و هنوز ان را به دست نیاورده سعی در گرفتن او از من می کند .

آنقدر به آن سوال های بی جوابم فکر کردم که خوابم برد .

- نادیا بلند شو من حوصله ام سر می رود .

یعنی الان سه ساعت است که چشمت را بسته ای و بیداری ؟

- چی کار داری ؟

- هیچی می خواستم بروم رستوران تو نمی آیی ؟

- وسط این خیابان رستوران کجا بود .

- چشمت را باز کن بعد حرف بزن .

با کلافگی چشمانم را باز کردم : ادریس ما کجاییم ؟

- تقریبا رسیدیم اومدم غذا بخرم که شب گرسنه نمایم . تو که بیدار بودی ؟

- خب...

ادریس از ماشین پیاده شد و به سمت دیگر خیابان رفت . هوا هنوز کاملا تاریک نشده بود که به خانه رسیدیم .

- تادیا تو برو من چمدان ها را می آورم .

- من می توانم چمدان خودم را بردارم .

- ادریس کتار رفت و گفت : خب بیا بردار .

ادریس با این که ما بیشتر اوقات را از هم دور بودیم و گاهی با هم بحث کردیم اما باز

هم مسافرت خوب و به یادماندنی بود .

- برای من هم همین طور نادیا اما تو آدم بداخلاقی هستی .

- از آن خنده ای که می کنی معلوم است .
 - باز هم با من به سمافرت می آیی ؟
 - هنوز خستگی این مسافرت را از تن بیرون نکرده ایم که به فکر مسافرت بعدی باشم .
 - چمدانم را برداشتم و وارد خانه شدم اما همه جا تاریک بود و رفتن به آن خانه که به نوعی مال خود کرده بودم برایم توهم برانگیز بود و از آن می ترسیدم . اگر هم نمی رفتم ادریس می آمد و با دیدنم به حالم پی می برد .

باید به تنهایی به آن خانه ی بزرگ عادت می کردم و آن را خانه خودم می دانستم . دستم را به دنبال کلید برق روی دیوار ها گشیدم و توانستم آن را پیدا کنم . با فشردن آن همخ جا غرق نور شد و با خیال راحت وارد خانه شدم .

گوشه ای از اتاق پر از جعبه هایی بود که خانواده ام برای جهیزیه ام به آن خانه که احتیاج به هیچ کدام از آنها نداشت آورده بودند . از پله های مارپیچ و مرمری به اتاقم رفتم خودم را روی تخت انداختم ، تصمیمم را برای شروع یک زندگی جدید از بین بردن دشمنم که در فکر به هم ریختن زندگی ام بود را گرفتم . با صدای باز بسته شدن در متوجه ادریس شدم که به اتاقش رفت ، او چگونه می توانست نگاه های پرسشگر توییخ کننده یاسین را در میان آن قاب عکس بزرگ تحمل کند . به آرامی به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول جا به جایی وسایلم شدم که ادریس با موهای خیس و حوله ای روی دوشش به آنجا آمد و سراغ یخچال رفت و کمی میوه برای خودش برداشت و جلوی تلویزیون روی مبل دراز کشید . به حضور خودم در آنجا شک کردم ادریس حتی نیم نگاهی به من نکرد انگار اصلا آنجا نبودم . - به کارم ادامه دادم و جعبه ظروف را به سختی در آشپزخانه جا به جا کردم و اضافه آن را کناری گذاشتم تا با بقیه

وسایلی که به کارم نمی آمد در انباری بگذارم . حسابی گرسنه بودم و ساعت را نگاه کردم .
غذایی

که ادریس خریده بود را آماده کردم و روی میز گذاشتم دلم می خواست حضور او را نادیده بگیرم اما به نظرم کار درستی نیامد و ادریس ان غذا را خریده بود . و اگر تنهایی می خوردم من را آدم گشتاخی می پنداشت .

- ادریس بلند شو بیا غذا بخور .

- نمی خورم .

- من غذا را گرم کردم .

ادریس همانطور که به تلوزیون زل زده بود گفت : گفتم که میل ندارم تو به غذا خوردن من کاری نداشته باش .

ناراحت به اتاقم برگشتم و با این که خیلی گرسنه بودم از غذا صرف نظر کردم .

می دانستم منظر و ادریس چیست . او به خاطر من که گفته بودم وقتی به خانه برگردیم

مشکلمان کمتر می شود و من و تو به توافق رسیدیم که در کار های هم دخالت نکنیم و مثل دو دوست کنار هم باشیم این رفتار را کرده بود .

دستم را روی شکمم گذاشتم . صدای شکمم از گرسنگی بلند شده بود و تا رسیدن صبح هزار بار به خودم پیچیدم .

صبح زود ادریس رفته بود ظرف غذایش خالی روی میز بود . او حتی همت نکرده بود ظرفش را بردارد . برای خودم صبحانه درست کردم و ظرف هایش را شستم و برای دیدن مادرم و خانواده ام آماده شدم اما ادریس با ماشین من رفته بود . با شماره اش تماس گرفتم و او با سردی گفت : بله ؟ ادریس تو برای چی با ماشین من رفتی ؟ - مگر تو آن را لازم داری ؟

- بله

- من فکر کردم امروز تو مشغول جابه جایی وسایلت باشی .

- من می خواهم بروم بیرون .

- خب صبر کن الان ماشینت را می فرستم .

- لازم نکرده .

با عصبانیت گوشی را قطع کردم و به اتاقم برگشتم و لباسم را عوض کردم و به یک تماس تلفنی با مادرم اکتفا کردم و احوال آنها را پرسیدم . مادرم از شنیدن صدایم خوشحال شد و از ما دعوت کرد به خانه آنها برویم . بعد از تمام شدن صحبتیم با مادر به مهدیده خانم زنگ زدم از شوق گریه کرد و او هم از ما دعوت کرد که به خانه شان برویم .

از او تشکر کردم و شروع به چیدمان خانه کردم و تصمیمی گرفتم از وسایلی که مانده برای کامل کردن اتاق های خالی استفاده کنم .

دانه دانه اتاق ها را چیدم و از چند کوزه برای تزیین پذیرایی استفاده کردم . در یکی از اتاق ها بودم که یادم افتاد در ان خانه تنها هستم و موهای تنم صاف شد .

برای دلداری خودم شروع به آوزار خواندن کردم آن قدر کار کردم که شب خسته جلوی تلوزیون نشستم و همان جا خوابم برد چند ساعت بعد ناخود آگاه بیدار شدم ادریس هنوز نیامده بود شب از نیمه گذشته بود که ادریس آمد و یک راست به اتاقش رفت . صبح که بیدار شدم او رفته بود و تا آخر ماه کارمان همین شده بود . من خانه را تمیز می کردم و خودم را سرگرم می کردم و ادریس صبح تا شب بیرون از خانه بود و فکر این که او الان کنار آن دختر است دلم را به لرزه انداخت ادریس دیگر ماشین را نمی برد و ظرف های غذایی را خودش جمع می کرد . از آن زندگی خسته کننده کلافه شده بودم و یه دیدن خانواده ام رفتم و دو

روزی در خانه آنها ماندم اما ادریس به سراغم نیامد اصلا شاید او متوجه نشده بود که من در آن خانه نیستم . مادر کمی مشکوک شده بود و گاهی سوال پیچم می کرد

- نادیا ؟

- بله مادر.

- تو با ادریس دعوا کردی ؟

- نه مادر چرا این را می پرسید.

- ادریس در این مدت هیچ سراغی از تو نگرفته و تو اینجا ؟

- نه مادر ادریس سرش شلوغ است او در آن مدت که ماه عسل بودیم خیلی از کارهایش عقب افتاده برای همین اینجا نیامده او با من در تماس است و گفته از قول او به شما سلام برسانم . در همین لحظه صدای زنگ در بلند شد و مادر گفت گمانم ادریس است پس بلاخره دلش برای تو تنگ شده و آمده تا با تو آشتی کنه .

ادریس با وقار و متانت همیشگی اش وارد خانه شد و روبه رویم نشست . مادر با شیطنت گفت : من بروم تا شما سنگ هایتان را از هم جدا می کنید برایتان چیزی بیاورم بخورید .

ادریس مشکوک پرسید : ببخشید چه کار کنیم ؟

رو به ادریس گفتم : خب وقتی در این مدت به اینجا نیامدی مادرم فکر کرده ما با هم اختلاف داریم .

- کتابتون خانم باور کنید من فقط کمی کارم زیاد بود البته الان هم هست.

مادر خندید و گفت : به هر حال در همه زندگی ها این چیز ها پیش می آید من هم فکر کردم که تو با نادیا دعواتان شده اما حالا خیالم راحت شد .

- نادیا هنوز هم می خواهی این جا بمانی ؟
- بله ادریس من از سکوت آن خانه بیزارم .
- مادر خواسته که به خانه آنها برویم .
- باشد بعدا می رویم .
- نادیا مادرم امشب به خاطر ما مهمانی گرفته و از چند تا از اقوامان دعوت کرده . خانم زندگی شما هم دعوت هستید .
- اما من کمی حال ندارم و نمی توانم در آن مهمانی شرکت کنم . ادریس خودت برو مادر سر تاپایم را نگاه کرد و گفت : چرا نادیا تو که الان خوب بودی ؟ نه مادر سرم خیلی درد می کند .
- ادریس که می دانست لج کرده ام گفت :
- باشد من هم با مادر تماس می گیرم و می گویم ما نمی رویم .
- تو برو
- خودت هم می دانی این امکان ندارد .
- ادریس به دور از چشم مادر گفت : مادر و خانواده ی تو هم مهمانی می دهند آن وقت من هم سر درد می گیرم .
- منو تهدید نکن تا الان با هرکسی خوش بودی برو بگو او بیاید و در مهمانی تو را همراهی کند .
- نادیا تو به کسی حسادت می کنی که از معصومیت...
- برو با همان...
- تو با من لج کردی نادیا !
- این همه وقت کجا بودی که حالا به خاطر مهمانی مادرت به اینجا آمدی ؟

- مادر با تعجب نگاهمان کرد و تنهایمان گذاشت
ادریس نفس عمیقی کشید و فگت : من تو را مجبور به آمدن نمی کنم .
- من گفته بودم تو به خاطر رفع احتیاجات فقط با مردم در ارتباط هستی .
در حالی که با عصبانیت به سمت اتاقم می رفتم مادر را صدا کردم تا ادریس را بدرقه کند و
خودم به اتاق رفتم و بی قرار شروع به قدم زدن کردم . نا آرام بودم ولی دلم برای ادریس
می سوخت خودم به او گفته بودم که نمی خواهم در کارهای همدیگر دخالت کنیم و او در
هیچ کاری دخالت نمی کرد حتی در غذا خوردنم . به پذیرایی برگشتم و کنار مادر نشستم و
گفتم : من اینجا لباس مناسب ندارم
ادریس با تعجب نگاهم کرد و گفت : من خودم برای تعویض لباس به خانه می روم تو هم
اگر دوست داری بیا تا برویم .
- این یعنی این که تو دوست نداری من به آن خانه بیایم ؟

WWW.TAK-SITE.IR

- نادیا تو باید از هر حرف من برای آزر خودم استفاده کنی؟
- چنین قصدی ندارم صبر کن تا لباس خودم را بپوشم .
- لبخندی زد و گفت: زودباش .
- از لچ او نیم ساعت در اتاقم نشستم
- ادریس از در نیمه باز وارد اتاق شد و گفت : تو عمدا کارت را طول می دهی ؟
- از دیدن ادریس دست و پایم را گم کرده بودم . خندید و گفت : قسمت من را ببین که باید با این سروکله بزنم .
- برو ادریس من....
- چند ساعت دیگر؟
- تو برو من هم می آیم .
- ادریس رفت و بلافاصله لباس پوشیدم
- - نادیا تو نمونه بارز یک لجباز هستی .
- ادریس من خانه کلی کار دارم .
- با ادریس به خانه برگشتیم و با دقت خاصی لباسی انتخاب کردم و دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون آمدم .
- ادریس در پذیرایی قدم می زد و بی قرار بود .
- ادریس آماده شده ای ؟
- بله برویم .
- با نگاه های او که همراهیم می کرد از پله ها پایین آمدم و گفتم : با ماشین من می رویم .

- نه با ماشین من می رویم .
 - تو همیشه چیزی برای مخالفت با من داری اصلا هرکی با ماشین خودش بیاد .
 - نادیا این درست نیست .
 - من با متاشین خودم می آیم .
- ادریس از حرص دندان هایش را روی هم سایید و گفت : من هم با ماشین خودم می آیم.

ادریس با سرعت زیادی دور شد با خونسردی شروع به رانندگی کردم و میان راه به گل فروشی رفتم و سبد گل بزرگی خریدم و به راهم ادامه دادم .. وقتی به خانه پدر ادریس رسیدم ، ماشین او کناری پارک شده بود اما ادریس را در آنجا نمی دیدم . با استقبال گرم خانواده اش وارد خانه شدم و با همه احوال پرسی کردم و سبد گل را کناری گذاشتم .

- عزیزم ادریس کجاست ؟

- او بیرون است داشت...

ادریس وتارد خانه شد و همه ای برپا شد و برق شادی در چشمان دختری که تا به آن لحظه متوجه او نشدم درخشید . او چنان به ادریس زل زده بود که دلم می خواست سیلی محکمی در گوش او بکوبم .

ادریس کنارم آمد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت : ایشان نادیا خانم هستند و شروع کرد همه را معرفی کردم .

از این کارش احساس خوبی داشتم و آن دختر با ناراحتی قبل از آن که ادریس او را معرفی کند بیرون رفت . مراسم معرفی تمام شد و آرام و زمزمه وار در حالی که لبخند می زدم گفتم : ادریس دفعه آخرت باشه که این کار رو می

کنی ؟

- چه کار کردم ؟

- دستت را بردار .

ادریس با متانت دستش را برداشت و گفت : بیا برویم بشینیم .

همه نگاهمان می کردند و تا دهانم را باز می کردم مهدیده خانم می گفت : چه می خواهی

عزیزم ؟

آن دختر با منش خاصی به پذیرایی آمد و نگاه ادریس به او دوخته شد دختر به او لبخند زد و

ادریس سرش را به نشانه سلام برایش تکان داد و لبخندی زد . وقتی آن دختر را با خودم

مقایسه کردم چندان تفاوتی از لحاظ زیبایی و اندام نداشتیم و او فقط موهایش کوتاه و بینی

پهنی داشت ، اما همان بینی پهن صورتش را جذاب کرده بود و مژه های بلندش دل هر کسی

را آب می کرد . از نگاه های آن دختر احساس کلافگی می کردم . مثل آدم های بدبین از او و

ادریس چشم بر نمی داشتم و حرکات دلبرانه آن دختر عذابم می داد . از شدت خشم و نوع

رفتار ادریس احساس نادیده گرفته شدن توسط او ، بغض گلویم را گرفت و دلم می خواست

آن مجلس را به هم بریزم آن قدر در برابر اشک هایم سرسختی کردم که چشمانم سرخ شد

. اما با این حال با همه صحبت می کردم و به ظاهر می خندیدم . ادریس مدتی بود که با بقیه

مرد ها صحبت می کرد بدون آن که بفهمد من از دور شده بود . به طرفم آمد و پرسد :

خوبی ؟

- بله

- چشمانت که چیز دیگری می گوید

- به تو گفته بودم که سردرد دارم .

- یکه ای خورد و گفت : برویم خانه
- نه تا الان طاقت آوردم از این به بعد هم می توانم . آقا ادریس من می توانم کمکتان کنم ؟
- ادریس به طرف آن دختر برگشت لب های باریکش به خنده باز شد . با دیدن آن صحنه حالم دگرگون شد و چشمم را بستم .
- نادیا چی شد ؟ عزیز نیست ادریس ناراحت نباش
- بلند شو برویم خانه.
- ادریس دستی در موهای بهم ریخته اش کشید و گفت : راست می گویی ؟ - بله من و آرمیدا فقط به هم معرفی شدیم و او با من حرفی نزد
- صدای زنگ تلفن فضا را پر کرد و مهدیده خانم برای جواب دادن به آن رفت .
- ادریس به خیال نگتتم می کرد و کمی من من کرد و گفت : نادیا اگر تو واقعا با من زندگی می کردی هم همین نظر رو داشتی ؟ - چه نظری ؟
- در مورد آرمیدا .
- به همین نظر رو داشتم هر چه بوده گذشته بین ادریس من هم آینده ای مثل آرمیدا دارم و روزی که از هم جدا شویم همین اتفاق می افتد .
- مهدیده خانم ضربه ای به در زد و گفت : نادیا جان مادرت بود و برای عذرخواهی تماس گرفته بود و من به او گفتم که حالت خوب است .
- خیلی ممنون مهدیده خانم لطف کردید .
- من می روم ناهار درست کنم عروسم چی دوست داری ؟
- صبر کنید تا من هم به کمکتان بیایم .
- نه تو برای اولین بار به اینجا آمدی . سمانه کمک می کند .

- به ادریس نگاه کردم و او گفت : اصلا می رویم بیرون غذا می خوریم .
- با دو دلی گفتم : هرچه خودتان صلاح بدانید .
- ادریس با هیجان گفت : پس می رویم .
- مادرش به بهانه آماده شدن از اتاق بیرون رفت .
- نادیا تو مجبور نیستی با مادرم اینطور رفتار کنی می توانیم به خانه برویم .
- حالا که وقتش نیست بهتره بعدا برویم .
- ادریس بیرون رفت و گفت : من کمی کار دارم اما زود بر می گردم .
- ادریس رفت و باز دیر آمد خجالت می کشیدم بدون او از اتاق بیرون بروم .
- روی مبل نشستم . ادریس با لبخند وارد اتاق شد و پرسید : باز دیر کردم ؟ - نه من که متوجه گذشت زمان نشدم .
- از لحن شاد ادریس فهمیدم که به دیدن مهشید رفته .
- مادرش آمد و گفت : من دیگر کاری ندارم عمارخان هم می خواهد تو را ببیند . نادیا او نگران حال توست .
- من هم حاضر هستم و الان به دیدن عمارخان می آیم . اما مثل این که یک نفر هنوز آماده نیست .
- مهدیده خانم در دنباله ی صحبتیم گفت : تنبل زودباش آن وقت به ما زن ها می گویند که دیر حاضر می شویم .
- ادریس با لحن گله مندی گفت : نه مادر من بیرون کمی کار داشتم .
- از اتاق ادریس به خاطر دیدن عمارخان بیرون آمدم تا او بتواند لباسش را عوض کند
- عمارخان روی صندلی گهواره ای نشست و با روزنامه بزرگی که صورتش را پوشانده بود و با هر بار جلو عقب رفتن صندلی تکانی می خورد .

- سلام عمارخان .
 - سلام عروس خانم کمی بخواب .
 - نه من خواب نبودم .
- صورت من از خجالت سرخ شد و مهدیده خانم گفت : نادیا هنوز از ما خجالت می کشد او دختر با حیایی است .
- ادریس در حالی که از پله ها پایین می آمد گفت : عالی جناب تعظیم عرض می کنم ، کمی خک این بنده حقیرتان را تحویل بگیرید .
- بی خود سرو صدا نکن تو دیگر تکراری شدی .
- ادریس روی نرده نشست و از بالای آن سر خرد و پایین آمد و جلوی پای پدرش زانو زد و گفت : خواهش می کنم من را اخراج نکنید من هنوز جوانم و باید برای همسر زیبایم جان افشانی کنم .
- مهدیده خانم گوش ادریس را کشید و با خود به سمت در برد و او را از خانه بیرون انداخت و دستش را به کمرش زد و گفت : عمارخان شما هم مایلید به این شکل همراهی تان کنم .
- نه خانم من که خودم دارم می ایم .
 - جلوی در مهدیده خانم گفت : نادیا جان این ماشین تو نیست ؟
 - بله ماشین من است .
 - ادریس هم که ماشینت دوست مگر شما با هم نیامدید ؟
 - با دستپاچگی گفتم : چرا دیدید که ...
- ادریس خنده ای کرد و گفت : فهمیدم ماشین ها ، نادیا خانم از رانندگی کردم من ایراد می گرفت من هم گفتم دیشب خودش بیاید .

مهدیده خانم پرسید : حالا چی با کدوم ماشین برویم ؟ - عمارخان جواب داد : خب با ماشین خودمان برویم .

بعد به سمت ماشینش رفت و گفت : نادیا جان من دست به فرمانم خوب است . هنوز سوار کماشین نشده بودیم که ماشینی کنار ادریس ایستاد و صدای ظریف و آشنای دختری پرسید : کجا می روید مهمان نمی خواهید ؟

آرمیدا بود . او اینجا چه کار می کرد ؟

آرمیدا ، مهدیده خانم را بوسید و بعد دستش را به ظرف ادریس دراز کرد و دست او را فشرد و ماشین را دوری زد و به ظرفم آمد و در حالی که صورتم را می بوسید گفت : من فکر کردم شما به خانه خودتان رفته اید آمده بودم تا هدیه ای که با خودم آورده ام را به خاله بدم و مثل این که بد موقع آمده ام . بیرون می رفتید ؟ ادریس خندید و گفت : بله بیرون می رفتیم شما هم برو بعدا بیا .

عمارخان با تحکم گفت : ادریس؟

رو به آرمیدا گفت : ادریس شوخی می کند .

مهدیده خانم با خنده تلخی که به لب داشت گفت : نه عزیزم ما جایی نمی رفتیم به خانه بر می گشتیم .

آرمیدا دختر بدذاتی به نظر نمی رسید و با ادب و موقر بود اما با ادریس شوخی می کرد ، بلند می خندید با وجود او حضورم برای ادریس کم رنگ شده بود و ساکت به آنها نگاه می کردم .

آرمیدا با تعارف مهدیده خانم برای غذا ماند و هنگام غذا خوردن از این که می دیدم او به ادریس نگاه می کند و ادریس برای او غذا در بشقابش می ریزد بی اشتها می شدم و با غذایم بازی می کردم تا خدمتکار که تا به حال او همکلام نشده بودم آمد و با آن اندام کوتاه و لاغرش به تندی میز را جمع کرد و در حالی که نگاه دلسوزانه ای به صورتم می کرد رفت . حدس زدم او باید سمانه باشد .

همه محو صحبت ها جذاب آرمیدا شده بودند و به آرامی به آشپزخانه رفتم . آن زن همه ظرف ها روی هم چیده بود و کوهی از ظرف های نشسته مقابلش درست کرده بود .
- خسته نباشی .

زن متعجب به ظرفم برگشت و تشکر کرد .

اجازه می دهید کمکتان کنم .

- نه اصلا خانم بفهمد من را اخراج می کنند .

برای خودم چای ریختم و روی صندلی نشستم . سمانه معترض اما ملایم گفت : خانم چرا اینجا نشسته اید ؟ - چرا ؟

- خب اینجا جای مناسب شما نیست .

- مگر من با شما فرقی می کنم ؟

- نه خانم

- اسم من نادیا است .

- بله خانم من هم سمانه هستم و سال های زیادی است در این خانه کار می کنم .

- سمانه خانم شما چرا موقع جمع کردن میز غذا من را آن طوری نگاه کردید ؟

- من قصدی نداشتم خواهش می کنم ناراحت نشوید و به مهدیده خانم شکایت نکنید

- چرا باید چنین کاری بکنم؟
- نادیا خانم من شما را دوست دارم اما وقتی مهدیده خانم دیشب گفت که شما حالتان خوب نیست نگرانتان شدم و امروز هم وقتی دیدم تان باز هم نگرانتان شدم . من نمی دانم این آرمیدا اینجا چه می خواهد . حتما آمده تا زندگی شما را برهم بزند .
- انگار از حرفی که زده بود پشیمان شد ، انگشتش را با دندان گار گرفت و شروع به شستن ظرف ها کرد .
- من خودم همه چیز را در مورد ادریس و آرمیدا می دانم .
- سمانه به ظرفم برگشت و با تعجب نگاهم کرد و پرسید : همهچیز را ؟
- بله همه چیز را می دانستم .
- پی چرا این کار را کردید وقتی می دانستید آرمیدا از ادریس طلاق گرفته و هر لحظه برای گرفتن انتقام و به هم ریختن زندگی تان بر می گردد .
- استکان چای از دستم رها شد و هزار تکه شد .
- سمانه به طرفم دوید و پرسید : چی شد خانم ؟
- هیچی استکان را درست روی میز نذاشتم .
- مهدیده خانم به آشپزخانه آمد و با عصبانیت داد کشید : حواست کجاست مدام ظرف ها را می شکنی .
- سمانه نگاهم کرد و گفتم : معذرت می خوام مهدیده خانم من استکان را بد روی میز گذاشتم .
- مهدیده خانم که تازه متوجه ام شده بود با لبخند نگاهم کرد و گفت : عزیزم اشکالی ندارد فکر کردم باز سمانه بی احتیاطی کرده .
- ادریس بلند خندید و گفت : سمانه تو هم ناراحت نباش مادرم منظوری نداشت .

- ادریس از کنار در به آشپزخانه آمد و گفت: نادیا تو اینجا چه کار می کنی؟ من فکر کردم که به اتاقت رفته ای.
- نه شما مشغول صحبت با آرمیدا خانم بودید من آمدم اینجا نا کمی کمک این خانم کنم اما او نگذاشت و می خواستم چای بخورم که استکان را از روی میز انداختم.
- ادریس به حالت مسخره ای گفت: تو کمک شمانه کنی؟ خوب شد که نگذاشت و گرنه همه ی ظرف های مادرم را می شکوندی.
- مهدیده اخنم دستش را دورم حلقه کرد و گفت: فدای عروسم اما نادیا جان تو نباید این جا کار کنی. من خودم هم کار نمی کنم.
- ادریس کسی را پیدا نکرده که کارهایتان را کند.
- نه هنوز اما نادیا خوب از عهده کارها بر می آید. نادیا را استخدام می کنم.
- ادریس تو که خودت هر شب ظرف هایت را می شوری چرا از کار من تعریف می کنی؟
- ادریس لب به دندان گزید و گفت: قرارمان یادت رفته نادیا... .
- نه آقا یادم نرفته.
- مهدیده خانم مشکوک پرسید: چه قراری؟
- این نادیا خانم نباید در مورد کارهای من به شما اطلاعات بدهد من می ترسم شما هم بخواهید در کارهایی که در خانه انجام می دهم اینجا هم انجام دهم.
- مثلا چه کار هایی؟
- نه دیگر این یک راز است.
- عمارخان با صدای بلند ما را صدا کرد به پذیرایی برگشتیم آرمیدا با ناز بلند شد. بسته های کادو را برداشت و کنار مهدیده خانم نشست و گفت: دوست دارم اول هدیه شما را بدهم

خاله جون این یک سینه ریز مروارید اصل است که خودم برایتان انتخاب کردم و امیدوارم خوشتان آمده باشد . عمارخان شما هم همیشه دتبال یک پیپ می گشتید که از بهرترین چوب باشد و ابن بهرترین بهترین هاست . ادریس من تو را هم فراموش نکردم و برایت انگشتری آورده ام از جنس عاج فیل که براق شده است . آرمیدا بلند شد و به سمت ادریس رفت جعبه انگشتر را به دست او داد و سرجایش نشست و گفت : نادیا جان ببخشید من هدیه ی شما را گذاشتم تا برایتان به خانه تان بیاورم نمی دانستم که شما اینجا هستید .

- نه آرمیدا خانم من از شما هدیه نمی خواهم چون خودم بزرگ ترین هدیه را از خانواده ی صامت گرفته ام که ارزشش برایم خیلی زیاد است و بهرت از آن هدیه هم نمی توانم پیدا کنم .

- آرمیدا اخمی به ابرویش داد و پرسید : چه جالب آنها به شما چی دادند به هم بگو تا یاد بگیریم و برای دیگران بخریم .

- هدیه ی من ارزش مال ندارد هدیه ی من ادریس است که از خانواده او گرفتم و از انها متشکرم که همسر من را اینطوری با ادب و مهربان تربیت کردند . همه با دهان باز نگاهم می کردند و ادریس دستش را دور شان ام حلقه کرد و کمی فشرد . /

- احساس کردم سمانه خانم با نگرانی از کنار در نگاهم می کند.

- عمارخان نگاه قدر شناسانه ای کرد و گفت : دخترم تو هم خیلی باشخصیت هستی با این که می دانی ادریس و آرمیدا

- آرمیدا میان حرف عمارخان پرید و گفت : یعنی ادریس به نادیا خانم گفته که ما با هم
- با آرامش گفتم : می دانم که شما با هم عقد بودید .

- آرمیدا با دهان باز نگاهم کرد و گفت : و تن به این ازدواج دادی ؟

- من به این ازدواج تن ندادم بلکه با علاقه ی فراوان با او ازدواج کردم .

- خوشحالم ادریس لایق این عشق هست .
 - من هم فکر می کنم شما لایق یک عشق آسمانی هستید و به زودی ان را پیدا می کنید .
 آرمیدا بلند شد و به سمت مهدیده خانم رفت و او را بوسید و به سمت در رفت و خداحافظی کرد بعد از بدرقه او ، مهدیده خانم برشگت و روی مبلی نشست و گفت : نادیا تو از کجا می دانستی که ادریس او با هم عقد کرده اند ؟ سایه سمانه خانم کنار در این پا و آن پا می کرد .
 مهدیده خانم ما قبل ازدواج برای تحقیق به خیلی جا ها رفتیم و از به هم خوردن عقد ادریس با خبر بودم .

سمانه خانم باظرف میوه وارد اتاق شد و نگاه تشکر آمیزی به من کرد و رفت که از نگاه ادریس مخفی نماند .

سمانه امروز تحویل نمی گیری

؟ نه ادریس خان کمی کار

دارم .

ادریس شانه ای بالا انداخت و گفت : پس برو به کارهایت برس .

ادریس تو فکر نمی کنی که با سمانه خانم درست صحبت

نمی کنی ؟ به نظر تو باید چه کار کنم ؟

او را سمانه خانم صدا کن او از مادر تو هم بزرگ تر است .

من عادت کردم او را سمانه صدا کنم اما به خاطر تو که امروز من را در برابر آرمیدا سر بلند

کردی از این به بعد او را سمانه خانم صدا می کنم .

- مهدیده خانم چشمانش را تنگ کرد و گفت : چیه باز آرام حرف می زنی ؟

- هیچی کمادر اینجا کلاس تربیت و اخلاق است .

- عمارخان خندید و گفت : ما را هم ادب کنید .
- نادیا شروع کن در اول ، سمانه را سمانه خانم صدا کنید .
- ادریس خجالت بکش من فقط این درس را به تو که از او کوچک تری گفتم.
- ادریس با خنده گفت : من از خیلی ها کوچک ترم .
- عمارخان ساکت نگاهم کرد و زیر بار نگاهش شکستم برای خلاصی از ان گفتم : ادریس برویم .
- کجا نادیا .
- برویم خانه خودمان مهدیده خانم اگر اجازه بدهید ...
- عمارخان محکم گفت : نه نادیا می خواهم که شما باز هم اینجا بمانید .
- ناچار گفتم باشه .
- کلام عمارخان چنان محکم بود که نتوانستم مقبل او حرف دیگری برای مخالفت بزنم .
- ادریس گفت : اگر ناراحتی برویم اتاق من .
- نه ناراحت نیستم و
- نادیا به خاطر نگاه های من می خواهد به خانه برود .
- نه عمارخان اینطوری نیست . گادریس متعجب پرسید : شما چرا نادیا را نگاه می کردید ؟ به تو ربطی ندارد او عروس من است عروسی که از دیدن او سیر نمی شوم و دلم می خواهد برای همیشه در کنار ما بماند .
- چرا پدر ؟
- عمارخان خندید و گفت : بلند شو برو تا آن روی من را بالا نیاوردی .
- ادریس جدی بلند شد و گفت : نادیا بلند شو برویم .
- کجا ؟

- طلاق بدهم نادیا بلند شو زودباش .
- چه کار کنی ادریس حالت خوبه ؟
- تو داری من رو از خانواده ام می گیری . عمارخان سیبی از ظرف میوه برداست و به سمت ادریس پرتاب کرد و گفت : زود از جلو چشمم دور شو تا سراغت نیامدم .
- ادریس از پله ها بالا رفت و سیب را از بالا به طرفم پرتاب کرد که محکم به سرم خورد و روی زمین افتاد .
- عمارخان جنان فریادی کشید که از ترس کمی خودم را عقب کشیدم .
- دختر تو چرا می ترسی ؟
- تا به حال چنین فریادی نشنیده بودم .
- این فریاد نبود ، نعره است . مگر پدر تو سر برادرهایت نعره نمی کشد ؟
- نه
- ادریس از ان بالا خندید و به اتاقش رفت .
- عمارخان به آرامی شروع به خندن روزنامه اش که از صبح نیمه مانده بود کرد و مهدیده خانم همانطور نشسته بود خوابش برد .
- عمارخان بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت : نادیا جان می خواهی برو به اتاق ادریس ...
- نه عمارخان من همین جا رحتم . اجازه می دهید روی صندلی تان بشینم .
- البته برو .

وقتی روی صندلی گهواره ای نشستم احساس کردم آرامش خاصی دارد و می توانم همه جای خانه را از روی آن بینم . آن قدر آن صندلی عقب و جلو رفت که چشم های گرم شد و روی آن خوابیدم و با دل ضعف شدیدی بیدار شدم . هیچ کس در سالن پذیرایی نبود و خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود به آشپزخانه رفتم اما کسی انجا نبود انگار همه بیرون رفته بودند و من در ان خانه تنها بودم و با صدای بلند ادریس را صدا زدم اما اثری هم از او نبود و بار دیگر او را بلند تر صدا کردم ادریس سراسیمه از اتاقش بیرون آمد .

- چیه نادیا ؟

- هیچی .

- پس چرا من را آن طوری صدا کردی ؟

- فکر کردم تنها هستم . عمارخان و مهدیده خانم کجا هستند ؟

- این جا در اتاق من هستند .

- سمانه خانم کجاست ؟

- او به خانه شان رفته است بیا بالا ما به خاطر تو به اینجا آمده ایم تا بیدار نشوی .

- نه همین جا می مانم .

عمارخان از کنار ادریس رد شد و از پله ها پایین آمد و به دنبال او مهدیده خانم در حالی که لبخند پهنی تمام صورتش را پوشانده بود راهی شد .

ادریس گله مند گفت : نادیا بیدار شد و من دوباره فراموش شدم .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم . حسودی موقوف ادریس بیا پایین .

چشم خانم من الان خدمت می رسم .

شب آرام و دلپذیری بود و آخر های شب با ماشین هایمان به خانه خودمان برگشتیم .

ادریس صبح زود از خانه بیرون رفت و نیمه های شب برگشت دوباره زندگی مان حالت یکنواختی به خود گرفت .

با نظافت خانه خدوم را سرگرم می کردم و شب خسته از آن همه کار که تمامی نداشت به خواب می رفتم و ادریس اگر غذا نخورده بود برای خودش غذا می رخید و ظرف هایش را می شست . این وضعیت تا دو ماه ادامه پیدا کرد و مهمانی رفتن هایم به خاطر دیر آمدن ادریس به عصر نشینی های کوتاه تبدیل شده بود دلم هوای مهشید را کرده بود اما می ترسیدم به دیدن او بروم و ادریس من را ببیند و شروع به بدخلقی کند . دلم را به دریا زدم و یک روز صبح به دیدن مهشید رفتم ماشین را میان درختان مخفی کردم و مهشید با دیدنم لبخند زد و سرش را تکان داد .

از دیدن آن صحنه ذوق او را در آغوش گرفتم و او باز خندید .

- مهشید تو یک آدم فوق العاده ای ، چه طور سرت را تکان می دهی و می خندی ؟
- مهشید چشمکی زد و قطرات اشک از گوشه چشمش پایین چکید و ان را با دست پاک کرد . از ذوق اشکم بی اختیار شروع به ریختن کرد و مهشید را بوسیدم . صدای خنده ی ادریس در تمام سالن آسایشگاه پیچید و می دانستم دیدن من در اینجا یعنی دردسر ، به مهشید نگاهی کردم ، دستم را روی بینی ام به نشان سکوت گذاشتم و زیر تختش مخفی شدم .
- پا های ادریس وارد اتاق شد و کنار مهشید نشست .
- ادریس با ذوق گفت : سلام مهشید جان تو چرا گریه کردی ؟ ... امروز کلی برایت خبر مهم آورده ام . ادریس انقدر حرف زد کخ خسته شدم و در آخر با یک خداحافظی ساده از مهشید جدا شد و رفت . به سختی از زری تخت بیرون آمدم و چند نفس عمیق کشیدم و گفتم : این برادرت چقدر حرف می زند .

- مهشید خندید و سری را تکان داد .
- مهشید امیدوارم دفعه ی بعد که به دیدنت می آیم تو را در حال راه رفتن ببینم . این آقای صات تمام وقت من را گرفت ، حتما تعجب می کنی که من چرا با دیدن او مخفی شدم آخه او آدم بداخلاقی است که نمی گذارد من به دیدنت بیایم او تو را فقط برای خودش می خواهد . اما من از او زیرک تر هستم و باز هم به دیدنت می آیم فعلا خداحافظ .
- مهشید دستم را محکم فشرد و از آسایشگاه بیرون آمدم و به سمت ماشینم رفتم اما لاستیک ماشینم کم باد شده بود صندوق عقب را باز کردم و زاپاس را به سختی بیرون آوردم و با حرص به آن نگاه کردم من که نمی توانستم آن زاپاس را عوض کنم . اما چاره ای نبود پس دست به کار شدم .
- کمک می خواهید خانم ؟ در حالی که به سمت آن مرد بر می شگنم گفتم : لاه آقا ممنون می شوم .
- ادریس دستش را به کمرش زده بود و با ابرو های درهم کشیده نگاهم می کرد .
- تو ایمجا چه کار می کنی ؟
- آمده ام تا مهشید را ببینم .
- پس آن فرشته ای که هر روز در حال کمک به مهشید است و برایش کادو می آورد تو هستی ؟
- نه من نیستم من از وقتی که از مسافرت آمده ایم تازه امروز به دیدن او آمده ام . ادریس مهشید دست و سرش را تکان می دهد .
- می دانم اما پدر و مادرم چیزی نمی دانند تو هم چیزی به آنها نگو .
- چرا ؟ مگر آنها خوشحال نمی شوند ؟

- من نمی خواهم آنها به حرکت کردن کامل مهشید امیدوار باشند و اگر او در همین حد بتواند حرکت کنند آنها دوباره ناراحت می شوند .
- ادریس تو در این مدت کجا بودی ؟ چه کار می کردی ؟ حال آن دختر خانم معصوم چطور است ؟
- حالش خوب است نادیا من در این مدت خیلی کار عقب افتاده داشتم اما فردا زودتر به خانه می آیم .
- ادریس سرگرم تعویض لاستیک ماشینم بود که از او دور شدم و به سمت ماشینش رفتم کنار یکی از چرخ ها نشستم و با آن را خالی کردم . مطمئن بودم که ادریس ماشین من را کم باد کرده بود حقیقت بود که همان بلا را سر خودش بیاورم . کار ادریس که تمام با سرعت از انجا دور شدم و تصور چهره او برایم خنده آور بود زمانی که از تعجب و خشم دهانش باز می ماند . نیمه های شب بود که ادریس امد جلوی تلویزیون نشیته بودم و به صفحه آن چشم دوخته بودم که فریاد کشید : نادیا .
- من اینجا هستم .
- کی ماشین منو پنچر کرد ؟
- همان کسی که ماشین من را پنچر کرد .
- اما من ماشین تو را پنچر نکردم .
- دورغ نگو ادریس اگر کار تو نبود پس از کجا جای ماشین من را فهمیدی و به طرف آمدی .
- نادیا تو یک احمقی و از سر ندانستن من را در مشکل بزرگی انداختی من بعد از ان که از اتاق مهشید بیرون آمدم پیش دکترش رفتم و بعد تو را دیدمکه از آسایشگاه بیرون آمدی دنبالت آمدم .

- حالا چرا این همه عصبانی هستی ؟
- تو هم اگر بدون لاستیک اضافه در یک محیط دور گیر بی افتی از من هم بدتر عصبانی می شوی . تو فکر نکردی که شاید من صبح لاستیک ماشین را عوض کرده باشم و دیگر لاستیک زاپاس نداشته باشم .
- ادریس تو خیلی داد و فریاد می کنی ، من حوصله ندارم لطفا آرام باش .
- ادریس از لحن بی تفاوتم حرصش در آمد و محکم با مشت به شیشه کنار پنجره کوبید و به اتاقش رفت .

از کارم پشیمان شدم ادریس به من کمک کرد و من او را آزار داده بودم قطره های خون همراه شیشه های خر شده در اطرف ریخته بود مثل آدم های گیج نشسته بودم و نمی دانستم چه کار کنم که از اتاق ادریس صدای افتدن چیزی بلند شد . با عجله پله ها را بالا رفتم و در اتاق را باز کردم ادریس کنار تختش افتاده بود و با دیدنم لیوانی که کنارش بود را دستش گرفت و داد کشید از جلوی چشمم گم شو و زمانی که از اتاقش بیرون آمدم لیوان را پشت سرم به در کوبید .

تا به حال او را آن طور عصبانی ندیده بودم . در اتاقم بودم که ادریس از خانه بیرون رفت . خیلی نگران بودم و دلهره آرامم نمی گذاشت و وقتی دلم می گفت او کنار آن دختر است حالم دگرگون می شد . بیاد می فهمیدم که ادریس کجا رفته و با چه کسی در ارتباط است که اگر من خودم را برای او قربانی کنم او بی توجهی می کند . بنابراین تصمیمم را گرفتم اما نمی دانستم که باید این تصمیم را چگونه عملی کنم و مدت زیادی در این باره فکر کردم . باید به بهزیستی که مهشید در آن بود می رفتم و از آنجا محل ادریس را پیدا می کردم صبح روز بعد دومین روز غیبت ادریس بود از خانه با تردید به سمت بهزیستی رفتم و با دیدن ماشینش دلهره عجیبی پیدا کردم . دستانم روی فرمان می لرزید و انقدر عصبی و مضطرب بودم که انگار قرار بود در بزرگترین دادگاه زندگیم محاکمه شوم . ماشین را پایین تر از ماشین ادریس متوقف کردم و منتظر او نشستم . ساعتی گذشته بود و حسابی کلافه شده بودم . دلم می خواست می توانستم به دیدن مهشید بروم و بفهمم ادریس برای او از چه صحبت می کند که ادریس با موهای به هم ریخته و لباس های تقریبا نامرتب با قدم های شل و بی جان به سمت ماشین رفت و قبل از آن که سوار شوم با لبه ی آستین دستش که پارچه ای سفید آن را بسته

بود عرقش را پاک کرد . ماشین ادریس به آرامی در خیابان حرکت می کرد و با فاصله او را تا رسیدن به محل کارش تعقیب کردم و مابقی روز در انجا له انتظارش نشستم از طولانی شدن انتظارم در ماشین نیمه خواب بودم که ادریس از ساختمان سفید چند طبقه در حالی که کتش روی دستش انداخته بود بیرون آمد . سوار ماشینش شد و تا ، تاریک شدن کامل هوا در خیابان ها چرخید بعد کنار پاکری ایستاد و چراغ های اتوموبیلش خاموش شد . چند ساعتی بعد به این امید که شاید با آن دختر قرار داشته صبر کردم انگار ادریس می خواست شب را در ماشین همانجا بخوابد . در حالی که نگاهم به او بود به آرامی از کنارش گذشتم به خانه که رسیدم در و دیوار خانه برایم غریب بود از تصور این که قرار بود تنها در ان خانه بخوابم احساس وحشت کردم . اما چاره ای جز تحمل نبود برای غلبه بر این ترس مدام به خودم دلداری میدادم که ادریس مثل همیشه در اتاقش است و خوابیده کمی غذا خوردم و به اتاقم رفتم و ساعت را برای صبح کوک کردم تا خستگی زیاد باعث نشود که خواب بمانم . برای دیدن دختر رویایی ادریس لحظه شماری می کردم پیش خودم چهره های مختلفی از آن دختر مجسم می کردم تا زمانی که او را همراه ادریس دیدن قلبم از نایستد . از این که ادریس شب را بیرون در ان وضعیت می گذراند ناراحت بودم . دلم می خواست او را به بهانه ای به خانه برگردانم . صدای مادرم در گوشم پیچید که قبلا می گفتم : زن برای داشتن مرد در کنار خود باید از خیلی دلخوری هایش صرف نظر کند و از حق خود بگذرد .

اما اگر این کار را می کردم نمی توانستم دختر مورد علاقه ی ادریس را ببینم . با صدای زنگ ساعت بیدار شدم با عجله به جایی که ادریس بود رفتم اما او رفته بود و دست از پا دراز تر به خانه برگشتم تازه به خانه رسیده بودم ، در آشپزخانه به ادریس فکر می کردم که ادریس آمد

و به اتاقش رفت . از آن به بعد بازی ما شروع شد تا زمانی که مطمئن نمی شدم او به اتاقش نرفته من هم در اتاقم می ماندم . بعد از او بیرون می آمدم . برایم میل روحی سرگردان بود که باید در خانه از او فرار می کردم . در کتابخانه کتاب ها را مرتب می کردم که ادریس در را باز کرد به آرامی روی صندلی نشست . او من را ندیده بود ، با اشتیاق زیادی او را نگاه می کرده و تمام دلتنگی هایم را برطرف کردم .

در حالی که دور دستش پارچه ای سفید پیچیده بود ، بی حوصله کتابی را ورق می زد . گاهی چند صفحه از آن را می خواند و دوباره چند ورق پشت سرهم می زد یکی از کتاب ها را عمدا انداختم با صدای برخورد آن به زمین ادریس به طرفم برگشت . سریع نگاهش را دزدید و با صندلی چرخید و پشتش را کرد . کتاب را از روی زمین برداشتم سرجایش گذاشتم و از کتابخانه بیرون آمدم . ادریس به دنبالم از کتاب خانه بیرون آمد سریع شروع به بالا رفتن از پله ها کرد . آنقدر عجله داشت که پایش روی یکی از پله ها سر خورد و نزدیک بود پایین بفتد . بی اختیار شروع به خندیدن کردم که نگاه تیزی بهم کرد . برای فرار از آن به آشپزخانه دویدم هنوز می خندیدم که ادریس آمد و لیوانی آب برداشت و آن را یکجا سر کشید . نمی توانستم خودم را کنترل کنم درحالی که با دست خنده ام را پنهان می کردم به او نگاه کردک با عصبانیت دستم را کشید و داد زد : به چی می خندی .

رویم را برگرداندم و گفتم : به تو ربطی نداره .

- تو به من می خندی ؟

- نه یاد دوستم افتادم به خاطر او می خندیدم .

ابرو هایش را در هم کشید و همان طور که نگاهم می کرد از دیدن آن چهره که دوستم داشتم دوباره شروع به خندیدن کردم .

- ادریس با حرص به اتاقش رفت که گفتم : مواظب پله ها باش.
- باز پایش به لب پله ها گیر کرد مکثی کرد ، بعد با عجله پله ها را بالا رفت و در اتاقش را محکم بهم کوبید .
- صدای خنده ام تمام خانه را گرفته بود . ادریس از بالای پله ها نگاهم کرد و گفت : دیوانه ها هم در دیوانه خان اینطور نمی خندیدند .
- مگر تو در دیوانه خانه بودی که بینی چه طور می خندند . ؟
- نه نبودم اما الان یکی از آن دیوانه ها اینجاست که با صدای بلند خنده اش آرامش من را برهم زده .
- مگر خبر نداری دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید .
- ادریس دوباره به اتاقش رفت در را محکم تر از قبل بهم کوبید .
- برای خودم کمی غذا آماده کردم که روغن آن به لباسم پاشید وقتی کارم تمام شد برای تعویض لباس هایم به اتاقم رفتم . وقتی به آشپزخانه برگشتم از غذا ها خبری نبود و بشقاب خالی روی میز بود .
- ادریس غایم را خورده بود ان هم در آن مدت کم .
- با صدای بلند ادریس را صدا زدم . با قامت لندش روی پله ها ایستاد .
- کی به تو اجازه داد غذای من را بخوری ؟
- دستش را روی شکمش به حالت چرخشی کشید و گفت : خب اینجا دیوانه خان است و دیوانه ها هر کاری که می خواهند می کنند .
- بعد دستش را به نشانه موفقیت بالا برد و با خنده به اتاقش رفت .

باید کاری می کردم. ادریس دلش می خواست با من بازی کند و من هم منتظر فرصت مناسبی بودم. روز بعد که ادریس در کتابخانه بود غذای مفصلی درست کردم، مقداری در آن دارو ریختم. آن را روی میز گذاشتم، با گوشی ام شماره خانه را گرفتم و به بهانه جواب دادن تلفن از آشپزخانه بیرون رفتم وقتی برگشتم ادریس غذاها را برده بود نقشه ام گرفته بود. ساعت بعد ادریس به سمت دستشویی دوید تا از آن بیرون می آم دوباره بر می گشت.

از بالای پله ها پرسیدم حالت خوبه ؟
بله عالی هستم .

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم . حشش بود از کارم احساس رضایت می کردم .
ادریس از پایین صدایم کرد و گفت : تلفن مادرت است .

پله ها را چندتا یکی کردم به سمت گوشی دویدم مدت زیادی بود که با او صحبت نکرده بودم وقتی گوشی را کنار گوشم رفتم صدای بوق آن را شنیدم صدای خنده ی ادریس بلند به درغو شروه به احوال پرسى کردم و شماره خانه پدرم را گرفتم از آشپزخانه بیرون آمد زمانی که دید من با تلفن صحبت می کنم گوشی را از دستم گرفت و گفت :

اول دیوانه خانه ؟

یک باره سرخ شد و شروع به احوال پرسى با پدرم کرد و کمی بعد در حالی که با دستش به پیشانی اش می کوبید به آشپزخانه رفت .

ادریس برای خودش اب میوه آماده کرده بود و در یخچال دنبال یخ می گشت لیوان را برداشتم آن را یک جا سر کشیدم . به کتابخانه رفتم و در آن مخفی شدم .

نادیا نادیا کجایی ؟ بیا مادرت می خواهد با تو صحبت کند .

از کتابخانه با احتیاط بیرون آمدم و گوشی را از دست ادریس گرفتم. سلام مادر مادر با دلخوری گفت: نادیا این چه حرفی بود که ادریس به پدرت زده مگر تو با او چه رفتاری کردی که او فکر کرده تو در دیوانه خانه بزرگ شدی؟

نه مادر من و ادریس شوخی می کردیم من مثلا داشتم به دیوانه خان زندگی می زدم که بیاید او را ببرد. ادریس به آشپزخانه رفت، من هم شماره خانه را گرفتم و ادریس که فکر کرد من به دروغ با تلفن صحبت می کنم برای خنده گوشی رو از من گرفت و گفت: الو دیوانه خانه که پدر گوشی را جواب داده بود. باور کنید که این فقط یک شوخی بود. مادر از ظرف ادریس از پدر عذرخواهی کنید. ادریس خیلی ناراحت است و التماس می کند که شما او را ببخشید.

نادیا گوشی رو بده به ادریس اگر شوخی بود او که نباید ناراحت باشد. - نه مادر ادریس دارد گریه می کند و نمی تواند با پدر صحبت کند او خیلی پشیمان است. ادریس شکلک در می آورد و مادر اصرار داشت پدر با او صحبت کند. گوشی را به طرف ادریس گرفتم و گفتم: بیا پدرم با تو کار دارد.

ادریس نفس صداداری کشید و به سمت تلفن آمد پایش را محکم روی پایم گذاشت هرچه تلاش کردم نتوانستم پایم را از زیر پایش بیرون بکشم. با انگشت به ادریس کوبیدم او در حالی که با پدر صحبت می کرد سرش را تکان داد و دستش را به نشان صبر کردن بالا برد. ادریس گوشی را سرجایش گذاشت با تمام توانش پایم را فشار داد و گفت: نادیا هنوز به تو یاد ندادند میان حرف دیگران نپری؟

لبخند اجباری زدم و گفتم: مگر تو حرف زدن هم بلد هستی و من نمی دانستم.

ادریس که رفت روی زمین نشستم و پایم را در دست گرفتم خودم را تکان تکان می دادم که دوباره با خنده آمد .

این ورزش برای تقویت ماهیچ های کمر خیلی خوب است . خنده ندارد تو هم بیا ورزش کن .
 - این ورزش برای برطرف کردن درد پا هم خوب است ؟
 - پیرمرد تو پایت درد می کند . من می دانستم که تو یک عیبی داشتی که خوانده ات تو را به من انداختند تو خودت نمی توانستی تشکیل زندگی بدهی .

ادریس سرخ شد به اتاقش رفت با سر و صدایی که می امد متوجه شدم او باز می خواهد از خانه بیرون برود سریع آماده شدم به محض بیرون رفتن ادریس به دنبالش برای دیدن آن دختر که فکر می کردم ادریس برای چیدا کردن آرامش پیش او می رود راهی شدم . ادریس از شهر خارج شد و کنار کوهی از ماشین پیاده شد و در حالی که با تلفن صحبت می کرد به گوه نگاه کرد . مثل این که برای دیدن کسی بالای کوه لحظه شماری می کند . به ارتفاع کوه نگاه کردم باید به دنبال ادریس از آن بالا می رفتم . و تکلیفم را با دختری که در ذهن مرد رویاهایم بود مشخص می کردم . با احتیاط پشت سر ادریس شروع به بالا رفتن کردم . ادریس زودتر از من به بالاترین نقطه ی کوه رسیده بود . پشت تخت سنگی مخفی شدم و همانطور که نفس نفس می زدم و استراحت می کردم به او که بی قرار شده بود و پشت سرهم نفس های عمیق می کشید نگاه کردم . ادریس به لبه کوه نزدیک شد و دست هایش را به طرفین باز کرد و شروع به فریاد کشیدن کرد . فریادهایی **** سور که دل سنگ را آب می کرد . آن قدر نعره کشید که صدایش تغییر کرد و دورگه شد . بعد روی زمین زانو زد و دستهایش را چهار ستون بدنش کرد و مثل شیری خشمگین چندین بار فریاد کشید ویمی از دستانش را مشت کرد و روی زمین کوبید و با التماس سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت : چرا ؟ آخر چرا ؟ مگر من با بقیه چه فرقی دارم ؟ مگر من حق شادی ندارم . حق عاشق شدن ندارم ، نباید یک

روز خوش داشته باشم؟ چرا نباید با کسی که دوستش دارم زندگی کنم؟ چه روزهای سختی که داشتم و به امید عشق آنها را پشت سر گذاشتم اما او من را دوست ندارد و به خاطر گناه نداشته ام همیشه حرفی برای تحقیرم دارد و باید مورد بی مهری اش قرار بگیرم. تاوان کدام گناه را پس می دهم؟ کدام حماقت؟ کدام اشتباه؟ من می خواهم مثل بقیه آدم ها زندگی پر محبتی داشته باشم. چرا میان این همه آدم فقط قلب من باید بشکند و چشمانم گریان باشد و مثل پاییز برگ های زندگیم زرشود و به زمین بریزد؟ پس چرا زنده ام؟ من می خواهم دوستم داشته باشد، خواسته بزرگی است؟ آخر من هم نفس می کشم و راه می روم. قلبم باز به خاطر او شروع به تپیدن کرده و رنگی گرفته. چرا باید این رنگ سیاه باشد و من به خاطر او نفس بکشم؟ از عشق بیزار شدم از خودخواهی های او بیزار شدم. این همه سهم من از زندگی بود؟ این جوانی من است؟ نگاه کن جوان هستم اما کوله بارم فقط غم و تنهایی است. ادریس با حق در گریه اش ادامه داد: به کی شکایت کنم که شاد در زندگی ام آرامشی به وجود آورد؟ چرا باید زیر نگاه و سکوت سسنگین دیگران خرد شوم و حتی برای سکوت شان جوابی نداشته باشم.

شانه های ادریس شروع به لرزیدن کرد و به حالت سجده سرش را روی سنگها گذاشت و با صدای بلند شروع به آه کشیدن کرد و میان گریه هایش گفت: من لیاقت هیچ کدام از این ها رو ندارم؟ این سرنوشت است یا بازی غم انگیز که باید در شکنجه کند زمان زجر بکشم و منتظر جدایی از کشی باشم که قلبم را برای همیشه به او سپردم.

آخر چرا باید تنها بمانم. و با غم زندگی کنم.

ادریس ساکت شد اما صدای گریه اش در فضا پیچیده بود و چندبار منعکس می شد و اه های سوزناکش تمامی نداشت اشک هایم را که بی اختیار سرازیر شده بود پاک کردم. و به اطراف

نگاهی انداختم . همه چیز زیبا و تمیز بود . و فکر می کردم با دراز کردن دستم به سوی آسمان آبی می توانم آن را در چنگم بگیرم و مثل پرنده ای پرواز کنم . ادریس بهترین جا را برای پیدا کردن آرامش انتخاب کرده بود و می دانست این سنگ ها و آسمان محرم اسرارش هستند و غم هایش را حفظ می کنند وقتی به ادریس نگاه کردم او رفته بود به مسیر برگشت نگاه کردم .

ادریس نیمی از راه را پایین رفته بود . به آرامی و با ترس از راهی که به نظر غیرممکن می آمد پایین رفتم . هنگام بالا آمدن این ترس را نداشتم و برای برگشت بع مشکل برخورد کرده بودم . با استرش پاهایم را روی تخته سنگ می گذاشتم گاهی پاهایم از روی آنها سر می خورد و چند لحظه ای بی حرکت می ماندم . زمانی که دیدم ماشین ادریس که از آن فاصله کوچک شده بود دور شد اضطرابم بیشتر شد و روز به آخر می رسید که موفق شدم و به پایین کوه برسم . به خانه برگشتم . با خستگی به اتاقم رفتم و بی طاقت خودم را روی تخت انداختم صبح روز بعد ادریس به خانه بازگشت و با عصبانیت از کنارم که روی پله ها نشسته به اتاقش رفت و در را محکم بهم کوبید ساعتی بعد عمارخان به بهانه خرید به خانه آمد بعد از احوال پرسی کناری نشست و پرسید : ادریس کجاست ؟ در اتاقش است .

با صدای بلند ادریس را صدا کردم اما او فکر می کردم که من قصد فریبش را دارم هرچه ثدا کردم جواب نمی داد ناچار به اتاقش رفتم و او کلدان گلی را در دستش گرفت و گفت : تا سه می شمارم اگر نرفتی پرتاب می کنم .

ادریس پدرت پایین منتظر توست .

من گول نمی خورم ۱....۲....۳

کلدان را پرت کرد به دیوار خورد و تکه تکه شد .

- نیا به جهنم اما حق نداری وسایل خانه را بشکنی .
در را محکم بهم کوبیدم و از پله ها پایین امدم .

با خنده گفتم : خب عمارخان چه خبر ؟ چرا در این مدتی که ما ازدواج کردیم مهدیده خانم به دیدن ما نیامده . من خجالت می کشم از بس که مزاحم شدم . الان هم کلی تعجب کردم که شما به ما افتخار دادید و به اینجا آمدید . همه یشه فکر می کردم که شما مارا لایق نمی دانید .
نه نادیا جان ما از دیدن تو خوشحال می شویم اما این خانه برای ما غیر قابل تحمل است .
همه جای این خانه نشانی از یاسین دارد و مهدیده با آمدن به این جا تا چند روز غمگین است .
تو هنوز هم با ادریس مشکل داری ؟ نه نه باور کنید .

نادیا ؟

بله عمارخان ادریس خیلی بداخلاقی می کند شب ها دیر به خانه می اید و گاهی هم اصلا به از خانه بیرون نمی رود .

البته من هم در این امر مقصر هستم دلم می خواهد جواب حرف ها و کار های بد ادریس را بدهم و او را بیشتر عصبانی کنم .

تو را کتک هم می زند ؟

نه نه مگر او دست بزن هم دارد ؟

نه فقط می خواستم بدانم که تو او را تا چه حد عصبانی می کنی ؟ اما همیشه ادریس شروع به دعوا می کند .

- الان چه کار می کند ؟

- تو اتاقشه

- عمارخان بلند شد تا به اتاق ادریس برود ، گفتم : خواهش می کنم به او نگویید من پیش شما درد دل کردم .

نه دختر ، من می خواهم بروم بینم او چرا پایین نیامده . عمارخان از پله ها بالا رفت در دلم دعا می کردم گوش ادریس را

بگیرد و او را کشان کشان با خود پایین بیاورد تا ادریس از من عذرخواهی کند .

اما صحبت آنها طولانی شد و از سر کنجکاوی ظر شیرینی را برداشتم و به اتاقش رفتم ضربه ای به در زدم .

عمارخان گفت : الان نه نادیا برو پایین .

در دلم غوغا برپا شد .

این خانواده عجیب به نظرم غیرعادی می آمدند و سعی می کردند ادریس را برای زندگی آرام نگه دارند و حرف های مخفیانه شان تمامی نداشت . عمارخان آن همه من را دوست داشت چرا نگذاشت وارد اتاق شوم . اهسته صحبت می کردند طوری که صدای شان را از پشت در هم نمی شنیدم .

در سکوت کناری نشسته بودم که عمارخان از پله ها پایین آمد و روبه رویم نشست .

چشمانش ان برق محبت را نداشت و کمی عصبی به نظر می رسید . عمارخان حال ادریس خوب است ؟

بله خوب است من آمده بودم تا به شما بگویم امیدها برای فردا شب شما را به خانه اش

دعوت کرده است و اگر دوست نداری به آنجا نرویم .

- من که مخالفتی ندارم عمارخان این به ادریس بستگی دارد من با ارمیدا خانم مشکلی ندارم .
و فقط در زندگی با ادریس شکست خورده اما آنها که با هم دشمن نیستند .
- چرا هستند آنها با هم دشمنی دارند .
- من تصمیم را به عهده خود ادریس می ذارم .
- ارمیدا آمده تا زندگی تو را از بین ببرد .
- عشق من و ادریس بیشتر از این حرف ها دوام دارد که با یک دشمنی آشکار از بین برود .
- تو این حرف را از صمیم قلب می زنی ؟
- عمارخان خب من ... دروغ نمی گویم دوست ندارم ادریس با او دست می دهد و شوخی می کند .
- علت تمام این بداخلاقی هایی که می کنی این است ؟
- من ! من که بداخلاقی نمی کنم این ادریس است که فریاد می کشد و با مشت به شیشه می کوبد لیوان پرتاب می کند گلدان می شکنند و من باید تمام اینها را تحمل کنم . از صبح تا شب این خانه را تمیز کنم ادریس که می آید به راست به اتاق خوابش می رود تا روز بعد بیرون نمی آید و من را در اتاقش راه نمی دهد . دو روز تمام در خانه مادرم بودم و اصلا نپرسید کجا بودی ؟ من را تنها می گذارد و با دیگران به خوشگذرانی می ورد بدون این که بدانند من چه کار می کنم . شما هم اگر باشدی اعتراض می کنید . ادریس اسمش در شناسنامه ی من است اما خودش برای کس دریگری است . ادریس که من را دوست نداشت چرا برایش به خواستگاری من آمدید و او را مجبور به ازدواج کردید .
- ببین نادیا تو هم ادریس را پذیرفتی با همه شرایطش ما تو را مجبور نکردیم که حالا با خشم با من صحبت می کنی

- بله عمارخان حالا هم پشیمان نیستم اما اریس زندگی را برای خودش سخت می کند . و مظلومانه خودش را کنار می کشد و همه تقصیر ها را به گردن من می اندازد .
- کی به تو گفته که ما تو را مقصر میدانیم .
- وقتی می گویند علت این همه بد اخلاقی هایی که می کنی و یا این نگاه های مردد که به من می اندازید همه نشان از
-
- نه نادیا باور کن .
- ساکت به عمارخان نگاه کردم و او سرش را به علامت تایید تکان داد و نفس راحتی کشیدم و گفتم : ما هنوز خیلی جوان هستیم و از این مشکلات برای ما پیش می آید متاسفم اگر بد حرف زدم و کمی تندروی کردم . من و ادریس با هم مشکلمان را بر طرف می کنیم . شما هم بفرمایید میوه و شیرینی بخورید .
- عمارخان با صدای بلند ادریس را صدا زد و او با بی حالی از پله ها پایین آمد و کنار پدرش نشست و شیرینی کوچکی در دهانش گذاشت .
- ادریس من چه جوابی بدهم ؟
- در چه مورد ؟
- در مورد آرمیدا به مهمانی او می آیی ؟
- اگر نیایم او فکر می کند که من هنوز به او فکر می کنم و به خاطر قرار از عشق او تحمل رو به رو شدن با او را ندارم .
- نادیا هم مشکلی ندارد و با تو همراه می شود درست است نادیا ؟
- بله عمارخان .

- ادریس تو حق نداری در این مهانی با آرمیدا شوخی کنی و بخندی تو الان یک مرد تاهل هستی و این رفتار در شان تو نیست . من آن روز خیلی ناراحت شدم که تو آن طور با آرمیدا گرم گرفته و نادیا را فراموش کرده بودی .
- من هیچ وقت نادیا را فراموش نمی کنم او خودش در صحبت ها شرکت نمی کند . مثل آدم های عقب مانده ساکت می نشیند و ما را تماشا می کند و یا به حای دیگری می رود .
- نمی دانم با اقوامتان در چه موردی صحبت کنم . تا می فهمم موضوع صحبت چیست آن را عوض می کنند و من می ترسم حرفی بزنم که اشتباه باشد و این طوری آبروی خانواده ی شما را ببرم .
- تو دختر فهمیده ای هستی . ادریس بلند شو کنار نادیا بشین و از او عذرخواهی کن .
- چرا عذر خواهی کنم ؟ چون نادیا هم می خواهد از تو عذرخواهی کند .
- عمارخان دستش را مشت کرد و به شوخی به ادریس نشکان داد و ادریس کنار نشست و در حالی که دستش را روی شانه ام می گذاشت گفت : پدر شما ما را نگان نکنید تا ما از هم عذرخواهی کنیم .
- عمارخان صورتش را به طرفی گرفت و گفت : نمی توانم شما را تنها بگذارم چون می ترسم دوباره با هم دعویتان شود .
- ادریس لب هایش را به گوشم نزدیک کرد و گفت : - هیچ وقت از تو عذرخواهی نمی کنم . و بعد محکم موهایم را کشید . از فرصت استفاده کردم و گفتم : من هم همین طور تو کی هستی که من از تو عذر خواهی کنم و با انگشت در چشم ادریس کوبیدم .
- ادریس دستش را روی چشمم گذاشت و ناله ای کرد .
- چی شد ؟

- هیچی پدر خاک بی وفا به چشمم رفته و چشمم را می سوزاند .
 - پدر من و ادریس دیگر با هم مشکلی نداریم و از لطف شما ممنونیم .
 ادریس لبخند تصنعی زد و دستش را از روی چشمش برداشت. عمارخان بعد از این که کلی نصیحتمان کرد رفت .

ادریس هنوز کنار در برای بدرقه عمارخان ایستاده بود که به اتاقم برگشتم .
 - نادیا باید هم مثل یک موش در آن اتاق مخفی شوی .
 - ادریس مزاحم نشو من می خواهم بخوابم .
 - چی شد امشب غذا نمی خوری ؟
 - نه می ترسم مثل تو چاق و بداندام بشم .
 - همان بهتر که مثل یک چوب خشک باشی و آن طوری راحت تر می شکنی .
 - بله اینطوری بهتر است حداقل جنازه ام روی دوش دیگران سنگینی نمی کند و گلی فحش نمی شنوم و مردم پشت سرم خدایا مرز می گویند .
 تو بمیر نادیا من خودم تو را تا گور بدرقه می کنم .
 ادریس دوست داری وقتی مردی من برایت چی خیرات کنم طناب کوهنوردی خوب است ؟ مردم بروند ان بالا و برایت فاتحه بفرستن

- نه چسب زخم بده تا روی انگشتان پایشان بزنند و چند روز در رختخواب بمانند .
 - واقعا ادریس آن وقت چند روزی آرام و بی دردسر می توانم راحت بخوابم .
 - نادیا من به تو پیشنهاد می کنم وقتی خواستی برای همیشه آرام و بی دردسر بخوابی با خودت تله موش ببر تا موشها و حیوانات را در آن به دام بیندازی .

- نه ادریس من فکر کردم عکس تو را کنارم بگذذارم تا آنها فرار کنند.
صدای خنده ریز ادریس را می شنیدم و خودم هم خنده ام گرفته بود . حالا اگر تو دلت برای
من تنگ می شود چرا بهانه می آوری

- نه ادریس من هر وقت دلم برایت تنگ شد خودم به دیدنت می ایتم جهنم و جلوی در ان می
ایستم .

- نه این کار را نکن همان یه ذره آبرویی هم که دارم با دیدن تو می رود و همه مردمی که در
صف ایستادند داوطلب میشوند و خودشان را در آتش می اندازند .
جوابی برای گفتن نداشتم و ادریس در حالی که می خندید به اتاقش رفت .

صبح روز بعد ادریس هنوز خواب بود که برای خرید بیرون رفتم زمانی که برگشتم چون فکر
می کردم او خواب است آرام از پله ها بالا رفتم . ادریس کنار اتاقم زانو زده بود و از جا کلیدی
داخل اتاقم را نگاه می کرد آرام پرسیدم . چیزی می بینی ؟

او هم آرام جواب داد : نه جایی معلوم نیست .

ادریس با چهره جالبی به طرفم برگشت و بعد چهار دست و پا به سرعت به اتاقش
رفت و در را بست عمدا بلند خندیدم .

نزدیک عصر بود که ادریس از اتاقش بیرون آمد و جولی تلویزیون نشست و با پروری گفت :
باید قفل در را عوض کنم و یک قفل بزرگ تر بخرم.

اشکم بی اختیار روان شد ، احساس سرخوردگی می کردم و دلم می خواست زمین دهان باز
کند و من در آن فرو بروم . آرمیدا چطور توانست من را آن طور خرد کند من مهمان او
بودم.

- مهدیده خانم برای دلداریم گفت : نادیا جان گریه نکن.
 مهدیده خانم من خیلی ناراحتشدم.
 - می دانم عزیزم . همه ما ناراحت شدیم اما تو خوب توانستی جواب او را بدهی.
 - ادریس از آینه نگاهم کرد و اخم هایش را در هم کشید و گفت : مادر پدر به خانه ی ما می آید.
 - مهدیده خانم گفت : نه ترجیح می دهم به خانه خودمان برویم.
 - حوصبه خانه ی خودمان را نداشتیم و برای همین گفتم : مهدیده خانم می شود من هم به خانه ی شما بیایم ؟
 - البته من دوست دارم که تو در آن خانه باشی.
 - نادیا من کمی در خانه کار دارم.
 نه من حوصله ی آن خانه ی بزرگ را ندارم.
 ادریس خندید و گفت : حالا گریه می کنی که مادر در خانه شان تو را بپذیرد
 - عمارخان گوش ادریس را کشید و گفت : ادریس شوخی نکن مگر نمی بینی که نادیا حوصله ندارد.
 - نه پدر شما چه قدر ساده هستید . نادیا گریه می کند که برای امشب غذا درست نکند.
 - عمارخان فشار بیشتری به گوش ادریس داد و گفت : تو دلت برای یک گوش مالی تنگ شده ؟
 - ادریس ماشین را کناری متوقف کرد و از ان پیاده شد و گفت : اصلا من قهرم و به سمت دیگر خیابان رفت.
 - مهدیده خانم واقعا ادریس غش.....

هق هق گریه امانم نمی داد تا بخوام حرف بزنم اما عمارخان می دانست که من می خواهم چی پرسم برای همین جواب داد : نه نادیا جان فقط یه بار که آرمیدا و ادریس با هم بیرون رفته بودند ادریس بر اثر فشار عصبی زیاد بی هوش شد و دیگر آن اتفاق نیفتاد.

- اما من چند وقت پیش دیدم که ادریس تو اتاقش افتاده.
مهدیده خانم با دست روی صورتش کوبید و گفت : راست می گویی ؟ بله اما بی هوش نبود.

عمارخان به ادریس اشاره کرد و گفت : کافیه دیگر ادریس آمد.
ادریس ظرف غذا را در ماشین گذاشت و گفت : این آرمیدا امشب کلی خرج روی دستم گذاشت چی شد نادیا با دیدن غذا ها دیگر گریه نمی کنی ؟

کمی در ماشین جا به جا شدم و گفتم : ادریس کاری نکن امشب سهم غذایت را بخورم.
تو اگر توانستی غذای خودت را بخور سهم من هم پیشکش خانم.
با ورودمان به خانه ادریس با عمارخان مدتی در اتاق صحبت کرد و بعد با عجله بیرون آمد و گفت : نادیا بیا بالا کارت دارم.

وقتی وارد اتاق شدم گفت : بشین.

روی مبلی نزدیک ادریس نشستم نادیا می خواهم در مورد مطلبی برایت توضیح بدهم.
من می دانم که تو غشی نیستی.

پس چرا آن حرف را به پدرم زدی ؟ تو انها را نگران کردی اما هیچ اشکالی ندارد . من آن روز که در اتاق افتاده بودم پایم به پایه میز گیر کرده و زمین خورده بودم.

برایم مهم نیست تو اگر مشکلی هم داری....

اما برای من مهم است که تو چه برداشتی در مورد من می کنی نادیا من می فهمم که تو چه قدر ناراحتی.

ادریس به نظر تو من این حق را داشتم که بخوام در برابر آرمیدا از تو دفاع کنم؟ نادیا تو بهترین کار دنیا را کردی.

واقعا دایی ستارم این حرف را زده بود؟

ادریس نگاه گذرای به صورت من انداخت و گفت: متاسفم نادیا. اما این حرف را خیلی واضح زد و همه را میخکوب کرد.

پس چرا من متوجه نشدم.

چون تو در جمع نبودی.

آه **** خراشی کشیدم و هرم نفسم را با آن بیرون دادم.

ادریس آخر وقت برگردیم خانه خودمان.

باشه من هم می خواستم به خانه خودمان برگردم اما وقتی تو گفتی به اینجا بیایم قبول کردم.

نادیا من دارم در مورد موضوعی فکر می کنم که برای ان هنوز تصمیم نگرفته ام.

می خواهی چه کار کنی؟

صبر کن بینم اگر به کارم لطمه ای وارد نشد به تو هم می گویم. می ترسم الان بگویم و تو

قبول کنی و من نتوانم آن را بر عهده بگیرم.

بقیه شب را در آرامش به سر بردیم و با اصرار مهدیده خانم شب را پیش آنها ماندیم.

ادریس با پتویش را روی زمین پهن کرد و در اتاقش را قفل کرد و خوابید اما من تا دیر وقت

بیدار بودم و به حرف های کینه توزانه ی آرمیدا و دایی ستار فکر می کردم. نیمه شب بود

که ادریس گفت: نادیا بخواب دیگر من به تو کاری ندارم هیچ سروصدایی نمی کنم.

چرا صدای فکر کردنت را می شنوم . حالا آرمیدا هر چی گفته تمام شده دایی ستار هم
منظوری نداشته پس بخواب.

تو از کجا می دانی که من به آنها فکر می
کردم ؟ از بس آه می کشی جیگرم را
سوزاندی.

WWW.TAK-SITE.IR

ادریس نمی دانم چرا احساس می کنم به بن بست رسیده ام.

این غم ها با زندگی هیچ کس غریبه نیست نادیا مهلت زندگی ما فقط به اندازه ی یک نفس است و زود تمام می شود و غم ها آن را کوتاه تر کرده و از آن برای مان یک قفس درست می کند.

دشمن ما همیشه از خودمان و میان ماست و ما در بیگانه ها به دنبال دشمن می گردیم. نادیا هیچ وقت تصور هم نمی کردم تویی که همیشه از من فاصله می گیری آن طور قوی مقابل آرمیدا بایستی و از من دفاع کنی.

ما مدت زیادی است که با هم زندگی می کنیم و من نمی توانستم بینم آرمیدا تو را در آن جمع تحقیر کند اما او من را تحقیر کرد دلم می خواست یک جواب دندان شکن به آرمیدا می دادم. ادریس اگر تو اول شروع نمی کردی به آرمیدا طعنه بزنی او هم آنطور من را به بازی نمی گرفت.

ادریس نشست و گفت : تو نمی دانی که آرمیدا چه اخلاقی دارد اگر من با او آن طور حرف نمی زدم که او گستاخ تر می شد و فکر می کرد من به خاطر تو از او می ترسم.

تو بهتر از ان هم می توانستی با آرمیدا برخورد کنی.

نادیا تو تمام آن حرف ها را از صمیم قلب زدی ؟

به ظاهر بی تفاوت گفتم : نه آنها را در کتاب ها خوانده بودم.

ادریس آهی کشید و دوباره خوابید و به سقف نگاه کرد و گفت: دختری که ممن دوستش دارم شاید این حرف ها را مثل تو از صمیم قلبش می زد اما بعد منکر آن نمی شد. تو اگر آن حرف ها را صمیمانه در مورد من نمی زدی در

کسی اثری نمی کرد و خودت هم از ادامه آن منصرف می شدی به هر حال من از تو ممنونم که چه صمیمانه و چه از سر دلسوزی از من دفاع کردی.

چه عجب ادریس تو بلاخره از من تکشر کردی.

کی من؟ حتما اشتباه شنیدی من چرا ابدید از تو تشکر کنم؟ چه قدر از خود متشکری! تو از من تشکر کردی پس منکرش نشو.

زیادی خوابت می آید نادیا خیالاتی شدی شب به خیر شب به خیر اما تو از من تشکر کردی.

ادریس متکایش را روی سرش گذاشت و گفت: بخواب شاید در خواب ببینی که من از تو تشکر کردم.

اما هنوز کاملا نخوابیده بودم که ادریس گفت: نادیا

... نادیا بله چه می خواهی؟ می خواستم بگویم شب به خیر.

بعد خندید و خودش را به خواب زد اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دوباره صدایم کرد. نادیا بلند شو....

بله دیگه چی شده؟

هیچی می خواستم بگویم شب به خیر.

متکا را به سرش کوبیدم و او خوابید چشم هایم تازه گرم شده بود که ادریس پاهایم را تکان داد.

نادیا؟ می دانم

ادریس

من کی گفتم که مادرت تماس گرفت؟ با

هیجان بلند شدم و پرسیدم چه کار داشت

؟ هیچی گفت یادم نرود به تو شب به خیر

بگویم.

خیلی بدجنسی.

همه جا ساکت بود که ادریس با ناله صدایم کرد.

چی شده؟

نادیا دلم ... دلم....

دلت چی؟

دلم می خواهد به تو شب بخیر بگویم.

با کلافگی داد زدم: ادریس می گذاری بخوابم؟

خب من نمی توانم این جا روی زمین بخوابم نادیا تو هم نخواب.

باشد بیا این جا بخواب من روی زمین می خوابم.

ادریس روی تخت آمد و تا سرش را روی متکایش گذاشت خوابش برد اما حالا من بودم که

روی زمین خوابم نمی برد. به آرامی قفل در را باز کردم و پله ها را پایین رفتم و روی

صندلی عمارخان نشستم و با حرکت گهواره ای آن خوابم برد و با افتاد شی روی دامنم جیغ

کوتاهی کشیدم و چشمم را باز کردم . عمارخان با ترس به طرفم دوید و با تعجب نگاهم کرد . او من را روی صندلی ندیده بود و غیر عمد از راه دور روزنامه صبح اش را به روی صندلی پرتاب کرده بود.

عمارخان به ظرفم دوید و پرسید : نادیا تو چرا اینجا هستی ؟ معذرت می خوام الان می روم.

نه نه من ناراحت نمی شوم که تو روی صندلی ام بشینی اما چرا اینجا خوابیدی ؟ دیشب نمی توانستم بخوابم برای همین به اینجا آمده ام.

عمارخان از پله ها بالا رفت و در اتاق ادریس را باز کرد و با صدای بلند او را صدا کرد و گفت : نادیا کجاست ؟ ادریس مضطرب از پله ها پایین آمد و صدایم کرد پدر نادیا نیست کجاست ؟ عمارخان جدی گفت : او همسر توست از من می پرسی ؟

مهدیده خانم از اتاق خوابش بیرون آمد و گفت : چه خبر است ؟ مادر نادیا نیست یعنی چی مگر او در اتاق تو نبود ؟ چرا اما دیشب که روی زمین خوابیده بود.

مهدیده خانم متعجب پرسید : چی روی زمین خوابیده بود ؟ چرا ؟ چون من روی زمین خوابم نمی برد جایمان را عوض کردیم.

ادریس که انگار خواب بود نمی دانست چه می گوید داشت اوضاع را بدتر می کرد . از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم.

ادریس به طرفم برگشت و گفت : نادیا پیدا شدی ؟

عمارخان آرام پشت کمر ادریس کوبید و گفت : برو صورتت را بشور بعد بیا حرف بزن.

ادریس کمی سرش را به طرفین تکان داد و گفت :

سلام پدر سلام آقا پس بیدار شدی ؟

ادریس به اتاقش برگشت و دوباره خوابید.

عمارخان با خنده گفت : چقدر این پسر بی خیال است.

عمارخان شما او را ترساندید ؟

سر میز صبحانه عمارخان پرسید : تو با ادریس آشتی

کردی ؟ بله عمارخان به لطف شما....

عمارخان یکی از چشمانش را تنگ کرد و گفت : نادیا من که دیدم تو با انگشتت به چشم

ادریس کوبیدی .

شیری که در حال نوشیدن آن بودم له گلویم پرید و شروع به سرف مردم مهدیده خانم با

تعجب نگاهمان کرد و اما عمارخان ادریس....

می دانم او هم موهای تو را کشید.

بله.

تو اگر با ادریس قهری پس چه طور با او این همه مهربان

هستی ؟ درسته با او قهرم اما دشمن خونی نیستم که

بخوام او را نابود کنم. مهدیده خانم پرسید : شما با هم

قهر هستید؟ نه با هم آشتی کردیم عمارخان در جریان هستند.

عمارخان با دست به مهدیده خانم زد و گفت: من خودم برایت تعریف می کنم مهدیده صبحانه ات را بخور.

به بهانه پیدا کردن ادریس آنها را ترک کردم. در اتاق کنار پنجره ایستاده بودم که متوجه ی دختری شدم که از خانه همسایه به اتاق ادریس زل زده بود آن دختر سمبلی از زیبایی بود چقدر طریف و اندامش چشم نواز بود و موهایش مثل نورهای خورشید در هوا پرواز می کرد و شرار چشمش عمیق بود و دل ربایی کی ککرد. قلبم شروع به تپیدن کرد و می خواست از سینه ام بیرون بزند. امکان داشت این همان دختری باشد که ادریس او را دوست داشت.

ب عجله از کنار پنجره کنار آمدم نمی خواستم ادریس بفهمد که او را دیده ام. دستم به کتابی که روی میز بود خورد و کتاب روی زمین افتاد و چند عکس از میان ان بیرون ریخت کنار کتاب نشستم و به عکس ها نگاه کردم عکسی از ادریس و برادر و خواهرهایش در یک فضای سبز با لباس های کوهنوردی بود که در آن ادریس در کنار یاسین ایساده بود و قدش تا سرشانه ی او می رسید و هیبت بزرگ یاسین شگوه و زیبایی چهره ادریس را کمتر می کرد و همیشه دستانش را در گردن یاسین انداخته بود و مهدیس با ناراحتی به آنها نگاه می کرد. عکس دیگری که توجهم را جلب کرد عکسی بود قدیمی که عده زیادی بچه کنار یک کوه نشسته بودند و خانمی کنار آنها ایستاده بود آن عکس خیلی برایم آشنا بود و انگار خودم در آن عکس بودم و همه آن چهره ها را دیده و با آنها بازی کرده بودم.

چیه نادیا تا به حال بچه ندیدی
بیدار شدی ؟

نادیا ردیف آخر یک پسر بچه نشسته کخ لباس کرمی پوشیده و کلاه
آفتابی به سر دارد بله می بینمش.
آن من هستم و یک دختر کنارم ایستاده.
او کیست ؟

آن دختر در تمام مدت اردو دنبال می آمد و انگار عاشقم شده بود.
ادریس شما ها در این عکس فقط ۶ سال کمتر یا بیشتر ندارید.
نه نادیا گوش کن تا برایت بگویم.

این دختر که اسمش یادم نیست همه جا در کوه دنبال من می آمد و ادریس ادریس می کرد
مثل جوجه ای که به دنبال مادرش روانه باشد من تا به حال کوه نرفته بودم و هر چه بالاتر می
رفتم بیشتر تمایل به فتح کوه پیدا می کردم ان دختر هم با وجود مخالفتم به دنبال آمد خانم
مربی مان چند با صدایمان کرد . آن دختر که از مربی مان می ترسی و حساب می برد دستش
را از دیوار کوه برداشت در آخرین لحظه نزدیک بود سقوط کند که پایم را گرفت و آویزان
شد . دستان من هم داشت کم کم از کوه رها می شد که شروع به گریه کردم . پایم درد
گرفته بود و دختر انگشتانش را از ترس در پایم فرو می کرد یکی از دست هایم را آزاد
کردم تا روی پایم که درد گرفته بود و می سوخت بکشم که درختر دستم را گرفت و نادیا
نمیدانم در ان لحظه ترسی در چچشمان آن دختر دیدم یا آن حالت التماسش باعث شد که
همه نیرویم را جمع کردم ، آن دختر بیست کیلویی را بالا کشیدم و کنار خوردم روس صخره

ای نشاندم تا ککمی نفس مان بالا بیاید . بعد دست او را گرفتم و از کوه پایین بردم . همه بچه ها برایم دست می زدند و آخرین قهرمان می گفتند . و خانم مربی دستش را روی قلبش گذاشته بود و روی زمین نشسته بود و خدا رو شکر می کرد . می دانی نادیا بعد از آن دختر جلو آمد و با آن لب های کوچکش صورتم را بوسید و گفت :

ادیس از تو ممنونم . اما خانم مربی جلو آمد سیلی محکمی....
با خنده حرف ادریس را قطع کردم و ادامه دادم:

به صورت او کوبید و گفتم : دختر بی ادب آدم هیچ وقت صورت یکک پسر را نمی بوسد بعد از آن دختر دیگر به مهد کودک یاس ها نرفت ؟ تو از کجا می دانی ؟

لبخندی زدم و گفتم : من هنوز این عکس دسته جمعی را دارم اما فراموش کرده بودم که خودم هم در این عکس هستم چون سال ها بود که این عکس را ندیده بودم و مادرم آن را در انباری گذاشته است . ادریس یادت هست که من لنگه کفشت را در آوردم و تو به من گفتی پول کفشم را از تو می گیرم . بعد من تو را بوسیدم ؟

من که نکمی دانستم آن دختر تو بودی چقدر از تو متنفر بودم و دلم می خواست زدوتر از دستت خلاص شوم . نادیا تو دختر زیبایی بود و من از این که همه بچه ها دوست داشتند با تو بازی کنند خوشم نمی آمد . ماما نادیا آن آفرین گفتن های بچه ها باعث شد که من به کوهنوردی علاقه پیدا کنم و حالا یک کوهنورد حرفه ای باشم . از آن روز به بعد تنها تفریح من کوهنوردی است.

کسی هم هست که بعد از پایین آمدن از کوه از تو تشکر کند و به تو آفرین بگوید ؟

نه نادیا بعد از مگر یاسین کسی صبح ها پایین کوه نمی ایستد اما تصمیم دارم تو را همراه خودم زیاد به کوه ببرم.

پس لطفا بند کفشت را محکم ببند چون من پول کفشت را به تو نمی دهم.

ولی باید از من تشکر کنی ، یک تشکر مخصوص . ادریس بلند شد و کنار پنجره رفت و از پشت پنجره کمی بیرون رو نگاه کرد و گفت : امروز هوا آفتابی است.

با کنایه گفتم : مخصوصا اگر آن خورشید هم در حیاط باشد که عالی هست. بله خورشید همه حیاط را گرفته.

ادریس برویم خانه خودمان.

باشد صبر کن تا من کمی صبحانه بخورم.

حالا فهمیده بودم که ادریس هر روز صبح به کوه می رود و کمی خیالم از بابت ندیدن آن دختر راحت شده بود . با بدرقه خانواده اش به خانه خودمان برگشتیم و ادریس میان در اتاقش گفت : نادیا نیم ساعت دیگه در کتابخانه منتظرت هستم.

چرا چی شده ؟

سرش را خاراند و گفت : فکر می کنم تصمیمم را گرفته ام و می خواهم خودم را بدبخت کنم. نیم ساعت بعد در کتابخانه نشسته و بدم اما از ادریس خبری نبود و میان قفسه ها قدم می زدم ادریس کمی لای در را باز کرد و سرش را داخل آورد و می خواست بیرون برود که صدایش کردم . من اینجا هستم.

ادریس داخل کتابخانه شد و پشت میز چوبی بزرگ نشست و گفت : نادیا می خواهم به تو یک پیشنهاد بدهم من در مورد حرف هایت خوب فکر کردم و می خواهم برای.....

صدای زنگ تلفن در تمام خانه پیچید و ادریس گفت : نادیا صبر کن تا من بروم تلفن را جواب بدهم.

ادریس چه می خواست به من بگوید که ان طور مقدمه چینی می کرد . ادریس از میان در کابخانه صدایم کرد و گفت : تلفن با تو کار دارد مادرت است.

سلام مادر

سلام نادیا جان ببخشید کار داشتی.

نه مادر من در کتابخانه پیش ادریس بودم چیزی شده.

نه زنگ زدم حالتان را پرسم.

ما خوبیم و پدر و پسر ها چطورند.

خودت که خوب می دانی نریمان در حال تدارک مراسم عروسیش است و پدرت مثل همیشه

مشغول کار ، اما نعیم یک مدتی است که رفتار های مشکوکی می کند و هر روز از خانه

بیرون می رود و خیلی ساکت شده است . امروز صبح به نعیم گفتم که تو با او کار داری و

خواستی ای به خانه تان بیاید . خواهش می کنم به ادریس بگو کمی با او صحبت کند تا شاید

مشکلش را بفهمد و به من و پدرت که چیزی نمی گوید.

مادر شاید نعیم از ازدواج نریمان ناراحت است.

نمی دانم نادیا جان کم که نمی توانم حال نعیم را درک کنم.

منتظرش هستم مادر شما هم می توانید با او به خانه ام بیایید من می خواهم با شما صحبت

کنم.

من که تازه آنجا بودم نادیا چی شده.

لطفا بیایید کار مهمی دارم.

باشد خداحافظ.

ادریس در کتابخانه بود و با کنجکاوی پیش او رفتم و گفتم: گوش می کنم.

نادیا می خواهم پیشنهاد کنم که تو هم از این همه کار رحت شوی.

من دوست ندارم کسی در خانه برایمان کار کند.

نه نادیا این امکان ندارد چون او در روز اول متوجه وضعیت من و تو می شود.

من می خواهم که کارها خانه را نوبتی کنیم. و من هم در کارها کمکت کنم.

چطوری /

یک هفته تمام کارها را تو انجام می دهی و آشپزی می کنی و هفته دیگر من این کارها را

می کنم. اما حق نداریم در غذا های همدیگر نمک زیاد یا سم بریزیم. شوخی هایمان را به

غذا مربوط نکنیم و اگر مهمانی به این خانه آمد نوبت هر کسی هم که بود آن یکی به کمک

بیاید. آن کارها به اتاق شخصی هم ربطی ندارد و اتاق هایمان را هم تمیز می کنیم. اما

چیزی را بدون اجازه دور نمی اندازیم و هرکسی که نوبت استراحت اش است می تواند به

خانه اقوامش برود و دیگری حق اعتراض ندارد جحتی پیشنهاد مسافرت هم پذیرفته می

شود.

و مهمان دعوت کردن؟

آن هم آزاد است به شرطی که برای آن کسی که مسئول نظافت است مشکلی پیش نیاید.

قبل می کنم اول نوبت من باشد یا تو؟

نوبت من چون تو تا به حال همه کارها را می کردی و نادیا تو از امروز تا آخر هفته دیگر فقط

بشین و استراحت کن.

ادریس به نظر من تو از فردا شروع کن چون امروز که از نیمه گذشته و من همه کارها را انجام دادم اما امروز هم جزئی از کارت به حساب می آید.

باشد نادیا چه کار دیگری مانده که من باید انجام بدهم.

خب می خواستم پله ها را تمیز کنم.

من تمیز می کنم . در ضمن هیچ کدوم بهانه نمی آوریم که خانه تمیز است چون خانه بزرگ است و سریع روی همه ظروف ها و وسایل پز از خاک می شود.

بعد بلند شد و گفت : من می روم کارم را شروع کنم.

پس کار خودت چه می شود ؟

شب ها غذا درست می کنم و ظهرها آن را گرم می کنیم و می خوریم .بقیه کارها را بعد از ظهر انجام می دهم.

این وطری که خیلی سخت است.

نگران نباش نادیا بعدش یک هفته استراحت می کنم.

می شود پیشنهاد داد که چه غذایی پیزی ؟ اگر توانستم آن را تهیه کنم.

ادریس از بیرون غذا گرفتن ممنوع.

اگر غذای مان سوخت چی ؟

آن وقت یک فکری می کنیم.

ادریس از کتابخانه بیرون رفت و من جلوی تلویزیون دراز کشیدم و آن را روشن کردم

ادریس ددستمالی برداشت و مشغول گردگیری شد . مدام جلوی تلویزیون راه می رفت و با دستمالش روی آن می کشید.

تمامم نشد؟ خب باید کار را درست انجام بدهیم.

ادریس برای گردگیری آن قدر این طرفو آن طرف رفت که من هم گیج شده بودم همه جا تمیز شده بود. ادریس با حساسیت خاصی همه جا را تمیز می کرد. بعد از گردگیری جارو را برداشت و شروع به جارو کرد. گاهی دستش را به کمرش می زد و با ناله صاف می شد و دوباره خم می شد.

ادریس می خواستم تو را راهنمایی کنم.

ادریس وسط اتاق نشست و نگاهم کرد.

بهتر بود اول جارو می کردی چون با ایت همه خاکی که تو بلند کردی دوباره همه جاهایی را که تمیز کردی پز از خاک شده است. درضمن آقا ادریس جارو برقی آنجا زیر میز است.

ادریس بلند شد و در حالی که کمرش را گرفته بود جارو برداشت و آن را به برق طد و شروع به جارو کشیدن کرد و بعد از آن دوباره دستمال را برداشت و شروع به گردگیری مرد.

نادیا این پله ها را با چه دستمالی باید تمیز

کنم؟ آنجا زیر ظرف شویی است.

ادریس با لباس هایی نامرت و سرو وضعی به هم ریخته با خستگی شروع به دستمال کشیدن پله ها کرد.

ادریس غذا درست کردن یادت نرود.

نادیا دوست نداری امروز بیرون بروی؟ نه من هنوز از شب قبل خسته ام.

با صدای زنگ در ادریس نگاهم کرد و به طرف در رفتم مادر و نعیم وارد خانه شدند.

نعیم بی مقدمه گفت : ادریس تو چه کار می کنی ؟
 ادریس با دیدن مادر و نعیم حسابی دست پاچه شده بود . با خنده سلام کرد و با نعیم دست داد.

پسر تو روز اول خواستگاریت طوری رفتار کردی که من گفتم از این به بعد خواهرم را باید در آسمان ها ببینم . اما انگار باید تو را در آسمان ها ببینم.
 نه نعیم جان نادیا هم گناه دارد او که نمی تواند تنها همه این کارها را انجام دهد.

چه عجب آقا نعیم یادی از من کردی ؟
 راستش مادر گفت تو و نادیا با من کار دارید ادریس نگاهم کرد و چشمکی به او زد.

با خنده گفت : بله البته.
 بفرمایید بشینید مادر . تا ادریس برای تان چای بیاورد و بخورید.
 نه آقا ادریس شما زحمت نکشید.
 نه مادر زحمتی نیست . ادریس دوست دارد از همه پذیرایی کند.
 ادریس به آشپزخانه رفت و من هم به دنبالش رفتم.
 ماجرا چیه نادیا ؟

من باید با نعیم در مورد چه کاری صحبت کنم.
 خب مادرم می گوید نعیم مدتی است در خودش فرو رفته و گوشه گیر شده و نتوانسته اند مشکلش را بفهمند.

نادیا من با او چنان صمیمی نیستم.
سعی خودت را بکن اگر نتوانستی خودم با او صحبت می کنم.
ادریس ظرف میوه را برداشت و گکنار نعیم نشست و شروع کرد با او شوخی کردن اما
نعیم جندان راغب نبود و فقط لبخند های کوتاه می زد.

ادریس ناچار گفت نعیم اتاق ما را دیده
ای؟ نه ندیده ام

پس بلند شو پسر که باید عکس یاسین را ببینی.
نعیم با بی میلی به دنبال ادریس به اتاق خوابش رفت و مادر آهی کشید و گفت: کلی با او
صحبت کردم تا به همراه من به اینجا بیاید. تو با من چه کار داشتی که این همه اصرار کردی
من هم به اینجا بیایم؟ خههه ماجرا را برای مادرم تعریف کردم و او محکم روی دستش
کوبید و. پرسید: ستار چنین حرفی زده؟

بله مادر آن همه کاملاً واضح من فکر می کنم آن موقعی که هیچ کدام از ما حواسمان
نبوده او این حرف را زده.

مادر شوهرت چه می گوید.

او هیچ حرفی نمی زند و مدام دلداری می دهد اما مادر آنها در مقابل حرف آرمیدا خیلی
تحقیر شدن و ادریس برای دفاع حرفی زد اما بی فایده بود مادر من خیلی گریه کردم چون
خانواده ادریس با محبت زیادشان به من...

راستی نادیا سلمان برگشته...

چی چرا؟ به بهانه ازدواج نریمان، اما خاله کتی می گفت او برای همیشه به اینجا آمده و برای تو هم خط و نشون کشیده به چه حقی ازدواج کرده ای؟

بی خود کرده! مادر بین ادریس انقدر من را دوست دارد که حتی حاضر نیست من خم شوم و خانه را برایش تمیز کنم درست است که او کارش خیلی زیاد است اما باز هم به من رسیدگی می کند و خانواده اش برایم ارزش زیادی قایل هستند دایی ستار هرگز نمی تواند مثل خانواده ی ادریس باشد.

هنوز مدالیومی که خانواده ادریس به من هدیه داده بودن را به مادر نشان نداده بودم وقتی آن را به او نشان دادم از تعجب دهانش باز ماند و خیره نگاهم کرد.

مادر دایی ستار و پسرش سلمان نمی توانند چنین کاری در حق من کنند همه چیز که مال و ثروت نیست اما آنها من را از هر لحاظ تامین می کنند.

صدای خنده نعیم و فریاد های ادریس بلند شد فهمیدم ادریس عصبانی شده و باز نعیم با خخرف های بی سرو ته او را گیج کرده کاری که همیشه با من می کرد و می خواست از جواب دادن طفره برود.

از پله ها بالا دویدم. نعیم کنار ادریس روی مبل نشسته بود و ادریس با دستش مدام میان موهایش می کشید.

نادیا بین به خاطر تو جچیزی به نعیم نمی گویم.

مگر حرفی هم مانده که تو به نزده باشی؟

ادریس مصرانه گفت: نعیم همین حالا می گویی او چه کسی است؟ ادریس تو که نمی شناسی اش در ضمن الان هم وقتش نیست.

اگر باز هم به من جواب تگکراری بدهی تو را در این اتاق زندانی می کنم تا به حرف بیایی حتی اگر این کار را بکنی به تو نمی گویم که او چه کسی است.

با خنده پیش مادر برگشتم و مادر پرسید: جی شده؟

ادریس رویش را از نعیم برگرداند و با لحن خنده داری گفت: هیچی من دیوانه شدم این پسر درست حرف نمی زند.

چرا آقا ادریس به موقع اش حرف می زنم بیگذار اول به نتیجه برسم. مادر به نادیا ماجرای برگشت سلمان را گفتی؟
بله گفتم.

نادیا دایی ستار می خواهد به مناسبت برگشتن سلمان مهمانی بگیرد و همه را دعوت کرده. او می خواهد از شما هم دعوت کند که به آن مهمانی بیایید.
اما من نمی آیم.

ادریس کمی فکر کرد و گفت: چرا نادیا ما می رویم.

ادریس تو که می دانی من نمی خواهم با سلمان رو به رو شوم.

نعیم کمی خودش را به ادریس چسباند و گفت: آقا ادریس شما در مورد سلمان چیزی نمی دانید. او باعث شده بود که نادیا دچار مشکل شود.

اما من همه چیز را می دانم . نادیا برایم تعریف کرده که او چه بلایی به سرش آورده .
و با این حال می خواهی به مهمانی بیایی ؟

بله البته نعیم جان من دوست دارم در آن مهمانی باشم و او نادیا را ببیند که مال من شده تا
باور کند که نادیا از او خوشش نمی آمده و همه چیز را تمام کند .

اما سلمان تهدید کرده که می خواهد....

کتایون خانم شما نگران نباشید اگر نادیا دوست داشته باشد ما به آن مهمانی می آییم و از
عهده همه چیز در کنار هم بر می آییم .

ادریس نگاهی مزمئن به صورتم انداخت و گفتم : حالا این مهمانی
کی هست ؟ سه روز دیگر .

پس چندان وقتی نداریم .

برای چی ادریس ؟

تهیه لباس و انجام کارهایمان . نادیا بعد از مدت ها می خواهد در میان اقوامش حاضر شوی و
من می خواهم برای او سنگ تمام بگذارم . من و نادیا می خواهیم در کنار هم باشیم....

ادریس عجله نکن من هنوز تصمیمی نگرفته ام که با تو بیایم.

نادیا اگر دوست نداری نمی رویم.

صبر کن ادریس این موضوعی نیست که بخواهم سریع در مورد آن تصمیم بگیرم .

گفتم که دوست نداری نمی رویم .

نادیا من هم فکر می کنم اگر سلمان تو را با ادریس ببیند دیگر کاری به تو نداشته باشد .

نه نعیم من با دیدن سلمان ناراحت می شوم او آینده من را خراب کرد .

ادریس معترض گفت : یعنی تو الان با بودن در کنار من آینده خوبی نداری ؟

منظورم این نبود من دوست داشتم ادامه تحصیل بدهم و برای خودم شغلی داشته باشم اما سلمان کاری کرد که من مجبور شدم از آرزویم دست بردارم .

نعیم به ساعتش نگاه کرد و گفت : مادر من باید بروم شما هم با من می آید ؟ بله.

با رفتن نعیم و مادر ادریس دستمالی که با آن پله ها را تمیز می کرد برداشت و به سمت پله ها رفت و پرسید : نادیا چرا نمی خواهی به آن مهمانی بروی ؟

ادریس من اگر با تو ازدواج هم نکرده بودم به این مهمانی نمی رفتم . چون تحمل دیدن دایی ستار رو ندارم و می ترسم حرفی بزنم که باعث کدورت بیشتر شود . با وجود سلمان آنها حتما کاری می کنند که تو بخوای در مقابل آنها سکوت کنی و با سرشکستگی به خانه برگردیم . ادریس اینها آرمیدا نیستند که مودبانه آدم را تحقیر کنند دایی ستار یک راست می رود سر اصل مطلب و همه چیز را خراب می کند و آنها با دروغ و اقترا بستن به من سعی می کنند که من را در مقابل تو ادم غیر معقولی نشان بدهند .

اما آنها نمی دانند که تو چه گوهر گرانبهایی هستی .

این نظر توست اما شاید برای سلمان که از من کینه گرفته جایم در.....

نه نادیا این فکر را نکن آنها تو را هم دوست دارند و شاید از این ناراحت شدند که تو را از دست داده اند . نادیا به نظر من بیا به این مهمانی برویم .

ادریس فکر می کنم که تو می خواهی در مقابل سلمان کاری کنی که من با آرمیدا کردم و می خواهی به این ترتیب کارم را جبران کنی .

ادریس میان پله ها نشست و گفت : نه نادیا این تو بودی ککه می گفتم خیلی وقت است به دیدن اقوام نرفته ای و دوست داری انها ببینی . من فکر کردم این موقعیت خوبی است که تو به دیدن آنها بروی و من با خانواده ات بیشتر آشنا شوم .

ادریس من نگرانم .

من هم وقتی می خواستم به خانه آرמידا بروم نگران بودم و دلهره زیادی داشتم نادیا من اعتماد کن .

پس حدس من درست بود تو می خواهی....

نه نادیا باور کن .

ادریس دوباره شروع به تمیز کردن پله ها کرد و زیر لب شعری را زمزمه می کرد با خودم کلنجار می رفتم که به آن مهمانی بروم و با سلمان رو به رو شوم یا در خانه بمانم . اما ادریس دوست داشت به آن مهمانی برود .

روز بعد اریس که به سر کارش رفت کاری برای انجام نداشتم تا آمدن او در کتابخانه ماندن و کتابی را باز کردم و آن را مطالعه کردم و آن را به ظاهر می خواندم اما ذهنم مشغول آن دختر مو طلایی که در حیاط دیده بودم بود .

چقدر زیبا و طنز بود اما چرا خانواده ادریس با ازدواج آنها مخالف بودند. با صدای باز و بسته شدن در خانه با اشتیاق به استقبال ادریس رفتم و او که کلی خرید کرده بود به آشپزخانه رفت .

سلام خسته نباشی .

سلام نادیا کمی برایم آب خنک بیاور که حسابی خسته شدم نه نه خودم بر می دارم حواسم نبود که من باید کارها را انجام بدهم .

بی توجه به حرف ادریس برایش اب خنک بردم و او که در اتاقش کتتش را در می آورد با دیدنم لبخند زد و گفت :

خودم می امدم .

اگر ناراحتی بروم .

لب های خشکش را جمع کرد و گفت : نه نادیا باور کن صبح تا به حال هنوز نتونستم چیزی بخورم . بعد لیوان آب را یک جا سر کشید و به صورتم زل زد چیه ادریس چرا نگاهم می کنی ؟ آخر من می خواهم....

چند بار بلوزش را تکان دادم و فهمیدم می خواهد لباسش را عوض کند و من مزاحمش هستم. من گرسنه ام زود بیا و برایم غذا آماده کن .

ادریس کمی سرش را تکان داد و در اتاق را پت سرم بستم .
 ادریس غذا را آماده کرد روی میز گذاشت از جولی تلوزیون صدایم کرد و خودش پشت میز نشست .

دنبال بهانه ای برای حرف زدن می گشتم ادریس ساکت غذایش
 را می خورد ادریس امروز به دیدن مهشید رفته ای ؟ بله
 حالش خوب بود ؟ بله در حرکتش پیشرفتی داشت ؟ بله

جواب های کوتاه ادریس کمی ناراحتم کرد و برای این که فکر نکند به همین راحتی
 دست از سر او بر می دارم پرسیدم : ادریس مرا سر خاک یاسین می بری ؟

قاشقش را میان زمین و هوا نگه داشت و با تعجب پرسید :
 خاک یاسین بله می خواهم...

من نمی دانم کجاست

این من بودم که از تعجب دهانم باز مانده بود . چرا ؟

من هنوز در این چند سال نتوانسته ام ... لطفا در موردش صحبت نکن نادیا.

تو در این مدت منظورم این است که خودت نخواستی و

نه نادیا این تحمیل خانواده ام است . گمان می کنم که فقط پدرم گاهی سری به...

ادریس قاشقش را گذاشت و و با ناراحتی بلند شد و گفت : من هنوز نتوانسته ام پرسیم
 یاسین را کجا به خاک سپرده اند .

ادریس من می خواهم بیشتر بدانم .

من امروز کلی کار دارم زود غذایت را تمام کن .

بعد از آشپزخانه بیرون رفت و کیک علامت سوال بزرگ بر سرم گذاشت .

همه جای خانه تمیز بود و برق می زد اما ادریس دیگر خوشحال نبود و من با سوال هایم باعث شده بودم او در خودش فرو برود .

ادریس خسته بود و با پشت کار خانه را تمیز می کرد دلم برایش سوخت کمی میوه آماده کردم و به طرفش رفتم .

دستمالی را روی شانه اش انداخت و به طرفم نگاه کرد .
خسته نباشی .

ممنون نادیا به اتاقت می روی

نه

پس این میوه ها را به مجا می بری

؟ برای تو آورده ام .

ادریس کمی چشمش را تنگ کرد و گفت : نادیا من هیچ جوابی برای دادن به تو ندارم .
به چی

به سوال های تو که...

من فقط برایت میوه آوردم و هیچ سوالی ندارم .

دستانم کثیف است و نمی خورم .

از کی تا به حال انقدر بهداشتی شدی ؟

کنار پای او روی زمین نشستم برایش سیبی پوست کندم . آن را خر کردم و به طرف ادریس گرفتم .

من که گفتم با دست ها کثیف نمی خورم .

برو دستت را بشور

هنوز کلی کار دارم .

همه جای خانه تمیز است ادریس ، لازم نیست که دوباره همه را تمیز می کنی .

ادریس کش و قوسی به بدنش داد و بینی اش را بالا کشید و دوباره شروع به کار کرد و گفت

: مرد است و قولش .

اما من به این خوبی خانه را تمیز نمی کنم . چرا می کنی نوبت تو همی میرسه .

تکه ای سیب برداشتم و به دهان ادریس بردم .

نادیا دست هایت را شسته ای ؟

گمان می کنم سال گذشته آخرین باری بود که دستانم را شستم من که مثل تو بهداشتی نیستم

ادریس خندید و دهانش را باز کرد اما من تکه سیب را در دهان خودم گذاشتم و گفتم :

صبر کن بینم اگر میکروب ندارشت به تو هم می دهم .

ادریس سرخ شد و با خنده گفت : نوبت من هم می رسه .

مگر صف است که نوبت به تو هم برسد .

تکه بعدی سیب را برداشتم و به طرف ادریس بردم . نه نادیا من نمی خورم .

بیا ادریس شوخی نمی کنم .

ادریس دهانش را باز کرد و دوباره سیب را خودم خوردم .

تو که گفتی شوخی نمی کنی ؟

بله من خیلی جدی هستم . این مسئله اصلا شوخی بردار نیست و چون میکروب ها موجودات

مضری هستند . ادریس بلند خندید و گفت : بله حق با توست ..

ادریس مشغول کار شد و سیب را به طرف دهانش بردم اما او دهانش را باز نکرد و با نگاه غریبی که تا عمق وجودم را لرزاند نگاهم کرد.

بخور ادریس به جان خودم راست می گویم .

ادریس دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که سیب را در هانش قرار دادم و با خنده رویش را برگداند .

صدای زنگ تلفن در تمام خانه پیچید و ادریس پرسید : منتظر کسی هستی ؟ نه تو چطور ؟

ادریس کمی لباس هایش را مرتب کرده و در را باز کرد و با تعارف او کسی وارد خانه شد . برای بردت طرف میوه به آشپزخانه رفتم که ادریس با صدای فریادمانندی گفت : نادیا جان عزیزم . بیا مهمان داریم . می گوید پسر دایی شماست .

باشنیدن صدای ادریس موهای تنم راست شد . از همان حا ادریس را صدا کردم و او با چهره ای جدی به آشپزخانه آمد.

کی بود ادریس ؟ می گوید سلمان است .

او اینجا آمده چه کار ؟

من نمی دانم اما به نظر آدم منطقی می آید . بیا با هم برویم .

ادریس دستم را کشید و با خود به سمت پذیرایی برد .

سلمان به احترامم بلند شد و سلام کرد و به سختی جواب سلامش را دادم و او قامت را در کنار ادریس از بالا تا پایین نگاه کرد و گفت : تبریک می گویم .

با صدای لرزان گفتم : ممنون از چه بابت .
ازدواج تان .

ادریس خنده ای کرد و گفت : متشکرم .
خانه زیبا و بزرگی دارید

ادریس نگاهم کرد و با مهربانی گفت : نه چندان هم بزرگ نیست . به نظر من این خانه برای
این ملکه ی زیبا خیلی کوچک است و او لایق بیشتر از این است .

امیدوارم نادیا با بودن در کنار شما این قصر رویایی را به دست بیاورد .

ادریس پایش را روی پای دیگرش انداخت و پرسید : آقا سلمان به شما خوش گذشت ؟
نه آدمی که از عزیزانش دور باشد هیچ جا به او خوش نمی گذرد می بخشید بدون دعوت
آمده ام .

ادریس دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت : خواهش می کنم من از دیدن اوقام همسرم
خیلی خوشحال می شوم

راستش آمده ام تا از شما خواهش کنم...

چرا خواهش آقا سلمان شما امر بفرمایید .

آقا ادریس من می دانم که شما آدم خوبی هستید من آمده ام از شما خواهش کنم در مهمانی
ما شرکت نکنید .

چی ؟ چرا آقا سلمان ؟

بین من و نادیا بیک لجاجت بود که محرک اصلی ان پدررم بود و من باید تن به خواسته او
می دادم . او مهمانی را ترتیب داده تا در ان شما را در جمع...

شنیدن آن حرف ها از دهان سلمان برایم غیر قابل باور بود و به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم : سلمان تو می دانی با آن لجلجت چه به روز می اوردی ؟

بله اما از اول هم لجاجت نبود . عذر می خواهم آقا ادریس نادیا من تو را دوست داشتم و می خواستم با تو ازدواج کنم اما وقتی این عشق را از جانب خودم تحمیلی دیدم پشیمان شدم و از صمیم قلب برایت آرزوی خوشبختی کردم .

آقا سلمان ما می خواستیم در ان مهمانی شرکت کنیم و با شما آشنا شویم .

بله آقا ادریس برای من هم افتخاری بود اما نمی خواهم

آقا سلمان اگر از نظر شما ایرادی نداشته باشد ما به آن مهمانی بیاییم

ادریس من نمی خواهم به آن مهمانی بروم .

نادیا چرا متوجه نیستی ؟ اگر ما الان با دایی ستار رو به رو نشویم در مجلس عروسی نریمان

باید با او روبه رو شویم ممکن است رفتار های دایی ستار در ان مجلس بدتر باشد و در این

مهمانی که از اقوام خودتان هستند شرکت کنیم تا در مقابل اقوام پریناز باعث تحقیر نریمان

نشویم .

حق با ادریس بود دیر یا زود باید در مقابل دایی ستار می ایستادم و از خودم و ادریس دفاع

می کردم .

ادریس دستش را از پشت سرم برداشت و کمی خم شد و گفت : مخصوصا که حالا می

دانم شما با نادیا مشکلی ندارید .

-اما پدرم از نادیا خیلی دلگیر است و می دانم با آمدن شما به او توهین می کند .

شما ناراحت نباشید.

آقا ادریس من ناراحت شما نیستم بلکه ناراحت آبروی خودمم هستم . دوست ندارم کسی به من بگوید هنوز چشمت دنبال نادیا است . از طرفی هم حق باشماست و ممکن در مهمانی نریمان دچار دردسر شود . ای کاش هیچ وقت...

آقا سلمان ما به کمک شما احتیاج داریم.

سلمان که حسابی کلافه به نظر می رسید چشماهایش را کمی بازک در و پرسید : چه کمکی آقا ادریس.

مادر مهمانی با شما حسابی صمیمی می شویم و وقتی همه ما را کنار یکدیگر ببینند متوجه رفع کدورت ها می شوند .

نادیا هم تا آنجا که بتواند با دایی ستار مهربان و سر به زیر رفتار می کند و...

شما از همه ماجرا با خبر نیستید . من به دختری علاقه مندم که پدرم با او مخالف است نم اما هنوز یکتا از اینکه من به نادیا علاقه ای ندارم بی خبر تسن و می دانم اگر نادیا در آن مهمانی باشد و زمزمه ای بلند شود یکتا از ممن حسابی دلگیر می شود و من باید قید او را بزنم.

خوشحال از این که سلمان می خواهد ازدواج کند گفتم : اگر یکتا خانم از دهان من بشنود که هیچ عشقی در کار نیست مشکل برطرف میشود.

به نظر من نادیا راست می گوید آقا سلمان ما باید در این مهمانی تکلیف خیلی چیزها را روشن کنیم.

سلمان مظلومانه گفت : نادیا خانم می شود از اون در مورد من سوال کنید ؟ و ببینید با من ازدواج می کند یا نه ، البته نمی خواهم چندان هم رسمی باشد و...

ادریس با افتخار گفت : نادیا کارش را خوب بلد است.

من با او صحبت کردم اما یکتا هیچ جوابی نداده ، او خیلی شرم و حیا دارد و از من خجالت می کشد.

من با او صحبت می کنم مطمئن باشید.

سلمان بلند شد و گفت : من امیدوارم در آن مهمانی اتفاقی نیفتد که مجبور به انجام کاری شویم که روال مهمانی به هم بریزد . من از بابت تمام رفتار های زشتی که کردم عذرخواهی می کنم و نمی دانم چطور باید آن را جبران کنم همین که الان اینجا هستید خودش کلی ارزش دارد.

خوشحالم از این که نادیا همسر مرد فهمیده ای مثل شما شده است.

سلمان دستش را به طرف ادریس دراز کرد و با بدرقه او رفت.

ادریس روی مبل سیاه دسته چوبی نشست و گفت : آن چنان هم که می گفتم آدم بدی نبود . من فکر می کردم او ادم بی فرهنگی باشد.

من هم فکرش را نمی کردم که سلمان اینطوری حرف بزند . ادریس من هنوز هم می ترسم در آن مهمانی شرکت

کنم به نظرم این حرف های سلمان بیشتری برای این بود که از رفتن ما به آن مهمانی مطمئن شود و برای آن برنامه ریزی کند.

نادیا ما باید یک روز با دایی ستار روبه رو شویم و این بهترین فرصت است . کمی به فکر نریمان باش همه چیز درست می شود امیدوارم

چشمان ادریس برقی از شیطن زد و گفت : خب ما کجای کار بودیم ؟ یادم آمد تو داشتی به من سیب می دادی من دیگر حوصله ندارم

برو هودت بخور ظرف میوه ات را آنجا گذاشتم.
 دستانم کثیف است.
 من حوصله ندارم ادریس برو دستت را بشور.
 دوست ندارم آنها را با پوست بکنم.
 سیب را گاز بزن ادریس من دلنگرانم و می خواهم به اتاقم بروم.
 میان پله ها بودم که ادریس صدایم کرد و پرسید : نادیا تتو در شب مهمانی چه می خواهی بپوشی ؟ برای چچی می پرسی ؟ می خواهم بدانم
 از میان لباس هایی که دارم یکی را انتخاب می کنم.
 هر وقت تصمیم گرفتی به من بگو جون می خواهم رنگ لباسم را با رنگ لباس تو به شکلی هماهنگ کنم.
 ادریس ما فردا شب به مهمانی می رویم که خودمان از عاقبت آن باخبریم آن وقت تو در مورد رنگ لباس صحبت می کنی.
 بله تو هم باید خیلی به سر و وضع خودت بررسی و مثل ملکه هاباشی.
 برای تو چه اهمیتی دارد ؟
 در حال حاضر تو با من زندگی می کنی و من می خواهم در کنار تو با ظاهر آراسته ای وارد شوم و تو هم همینطور.
 ادریس حال من را در ک نمی کرد . به اتاقم رفتم و بی قرار در آن قدم زدم . سلمان چه طور توانسته بود بعد از خراب کردن زندگی ام بیاید و بگوید که می خواهد با یکی دیگر ازدواج کند در حالی که تمام آن رفتار های زشت را به خواسته پدرش انجام می داده . از دشت غم و ناراحتی گریه ام گرفت . دوست داشتم عقده تمام این سالها را خالی کنم . تمام خاطرات بدم با

سلمان جلو چشم ظاهر شد از عصبانیت جیغی کشیدم . متکایم را به طرفی پرتاب کردم و اتاقم را به هم ریختم.

ادریس مضطرب در اتاقم را باز کرد و پرسید : نادیا چی شده برو بیرون می خواهم تنها باشم می خواهی با مادرت تماس بگیری ؟

نه فقط برو بیرون.

به خاطر این که سلمان می خواهد ازدواج کند ناراحتی ؟ ادریس می فهمی چی می گویی ؟ بله

من...

با عصبانیت حرف او را قطع کردم و گفتم : نه نفهمیدی ادریس ، تو نمی فهمی خب یه دفعه بگو من نفهمم اما من می دانم حالا که تو فهمیدی سلمان پسر خوبی است ناراحت شدی که چرا با او ازدواج نکردی.

با تهدید گفتم : ادریس برو بیرون و گرنه من می روم.

مثلا کجا می خواهی بروی ؟

با حرص لباسم را پوشیدم . ادریس بی تفاوت نگاهم کرد و گفت : کلید ماشین کنار در آویزان است اما تو بگو کجا می خواهی بروی می خواهم بروم....

با گریه خودم را روی تخت انداختم و گفتم : من از دست سلمان ناراحتم و زندگی و آینده من را خراب کرد حالا آمده می گوید من تمامم این کارها را به خاطر پدرم کردم و از من می خواهد که برایش دختری را خواستگاری کنم

ادریس کنارم لبه تخت نشست و گفت: سلمان باید می دانست اشتباه کرده که فهمید. درد تو چه درد من خیلی چیز هاست و درد من بی توجهی آدم های اطرافم است که نمی دانند و چی را نمی دانیم.

هیچی ادریس . هیچی.....

اگر چهره آن دختر موطلائی جلوی چشمم ظاهر نمی شد و لبخند نمی زد به ادریس می گفتم که از بی توجهی او به عشقم خسته شدم و دلم می خواد او هم من را دوست داشته باشد. ادریس ساکت از اتاق بیرون رفت و در دلم آنشی به پا شد. من باید به ادریس می فهماندم که او را دوست دارم اما چطور؟ من که راه و رسم عاشقی را بلد نبودم و ادریس برای عشقم اهمیتی قایل نبود. من باید تمام. سعی ام را می کردم و از هر راهی که می توانستم دل او را به دست می آوردم. اما آن وقت من هم با سلمان که من را با عشق یک طرفه می خواست فرقی نداشتم. دلم نهیب زد تو ادریس را دوست داری پس تمام تلاشت را بکن و ذره ذره وجودم آن را تایید کرد. من باید خودخواهی ام را کنار می گذاشتم و با ادریس مهربان تر صحبت می کردم.

ادریس ضربه ای به در زد و از میان آن برای ورود اجازه خواست. بیا تو

روی تخت نشستم و ادریس لیوان آب را به طرفم گرفت و گفت: بیا آب خنک بخور تا جیگرت هم خنک شود. می ترسم الان بوی کباب آن راه بی افتد و من دوباره گرسنه شوم و جیگرت را بخورم.

از حرف ادریس آب به گلویم پرید و در حالی که سرفه می کردم به او نگاه کردم و خندیدم. بامزه بود؟ خندیدی.

با خنده گفتم: ادریس تو می خواهی چی کار کنی؟ هیچی جدی نگیر.

برای این که حرف را هوض کنم پرسیدم: تومی خواهی در مهمانی کدام لباست را پوشی؟ نادیا بدجنسی نکن قرار بود تو بگویی تا من هم تصمیم بگیرم.

من نمی دانم.

ادریس به سمت کمد لباسم رفت در آن را باز کردم و از میان آنها لباسی گران قیمت که خودش برایم خریده بود را بیرون کشید و گفت: من دوست دارم این را پوشی.

این لباس را می خواستم در مراسم ازدواج نریمان پوشم. تا مراسم ازدواج نریمان فکری می کنیم.

من هم کت و شلوار طوسی ام را می پوشم تا به این لباس بخورد.

نگاهی به پیراهن بلند بنفش کم رنگ کردم و گفتم: اگر تو دوست داری می پوشم. من دوست دارم تو فردا شب از هر نظر از همه بهترین باشیو تمام تلاشت را بکن و آن مدالیوم را هم به گردنت بینداز.

باشد اما در عوض یک قولی به من بده.

چی؟

باید من را بیشتر به دیدن مهشید ببری.

این هم شد شرط؟ باشد می برمت اما از من نخواه که با هم وارد اتاق شویم.

چرا؟

یک بار مادرم به دیدن او رفت و به او گفت که می خواهند برایم به خواستگاری بروند
مehشید چشمش را بست و تا مدتی آن را باز نکرد. من چند شبانه روز پیش او بودم تا باور
کرد که من راهایش نمی کنم. و او را دوست دارم.
مehشید نمی داند که ما با هم در این خانه زندگی می کنیم. هنوز خانواده ام به چیزی نگفتند.
ادریس چرا مادرت از این خانه بی زار است؟

بی زار نیست. اما نمی تواند این خانه را که زمانی یاسین در آن نفس می کشیده هیا هو می
کرده و می خندیده بدون او تحمل کند. آخر تو نمی دانی نادیا ما همیشه به دعوت یاسین به
این خانه می آمدیم و او برای مان از آرزوهایش می گفت و با شوخی از دختر سفید برفی
صحبت می کرد تاثیر شده توسط عاشقان رمان. هیچ کدام از ما آن را ندیده ایم. مادرم با
آمدن به این خانه اولین کاری که می کند یاسین را صدا می کند و وقتی جوابی نمی شنود از
غصه بی هوش می شود چند بار تا به حال به این خانه آمده و هر بار ما پشیمان شدیم که چرا
او را به اینجا آوردیم. دیدن مهشید و جای خالی یاسین تمام شور و نشاط را از خانواده ام
گرفته مادرم افسرده است اما همیشه سعی می کند خودش را بی خیال نشان دهد.

ادریس نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد
لیوان در دستم را به سمت ادریس گرفتم و گفتم: تو لان بیشتر از من به این آب خنک
احتیاج داری. بخور تا جیگرت کباب نشده جون من گرسنه ا و تو را درسته می خورم.
ادریس لیوان آب را یک جا سر کشید و بعد با خنده گفت: چه خطرناک به رمن رحم کن.
نه ادریس تو خیلی بامزه ای حتی به تو نمک هم نمی زنم چون زیاد از حد نمک داری و
ادریس با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت: نادیا گریه نکن من مزاحمت نمی شوم
حتی اگر خئاستی می توانی بیرون هم بروی، این بهتر از این است که من را بخوری.

ادریس می خواهم اگر موفق شدم غافگیرت کنم.

چه جوری با خوردنم ؟

هنوز نمی دانم که موفق می شوم یا نه می خواهم کاری کنم که نمی دانم درست است یا نه.

بگو نادیا . بگو... من طاقت ندارم.

نه ادریس این غافلگیری را شاید آخر هفته دیگر انجام دادم.

نادیا می خواهی ترکم کنی.

نه

ادریس در حالی که فکر می کرد به اطراف نگاه کرد و گفت : تو هم می دانستی نوبت

کارکردن من است این اتاق را بهم ریختی ؟ خب می گفتم ایین جا را هم تمیز می کردم و این

همه نمایش بازی نمی کردی.

ادریس در حالی که فکر می کرد به اطراف نگاه کرد و گفت : تو هم می دانستی نوبت

کارکردن من است این اتاق را بهم ریختی ؟ خب می گفتم ایین جا را هم تمیز می کردم و این

همه نمایش بازی نمی کردی .

بعد از اتاق بیرونم انداخت و ادامه داد : حالا که این کار رو کردی برو کتابخانه تنبیه تو این

است که من این اتاق را به سلیق خودم می چینم .

ادریس صبر کن من تو را بخورم از دستت خلاص شوم .
دهانم را باز کردم و به سمت اتاق برگشتم که ادریس در را به رویم بست و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد .

در کتابخانه نشسته بودم که ادریس در را باز کرد و وارد شد و گفت : غذا آماده است .
مگر هوا تاریک شده ؟
خیلی وقت است .

من آن قدر در فکر فرو رفته بودم که اصلا متوجه اطرافم نبودم بیا تا بعد غذا برویم اتاق را ببینی .

کنار ادریس ایستادم و گفتم . تو امروز خیلی کار کردی خسته نباشی .
اگر هم خسته بودم الان دیگر برطرف شد .

ادریس تو مرد خوبی هستی . خوش به حال دختری که دوستش داری .
جدی تو به حال او غبطه می خوری ؟ نه جدی بگیر .

شانه هایش آویزون شد و گفت : بیا برویم . تو خوب بلدی که همه چیز را تلافی کنی .
شام را در سکوت خوردیم و با او به طرف اتاقم رفتم . ادریس جای تخت را عوض کرده بود .
چند قاب عکس به دیوار اتاقم کوبیده و در گلدان ها گل گذاشته بود . روی تختم را هم عوض کرده و جالب شده بود . با خوشحالی خودم را روی تخت انداختم و گفتم : ادریس ممنون اینجا خیلی عالی شده . تو این رو تختی را از کجا آوردی ؟ من رو تختی زیاد دارم و این را برای تو آوردم .

ادریس فوق العاده رویایی است . من از اینجا خیلی هئشم آمده . ادریس در حالی که از اتاق بیرون می رفت برق را خاموش کرد و در تاریکی گفت : نادیا امیدوارم خواب های خوب ببینی .

پس من خواب تو را می بینم . خواب در قلب تو بودن را .

چه می گویی نادیا . زمزمه می کنی من نمی شنوم .

گفتم امیدوارم تو هم خواب های خوبی ببینی و در رویاهات با آن دختری که دوستش داری قدم بزنی .

همین قصد هم دارم . می خواهم به زودی با او بیرون بروم و قدم بزنم .

قلبم از جایش جهید و از هم متلاشی شد . با حرص گفتم : امیدوارم خوش بگذرد .
حتما می گذرد .

ادریس در اتاق را بست و به اتاقش رفت . روی تختم آن قدر غلنت زدم و در دلم به آن دختر حسادت کردم و برایش آرزوهای شوم کردم تا نزدیک صبح خوابم برد .

تنبل خانم بلند شو صبحانه حاضر است و گذر رختخوابم کمی به بدنم کش و قوس دادم . به طرف دیگری چرخیدم و پتو را روی سرم کشیدم . با تو هستم نادیا بلند شو .

برو نریمان به مامان بگو من هنوز خوابم می آید خودم بعدا صبحانه می خورم .
نریمان کجا بود دختر من ادریس هستم .

پتو را از روی سرم کنار زدم و با دستپاچگی بلند شدم . سلام تو در اتاق من چی کار می کنی ؟ سلام آمدم بیدارت کنم تا با هم صبحانه بخوریم .

آقا نمی رفتن در اتاق یک خانم محترم که در خوابه کار زشتی است ؟

ادریس کمی خم شد و با لحنی مقید گفت : خانم محترم این جسارت بنده را ببخشید اما...
نادیا بلند شو دیگر نمی خواهم تنها صبحانه بخورم .

نگاهم را در نگاهش دوختم و از این که او بیدارم کرده بود خیلی خوشحال بودم .
نادیا دیشب چی خواب دیدی
؟ برای چی می پرسی ؟

چون داری می خندی و سر حال هستی .

من خواب ... تو به خواب من چه کار داری شاید یک خواب خیلی خصوصی دیدم .
ادریس سرش را تکان داد و گفت : بله بله درک می کنم .

ادریس امروز کلی کار داریم که انجام بدیم .

پس بجنب بلند شو تا وقت کم نیاوریم .

من بیرون کمی کار دارم می خواهم بروم...

باشد خانم خودم می برمت .

تو از کجا می دانی که من کجا می روم .

شما زن ها مگر کجا می روید ؟ می روید آرایشگاه تا بتوانید کمی با آن مواد به صورتتان نما
بدهید و ما مرد ها را به این که با خانم های زیبا صحبت می کنیم دل خوش کنید .

شما مرد ها که از ما هم بدترید . وقتی به یک مهمانی می خواهید بروید آن قدر به خودتان
عطر می زنید صورت هایتان را می تراشید که صاف و تمیز دیده شود و بعد مدت زیادی وقت
می گذارید تا کفش های تان را براق کنید .

حالا اگر آن آقا مثل تو مو داشته باشد که دیگر بدتر . نیمی از روز را برای رون زدن به
موهایش جلو آینه می ایستد و حالا فکر لباس های اتو نکرده اش را هم بگن و ببین خانم ها

بیشتر برای رفتن به مهمانی کار دارند یا آقایون (من که می گم خانم ها) تازه خانم ها باید اول به آقایون کمک کنند و بعد خودشان حاضر شوند .

چه دل پری داری ؟

خب من شانس آورده ام که نباید هیچ کدام از این کارها را برای تو بکنم .

اما اگر آن کسی که دستش داری بود برایش تمام آن کارها را با دل و جون می کردی .

نه ادریس فعلا تنها چیزی که مهمه رفتن به این مهمانی

نحس است و هنوز هم نمی خواهی به این مهمانی برویم ؟

ادریس جان به خاطر قولی که به سلمان دادم مجبورم . من باید یکتا را برای او خواستگاری

کنم .

من که از کارهای تو یسر در نمی اورم نادیا اگر نمی خواهی که من گرسنگی بمیرم بلند شو

به دنبال عشقم از اتاق بیرون رفتم و در کنارش دلنشین ترین صبحانه را خوردم . ادریس من

را برای انجام کارهایم بیرون برد . سر ساعتی که مقرر کرده بودیم آمد و با دهان باز نگاهم

کرد .

WWW.TAK-SITE.IR

ادریس ناراحت می شوم تو اینطوری نگاه می کنی .

اما من ناراحت نمی شوم . تو هم منو نگاه کن .

با سماجت تمام به چشمان ادریس بدون آن که پلک بزخم چشم دوختم و از این کار حس

خوبی داشتم در عمق چشمانش غرق شده بودم و دلم می خواست تا آخر عمرم همینطور

او را نگاه کنم .

ادریس هم چشم در چشمم دوخته بود و در همان حال پرسید : نادیا تا به حال کسی له تو گفته

که چشمانت مثل شب

است ؟

منظورت اینه که چشمانم زیبا است ؟

نه نادیا کجای شب زیباست ؟ بلکه ترسناک است .

پس تو از چشمان من می ترسی .

نه می ترسم در که در سیاهی آن چشمان گم شوم .

اما من می دانم تو در چشمان آبی مثل آسمان گم می شوی . نه سیاه مثل شب .

ادریس چند بار پلک زد و سرش را تکان داد : تو از کجا می دانی ؟

چشیمان از حرفی که زده بودم گفتم : تو وقتی از کوه بالا می روی مثل پرنده ای می شوی که

در آبی آسمان گم می شود .

ادریس تفکر نگاهی کرد و گفت : اما لحن صحبتت چیز دیگری می گفت.

منظوری نداشتم . اگر آماده شده ای

برویم ؟ بله برویم /

وقتی پشت در خانه دایی ستار که با لامپ های رنگی تزئین و روشن شده بود رسیدیم
نفسم به شماره افتاد و احساس کردم پاهایم تحمل بدنم را ندارد .

نادیا چی شده ؟ چرا چهره ات را اینطوری درهم کرده

ای ؟ به زور لبخند زدم و گفتم : برویم ادریس من

دیگر تحمل ندارم .

دستش را درمیان دستانم گرفت و به دنبال خودش کشید .

نادیا حسابی یخ کردی .

بله هوا سرد است اما دست من از گرمای وجودت گرم می شود . دستم را بیشتر فشرد و گفت

: آنقدر مضطرب

نباش

مضطرب نیستم . فقط قلبم دارد می ایستد .

وارد که شدیم همه مهمان ها در جا میخکوب شدند . ادریس که شوکه شده بود گفت « نادیا

بیا برگردیم این ها چرا اینطوری نگاه می کنند ؟

همه خیره شده بودند و چشم از ما برنمی داشتند . آب دهانم خشک شده بود اما با این حا به

ادریس گفتم اینها به تو که تازه وارد هستی نگاه می کنند . من که گفته بودم به این مهمانی

نیایم .

مادرم از میان جمع با رنگ پریده بیرون آمد و گفت : آمدی عزیزم بیا تا ادریس را به همه

معرفی کنیم .

ادریس لبخند زد و سرش را برای سلمان به نشان سلام تکان داد و او به استقبال مان آمد .

سلام آقا ادریس با آمدنتان همه را غافلگیر کردید پسر با آمدن تو من دیگر باید بروم برای خودم فکری کنم . همه دخترها و جوان ها محو تماشای شما هستند .

ادریس دستم را دوباره در میان دستانش گرفت نادیا تو مردی ؟ چر این قدر سردی ؟ نه ادریس ما هنوز دایی ستار را ندیدیم .

او را هم می بینیم . مادیا اگر بر خودت مسلط نباشی حتما اوضاع را برهم می ریزی . به آرامی نفس عمیقی کشیدم و گفتم همه چیز را به تو می سپارم . نگران نباش . دست من را رها نکن . تا بیشتر گرم شوی .

نریمان و نعیم به طرفمان آمدند و با سر و صدا و خنده ادریس را از من جدا کردند تا او را برای معرفی با خودشان ببرند .

ادریس در آخرین لحظه دستم را دستش فشرد و آن را در دست مادرم گذاشت و گفت : من زود برمیگردم . همانطور که نگاهم می کرد با نریمان رفت . مادر دایی ستار کجاست ؟ او در حیاط است .

نادیا امشب چقدر زیبا شدی
 ؟ به دنبال صدا به عقب
 برگشتم

سلام پریناز جان حالت چطور است ؟

خوبم خوشگل خانم . دختر چه کردی هم تو هم آقا ادریس حسابی سنگ تمام گذاشتید .
 نه پریناز خانم . ما در مقابل پری نازی مثل تو هیچ هستیم .
 دایی ستار در حالی که می خندید وارد اتاق شد و با دیدنما با تعجب به طرفی رفت .
 ادریس با قدم های منظم و مستحکم به طرفم آمد و گفت نگاه کن دایی ستار آنجا نشسته
 . ما باید برویم و به او سلام کنیم .

نه نمی خواهد ادریس .

بیا نادیا و

بعد دستم را کشید و با خود به سمت دایی ستار برد و سلام کرد . سلام آقا ادریس مشتاق
 دیدارتان بودیم . چه عجب قابل دونستید در مهمانی ما فقیر ها شرکت کردید .

ادریس مغرور و مدب گفت : اختیار دارید دایی جان . ما همیشه هر کجا که باشیم از سایه
 بلند و پر لطف شما غافل نیستیم و به یادتان هستیم . اگر کوتاهی کردیم به خاطر مشکلات
 کاری من بوده معذرت می خواهیم .

دایی بادی به غبغب انداخت و گفت : نادیا شوهرت خیلی زبان باز است . برعکس خودت که
 همیشه زبانت تلخ است

با دلهره گفتم : من هم نادان بودم دایی ستار و از شما عذر می خواهم .

دایی ستار جایی کنار خودش باز کرد و تعارف کرد کنارش بشینیم و ادریس با وقار کنار دایی نشست و گفت: دایی جان اگر اجازه می دهید نادیا پیش بقیه خانم ها برود و با آنها صحبت کند.

دایی عصبی گفت: نه می خواهم هر دوی شما امشب کنار من باشید و به دوستان معرفی تان کنم.

ناچار کنار ادریس نشستیم:

البته برای ما هم لاعت افتخار است و

سلمان در سمت دیگر ادریس نشست و با او مشغول صحبت شد. با دست آرام به پهلوی ادریس کوبیدم. با تمام وجودش گفت: جانم عزیزم.

متعجب به ادریس نگاه کردم که می خندید.

کمی خودم را به او نزدیک تر کردم و گفتم: لازم نیست من را اینطوری صدا کنی از سلمان پرس که یکتا کجاست؟ ادریس لبناش را کنار گوش سلمان برد و بعد دوباره به سمتم برگشت و گفت: سلمان می گوید او با خانواده اش نیامده اند و امشب برای همیشه از کشور خارج می شوند.

پرس یکتا جوابی به او نداده

؟ خانم مگر فضولی؟ لطفا

پرس.

ادریس با سلمان صحبت کرد و بعد سلمان برای دیدنم کمی خم شد و موهای لختش را به طرفی انداخت و با خنده گفت: باورت نمی شه نادیا او نازمد داشته و تمام خجالتی که می کشیده برای همین بوده.

با تعجب به سلمان نگاه کردم و او چشمکی رد که از دید ادریس مخفی نماند و قلبم از ترس فرو ریخت . و

در یک لحظه از ذهنم گذشت : اصلا ما تا به حال دختری به نام یکتا در جمع مان نداشتیم و حتما سلمان نقشه ای در سرش داشت و

سلمان همانطور که به صورتم نگاه می کرد لبخند می زد . داشتم دیوانه می شدم . خودم را پشت ادریس مخفی کردم و سلمکان سر جایش صاف شد . تحمل نگاه های سنگین اقوام را نداشتم و برای رفتن لحظه شماری می کردم .

ادریس التماس می کنم بلند شو برویم خانه خودمان .

چی شده نادیا

من فکر کنم این نقشه سلمان بوده تا من را در کنار خودش در این مهمانی داشته باشد ادریس آرام گفت پس حدسم درست بوده همان لحظه که او به خانه مان آمد شک کرده بودم .

ادریس من طاقت ندارم خواهش می کنم .

باشد نادیا می رویم اما کمی صبر داشته باش .

من سنگینی نگاه اطرافیان را نمی توانم تحمل کنم و نمی خاهم زیر نگاه های ناپاک سلمان حلاجی شوم .

ادریس که تازه متوجه شده بود من چی می گویم به سلمان که خبره نگاهم می کرد و غرق رویاهایش بود نگاهی انداخت و کمی سرخ شد . دستم را گرفت که آرام دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و گفتم : هیچ توضیحی نمی خواهم فقط برویم .

می خواستم برای بلند شدن کمکت کنم .

با خوشحالی دست ادریس را گرفتم و گفتم :
برویم ؟ باشه.

ادریس بلند شد و شروع به عذرخواهی کرد و با همه مرد ها دست داد و خداحافظی کرد و
پاپیچ شدن اطرفیان به خاطر رفتنمان بی نتیجه ماند و مادرم گفت : بعدا خود نادیا برایتان
توضیح می دهد .

ادریس در ماشین را باز کرد و در آن نشستم . سلمان برای بدرقه مان تا کنار در آمده بود
و از پنجره باز ماشین سرش را به داخل آورد و گفت : ملکه خانم به قصرشان تشریف می
برند .

نه من و ادریس مدتی می خواهیم با هم به مسافرت برویم . اخه ادریس خیلی آدم دوست
داشتنی است و در کنار او مسافرت به آدم خوش می گذرد . من مسافرت با ادریس را به این
مهمانی ترجیح می دهم و....

سلمان به ادریس نگاه کرد و گفت : آقا ادریس شما هم زود از ما خسته شدید .
اختیار دارید آقا سلمان من آنقدر عاشق نادیا هستم که همیشه دوست دارم او راحت و خوش
باشد و الان جون نادیا می خواهد به مسافرت برویم . می رویم .

وقت رفتن برای دیدن همدیگر زیاد .

دستم را روی دست ادریس گذاشتم و گفتم : عزیزم . لطفا حرکت کن چون در مهمانی همه
منتظر سلمان هستند و او به خاطر ما اینجا ایستاده .

سلمان از ماشین کمی فاصله گرفت و ادریس حرکت کرد .

نفس راحتی کشیدم و به بیرون زل زدم .

ادریس عجولانه گفت : هنوز هم ناراحتی ، مقصر ممن بودم .

مهم نیست . فقط خوشحالم که از آن خانه بیرون آمدم .

حالا کجا برویم ؟

خانه خودمان .

اما اگر الان به خانه پدرم برویم سمانه خانم برای مان چیزی درست می کند و بعد به خانه

خودمان برمی گردیم .

کمی فکر کردم و گفتم : باشد برویم . من هم دلم برای انها تنگ شده .

ادریس دستم را که فراموش کرده بودم از روی دستش بردارم را کمی میان انگشتانش گرفت

و گفت : پس به سوی خانه پدری .

با خجالت دستمک را از دستش بیرون کشیدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم صدای خنده

ادریس در تمام ماشین پیچید و گفت : نادیا تو فراموش کاری هایت هم جالب است .

وقتی مهدیده خانم در را به رویمان باز کرد با خوشحالی بغلم کرد و بوسید . با دیدن رفتار

محبت آمیز او دلم شسکت و از این که خانواده خودم اینطور رفتار می کردیند شروع به

گریه کردم . ادریس پشت سرم به مادرش سلام کرد و صدای پای او را که کمی جلوتر

آمد و با عمارخان سلام و احوال پرسى کرد را شنیدم .

مهدیه خانم با عصبانیت پرسید : باز با نادیا چی کار کردی .

من کاری نکردم مادرم . مما از یک مهمانی می آییم که مادیا را خیلی نگاهش کردند و او هم

ناراحت شده .

دروغ نگو ادریس تو نادیا را اذیت کردی ؟

با فشار دست ادریس از مهدیده خانم جدا شدم و به سمت او برگشتم .
 تو چرا گریه می کنی.
 من من من....

عمارخان گفت : ادریس بیاید داخل با هم صحبت کنیم .

وقتی در را پشت سرمان بستیم با ناراحتی نگاهم کرد و گفت : هر چه بوده تمام شد نادیا ..
 عمارخان با چند قدم بلند به سمت ادریس رفت و با داد و فریاد شروع به زدن او کرد .
 ادریس متعجب از عمارخان گفت : پدر من چه کار کردم که کمستحق این ضربات باشم .
 عمارخان فقط ناسزا می گفت و او را می زد و ادریس برای فرار از دست او تقلا می کرد .
 متوجه شدم عمارخان فکر می کند که من و ادریس با هم اختلاف داریم و حاضر نبود و به حرف های ادریس گوش کند .

با گریه خودم را روی ادریس که کنار نشسته بود انداختم و با البتماس از عمارخان خواهش کردم او را رها کند .

عمارخان که کشان کشان به وسیله مهدیده خانم می رفت . با عصبانیت وحشتناک بر سر ادریس نعره کشید : برو بمیر زنت این قدر خوب است که حاضره در همه حال به تو احترام بگذارد .

ادریس خونی را که گوشه لبش بود پاک کرد و به آرامی به طرفی حرکت داد و بلند شد و به سمت اتاقش رفت .

مهدیده خانم کمکم کرد روی مبل نشستم و کمی بعد که آرام تر شدم تا حدودی از اتفاقی که برایم افتاده بود تعریف کردم . عمارخان متفکرانه از جایش بلند شد . به اتاق ادریس رفت و

از انجا به اتاق خواب خودشان رفت و در را بست . کنار مهدیده خانم که با دلسوزی دلداریم می داد نشسته بودم که ادریس صدایم کرد .

نادیا نادیا بیا بالا کارت دارم

به اتاق ادریس رفتم و با ضربه ای وارد شدم .

ادریس سرش را میان دستانش گرفته بود و روی مبل کنار تختش نشسته بود .

در را ببند .

در را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم .

بیا بشین .

ادریس من متاسفم .

نادیا گفتم بشین .

نه نمی خواهم فریاد

کشید : بشین .

گفتم نمی شینم .

ادریس با عصبانیت به طرفم آمد و سیلی محکمی به صورتم زد و گفت : این یادت باشد هیچ

وقت ... برو بیرون نادیا برو بیرون که نمی خوام ببینمت .

اما من...

از اتاق بیرون آمدم و با عجله از پله ها پایین دویدم نگاهی به عمارخان و مهدیده خانم کردم

. صدای فریاد های ادریس که دنبال می دوید را پشت سرم شنیدم . برای همین با سرعت

بیشتری دویدم که ادریس از پشت لباسم نگهم داشت و گفت : با تو هستم . عمارخان در حالی که نفس نفس می زد سر رسید و گفت : نادیا چه کار می کنی .

هیچی می خواهم به خانه ی پدرم بروم .

ادریس داد کشید « ما باید همین حالا با هم صحبت کنیم .

بی خود سر من فریاد نکش .

بچه ها این وقت شب وسز کوشچه داد و بیداد نکنید زشت است . همه متوجه می شوند بیایید به خانه برویم .

نادیا جان مهدیده خانم خیلی نگران است و بیا بعد زود برو

ادریس به آرامی به سمت خانه حرکت کرد . من و عمارخان را تنها گذاشت .

عمارخان ملتمسانه گفت : نادیا بیا دیگر . باور کن ادریس هم ناراحت است .

نه عمارخان من تا به حال از پدر خودم سیلی نخوردم که حالا ادریس جرات کرده بی جهت به صورت من سیلی بزند

.

چی کار کرد ؟

از خجالت سرم را پایین انداختم . عمارخان دستم را گرفت و محکم به دنبال خود کشید و به خانه برگشتیم .

ادریس کنار مهدیده خانم نشسته بود و سیگاری گوشه لبش دود می کرد که با ورودمان آن را به روی زیر سیگاری خاموش کرد و به پشتی مبل تکیه داد . سمانه خانم یک لیوان برای ادریس آورد و مهدیده خانم گفت : برای همه سربت درست کن .

سمانه خانم با نگاهی کنجکاو به سمت آشپزخانه رفت .

همه ساکت بودیم ادریس یکی از پاهایش را مرتب تکان می داد کمی رنگش پریده به نظر می رسید .

ادریس با حرص گفت : نادیا من باید با تو صحبت کنم .

تو گفتی که دیگر نمی خواهی من را ببینی پس حرفی برای گفتن باقی نمانده . ادریس با عصبانیت بلند شد و دستم را کشید : بلند شو .

با حرص دستم را از میان دستش بیرون کشیدم خواستم حرفی بزنم که نگاهم به نگاه نگران مهدیده خانم افتاد و سرم را پایین انداختم .

ادریس دوباره دستم را گرفت و این بار با شتاب بیشتر کشید به شکلی که از روی مبل بلند شدم و چند قدم دنبالش رفتم خواستم دستم را از میان دستش بیرون بکشم که محکم تر دستم را کشید و مثل کسی که بچه ای را به زور با خودش می برد گفت : تو همین حالا با من می آیی .

نگاه ملتسمم را به عمارخان دوختم برای آزادی دستم بیشتر تقلا کردم و موفق شدم . در سکوت ایستاده بودیم که عمارخان به مهدیده خانم اشاره کرد از اتاق پذیرایی به آشپزخانه رفتند . مهدیده خانم به سمانه اشاره کرد که لیوان ها را روی میز بگذارد . ادریس روی مبل نشست لیوانی برداشت و شروع به خوردن کرد . می خواستم به خانه خودمان برگردم که ادریس گفت : کجا می روی . بی تفاوت به سمت در رفتم و او فریاد کشید :

نادیا بیا بشین وگر نه .

وگر نه چی ؟ می خواهی چچی کار کنی ..

ادریس بلند شد و به طرفم آمد و به سمت مبل هلم داد و گفت : تو باید برای این کارت به من توضیح بدهی .

من کاری نکردم که در مورد آن توضیح بدهم .

کاری نکردی ؟ تو که می خواستی گریه کنی و دلت را خالی کنی برای چی موافقت کردی به اینجا بیاییم ؟ تو می خواهی چه چیزی را ثابت کنی ؟ که من یک بی عرضه هستم تو می خواهی با رفتارت به همه ثابت کنی که من و تو همدیگر را دوست داریم حتی با ترحم ؟ آن طوری جلوی آرمیدا سینه سپر کرده و از من دفاع می کنی و از همه چیز مثل یک زن وظیفه شناس قدردانی می کنی که خودت را در دل دیگران جا کنی ؟ تو آن دفعه از من گلایه نکردی که چرا به دیدن خانواده ات نمی رویم حالا که تو را بردم انن طوری جشن را ترک می کنی که به فرصت هیچ کاری را نمی دهی بعد اینجا که آمدیم طوری با پدر و کادرم رفتار کردی که انگار در خانه با من مشکل داری من تو را عذاب می دهم و باید بی گناه زیر ضربات پدرم ساکت باشم جلوی چشمان تو از او که تا به حالا فقط سرم فریاد کشیده کتک بخورم . چرا به پدرم می گویی من بی غیرتم که از تو در مقابل سلمان دفاع نکردم . باید چه کار می کردم مثل آدم های عقده ای بلند می شدم و مجلس را به هم می ریختم تا سلمان به هدفش برسد و همه بگویند این نادیا بوده که در گذشته هم مشکل ساز بوده و حالا تحمل ندارد سلمان را که به موفقیت رسیده ببیند و کاری کرده که همسرش همه جا را به هم بریزد . اگر غیرت این بوده که من با مشت پای چشم های هیز و هوس دار سلمان بکوبم و خودم و تو را انگشت نمای مردم کنم که حتی نگاه های زیرکانه سلمان هم نشده بودند باید بگویم که تو اشتباه می کنی من چنین حماقتی نمی کنم . تایپ توسط عاشقان رمان تو متوجه نشدی که سلمان می خواست در ان مهمانی ما را خراب کند اما من فهمیدم و بدترین کار این بود که آنجا را ترک کردیم . اگر تو به من فرصت می دادی من می دانستم که چه کار کنم .

جوابی برای حرف های ادریس نداشتم و آرام روی صندلی که کنارم بود نشستم .

ادریس لیوان شربت را یکجا سر کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت و

به حرف های ادریس فکر می کردم . ذهنم آماده هیچ جوابی نبود . او همه چیز را با دید دیگری نگاه می کرد . منطق دیگری داشت . واقعا دلم می خوایت که ادریس با مشت به صورت سلمان می کوبید اما متوجه من و آبروی خانواده ام بوده .

به شدت احساس حقارت می کردم دوست داشتم حتی از سر لج بازی هم شده حرفی به ادریس بزنم که از خودم دفاع کرده باشم اما واقعا هیچ حرفی نداشتم . مغزم خالی از حرفی بود و دلم هوش ادریس را می پسندید .

ادریس به آشپزخانه رفت و نگاهم به زمین مانده بود که عمارخان کنارم نشست و گفت : غذا چی دوست داری برایت درست کنیم .

اگر اجازه بدهید به خانه خودمان می رویم و مزاحم شما نمی شویم . این که تعارف است .

هرچی شما بخورید من هم می خورم .

پس من بروم به سمانه بگویم یک غذایی درست ککند که بعد از این همه عصبانیت لازم است و

عمارخان بلند و به آشپزخانه رفت و میان راه دستش را روی شانه ادریس که به طرفم می آمد گذاشت و بعد لبخند رضایتمندی زد و رفت و

ادریس ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و یک دانه از آن را در دهانش گذاشت و دستانش را در هم قلاب کرد و به اطراف نگاه کرد . همه جا ساکت بود و کوچکترین صدایی شنیده نمی شد . لحظه ها به کندی می گذشت و از سکوت کلافه شده بودم . اما چاره ای نداشتم و نمی

دانستم که چطور سر حرف را با ادریس باز کنم . کم کم حضور ادریس را فراموش کردم . در رویاهایم فرو رفتم و خودم را در کنار او می دیدم که عاشقانه نگاهم می کند که ادریس بلند عطسه کرد از ترس جیغی کشیدم . ادریس شروع به خندیدن کرد و آن قدر خندید که به سرفه افتاد .

رویم را از ادریس برگرداندم در حالی که سعی می کردم او متوجه نشود آهسته می خندیدم . دوباره ساکت شدیم و زیر چشمی به او نگاه کردم . ادریس هم زیر چشمی نگاهم مر کرد . که سکسکه ام گرفت و با هر بار سکسکه ام که سکوت را می شکست ادریس می خندید .

زیر لب گفتم : دیوانه

و ادریس در جوابم با صدای بلند از خنده ریشه رفت .

با ناراحتی آهی کشیدم که ادریس شانه هایش از خنده می لرزید . لیوان آبمویه را جلویم گذاشت و گفت : بخور .

رویم را از او برگرداندم نفسم را حبس کردم و ادریس که می دانست چه کار می کنم با خنده شروع به شمردن کرد

او رفتار من را زیر نظر داشت به همه کارهایم می خندید .

نادیا بسه دیگر . الان خفه می شوی .

به آرامی نفسم را آزاد کردم لیوان آب میوه را برداشتم و آن را یکجا سرکشیدم .

از خانکس آب میوه جان تازه گرفتم . ادریس زیرچشمی نگاهم کرد . دلم می خواست به او

بفهمانم از سیلی که به صورتم زده و خودم هم مس دانستم حقم است ناراحتم و او باید

معذرت خواهی کند . دستم را روی صورتم گذاشتم و سرم را مظلومانه کمی خم کردم و آهی کشیدم .

ادریس کمی جدی شد و گفت : دیگر پررو نشو . من...

من پررو هستم یا تو که نشستنی جلوی من میخندی . خجالت نمی کشی که من را مسخره می کنی ؟ اگر می بینی جواب تو را نمی دهم به این خاطر است که...

حق با من است .

کی همچین حرفی زده ؟
خودم.

خب پس تو برای خودت حرف زدی چون من اصلا به حرف های تو هیچ اهمیتی نمی دهم .

عاشقان رمان بهم ریخته یه نامرد داغونش
کرده در حال بازسازی ممکنه ادریس دیر
اپ شه

نادیا حداقل حرفی بزن که خودت هم اور داشته باشی.

تو که خوب بلدی از ناراحتی های من سوءاستفاده کنی همه چیز را به آن شکلی که دوست داری برداشت کنی و بعد با سیلی پای آن را مهر کنی.

سمانه برای آماده کردن میز غذا از آشپرخانه بیرون آمد و ادریس را که خم شده بود تا حرفی بزند سر جایش ساکت کرد و شروع به چیدن میز کرد.

مهدیده خانم کنارم نشست و با لبخند تصنعی گفت : مس خواهم از تو خواهش کنم.
شما امر بفرمایید.

عزیزم می شوود امشب را اینجا بمانید.

ادریس گفت : بله مادر می مانیم.

اما مهدیده خانم ما باید به خانه خودمان برویم من لباس راحت ندارم.

این که بهانه است نادیا من لباس دارم و به تو می دهم می پوشی.

لباس تو را بپوشم . ادریس تو....

مگر ایرادی داره ؟

با اشاره به ادریس گفتم : من در اتاق تو نمی خوابم.

مهدیده خانم گفت : عیبی نداره دخترم در اتاق من بخواب.

از مهدیده خانم خجالت می کشیدم در ان خانه هیچ چیز از نگاه هیچ کس دور نمی ماند و

ادریس لبخند زد.

نه نه مهدیده خانم من در اتاق شما هم نمی خوابم.

دختر جان از وقتی که مهدیه خانم ازدواج کرده در اتاقش را قفل می کند و کلیدش را با

خودش به خانه اش می برد .

اتاق مهشید و مهمان که کنار هم هستند به خاطر ترکیدگی لوله وسایلشان را جمع کردیم و

فقط می ماند اتاق...

مهدیده خانم آهی کشید و عمارخان که در حال نشستن بود گفت : اتاق یاسین که امشب نادیا

در آن می خوابد.

سمانه برای صرف غذا صدای مان کرد و همه ساکت دور میز نشستیم . ادریس کنارم نشسته

بود و به من که با غذایم بازی می کردم نگاه می کرد.

همه به من می گویند این دختر لاغر شده . خوب بخور چون دیگر نمی توانم جواب پدر و مادرت را بدهم.

ادریس با قاشقش کمی غذایم را به هم زد و آن را فوت کرد و گفت : اگر دوست نداری برایت چیز دیگری درست کنیم.

نه می خورم تو به غذای من کاری نداشته باش.

عمارخان و مهدیده خانم می خندیدند . و سرشان را تکان می دادند . ادریس قاش را از بشقاب من پر کرد و در دهانش گذاشت و گفت : بی نمک است.

و کمی نمک در غذایم پاشید و دوباره آن را خورد و سرش را به علامت رضایت کامل تکان داد و قاشق دیگری خورد . نگاهی به بشقاب غذای ادریس انداختمو گفتم : برو غذای خودت را بخور ادریس با تعجب به غذایم نگاه کرد و گفت : حواسم نبود فکر کردم غذای خودم است.

و قاشق دیگری از غذایم برداشت چندقاشق از غذایم خوردم که ادریس بشقابم را به طرف خودش کشید و غذای خودش را روی آن ریخت و گفت : غذایی که در بشقاب تو باشد خیلی خوشمزه تر است . بیا با هم بخوریم.

و خودش از گوشه بشقاب شروع به خوردن کرد.

در دلم خوشحال بودم و با اشتها شروع به خوردن کردم.

دیدم گفتم غذای تو خوشمزه تر است.

مهمان ناخوانده شدی از کارت تعریف هم می کنی.

ادریس دهانش را از غذا پر کرد و سرش را تکان داد و مهدیده خانم و عمارخان با صدای بلند خندیدند.

بعد از غذا ادریس هر دو دستش را از طرفین روی تکیه گاه های صندلی گذاشت و نفس راحتی کشید.

نادیا بلند شو برویم بخوابیم.

عمارخان ممکن ایت من امشب روی مبل بخوابم ؟

عمارخان با تعجب نگاهم کرد و گفت : اینجا بخوابی ؟ نه این اصلا امکان نداره تا صبح

تمام تنت درد می گیرد . بگویم روی صندلی من هم حساب نکن چون آن را در حیاط

گذاشتم و یا باید در اتاق ادریس بخوابی یا در اتاق یاسین.

ادریس خندید و از سر لجبازی گفتم : لطفا اتاق آقا یاسین را نشانم بدهید.

شانه های ادریس اوزیان شد و با لبخندی موزیانه از کنارش گذشتم و همانطور که شانه به

شانه عمارخان می رفتم گفتم : دوست ندارم در اتاقی که برای شما زنده کننده خاطرات

پسرتان است بخوابم و ...

ما تو را انقدر دوست داریم که فکرش را هم نمی کنیم . این را بدان اگر من و مهدیده از

این کار تو نناراحت می شدم هرگز چنین کاری نمی کردیم.

عمارخان به سمت اتاقی که انتهای سالن هم جوار اتاق ادریس بود رفت . در آن را باز کرد و

گفت : شب به خیر و در را پشت سرم بست . اتاق یاسین درست شبیه اتاق ادریس بود همان

مدل و همان رنگ ها فقط عکس بزرگ شده ی یاسین به تمام دیوار ها چچسبانده شده بود و

از هر طرف که نگاه می کردم انگار یاسین نگاهم می کرد . از این که در اتاق او بودم احساس

شرم می کردم . ضربه ای به در خورد و ادریس در حالی که بلوز و شلواری در دستش بود

کنار در ایستاد و گفت : برایت لباس آوردم . پدرم رفته بخوابد تو اگر کاری داشتی به خودم

بگو.

لباس ها را از ادريس گرفتيم و براي ش پشت چشمي نازك كردم و در را به رويش بستيم. لباس هاي ادريس را پوشيدم جلوي آينه ثدي ايستادم بلوزش تقريبا تا زانويم مي آمد و شلوارش آنقدر گشاد و بلند بود كه لبه هاي آن را به سمت بالا تا كردم و بند شلوارش را تا جايي كه امكان داشت محكم كردم.

اما هرچه با خودم كلنجار رفتم نتوانستم . روي تخت ياسين بخوابم يا حتي روي زمينش بشينم همانجا كناري ايستادم . ساعتی گذشته بود و خانه در سكوتی عمیق فرو رفته بود . نگاه های ياسين از قاب عكی ها دلهره آور بود . انگار زیر نگاه های او حلاجی می شدم و او می پرسید كه خانه ام را تصرف كردی كافی نبود حالا به اتاقم آمده ای ؟ به ساعت روي ديوار نگاه كردم از دو نيمه شب هم گذشته بود موهايم را كه پیچیده بودم آرام آرام باز كردم و آن ها را دور شانه ام ريختم . صدای نفسی غير از نفس خودم می شنيدم . با ترس به آرامی در را باز كردم و به اتاق ادريس رفتم.

ادريس در نور كم ماه كه از پنجره تاييده بود آرام خوابیده بود و به كناري از تخت غلتیده بود . گوشه اتاق ايستاده و خستگي پاهایم برطرف شد روي زمين دراز كشيدم بخوابم اما هرچه چشم هایم را به هم فشردم خوابم نبرد.

با خودم فكر كردم فقط برای چند لحظه روي تخت ادريس می خوابم و زمانی كه چشمانم گرم شد و خواب به سراغم آمد روي زمين می خوابم . به آرامی روي تخت ادريس رفتم گوشه از آن دراز كشيدم و چشم هایم را روي هم گذاشتم . اما متوجه نشدم كه چه زمانی خوابم برد و بح با صدای فریاد ادريس بيدار شدم . ادريس کنار تخت نشسته بود و نگاهم می كرد . موهایم را از روي صورتم کنار زدم و نگاهش كردم.

از این که روی تخت ادریس بوم خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.
نادیا تو کی آمدی به اتاق من؟

نیمه شب از تنهایی در اتاق یاسین می ترسیدم.
 پس تو بودی که دیشب دست و چایت را به من می کوییدی فکر می کردم خواب دیدم که
 تو در کنارم خوابیدی من ... من....
 بله تو دیشب با آن موهایت مدامم صورتم را قلقلک می داددی.
 ادریس بلند شد و گفت : اگر نیمه شب می دانستم که خواب نمی بینم حتما از تو می
 ترسیدم . و با خنده از اتاق بیرون رفت.
 از دست خودم حرصم گرفته بود . ناچار از روی تخت پایین آمدم و از پله ها به سمت پایین
 سرازیر شدم.
 عمارخان و مهدیده خانم مشغول خوردن صبحانه بودند و ادریس برایشان تعریف می کرد
 که من دیشب در اتاقس خوابیدم . با دیدن خندیدند و ادریس به طرفم برگشت.
 نادیا این چه مدل لباس پوشیدن است.
 سلام کردم و عمارخان و مهدیده خانم با سر جوابم را دادند و یه سمت دستشویی رفتم . حوله
 را روی چشمم فشار می دادم تا آب مژه هایم گرفته شود و در همان حال چند قدم از
 دستشویی فاصله گرفتم که محکم به چیزی خوردم
 .
 با عجله حوله را از روی صورتم برداشتم و ادریس را دیدم که در مقابلم سینه سپر کرده .
 مهدیه خانم و عمارخان از خنده قرمز شده بودند و ادریس دست به کمر نگاهم می کرد .
 برای رد شدن از کنارش به سمتی رفتم که ادریس همزمان با من به همان سمت رفت و هر
 دو دوباره همزمان به سمت دیگری رفتیم.

ادریس برو کنار

خودت برو کنار من می خواهم بروم آنجا.

تو سرجایت بایت تا من بروم و مدام سر راهم نیا.

از غفلت ادریس استفاده کردم و از کنارش رد شدم . و حوله ام را به سمتش پرتاب کردم و

ادریس میان هوا و زمان آن را گرفت و گفت : امر دیگه ای باشه.

شانه ام را بالا انداختم و کنار مهدیده خانم نشستم.

خوب خوابیدی

بله ممنون عمارخان.

ادریس کنارم نشست و گفت : من هم جای تو بودم راحت می خوابیدم.

رویم را از ادریس برگردوندم . پوزخندی زد و گفت : خانم هنوز قهر است.

کمی مر با در دهانم گذاشتم و بی خیال به عمارخان نگاه کردم.

من می خواهم بروم جایی کار دارم.

ادریس از سر میز بلند شد. به اتاق رفت و لباسش را پوشید . از پله ها پایین آمد و روی میز

چایش را برداشت و آن را سر کشید . تایپ شده توسط وبلاگ عاشقان رمان ادریس بشین با

شما کار داریم.

پددرم چی شده

هیچی تو بشین تا بگویم.

ادریس کنارم نشست و گفت : گوش می کنم.

ما می خواهیم از شما دعوت کنیم تا با هم به مسافرت برویم .

ویلای سرخ من نمی خواهم به آنجا بیایم چرا ادریس ؟

چون من از آنجا خوشم نمی آید و خاطرات خوبی ندارم.
 اگر اینطور باشد تو نباید هیچ کجا پا بگذاری چون در آنجا با آرمیدا بودی و از او خاطره داری.
 عمارخان به مهدیده خانم نگاه تیزی کرد و گفت: کافیه دیگه خانم شاید ادریس...
 نه پدر حق با مادر است اما حالا هرچی نادیا بگوید اگر او آمد من هم می ایم.
 همه نگاهم کردند و گفتم الان باید جواب
 بدهم؟ سرها به شنان بله بالا و پایین آمد.
 خب من... من نمی دانم. ادریس باید برای کارهایش برنامه ریزی کند و ببیند به کارش
 صدمه ای می زند یا نه.
 تو اگر موافقی من خودم بقیه ی کارها را درست می کنم.
 بدون این که به ادریس نگاه کنم گفتم: عمارخان من دعوت شما را قبول می کنم و زماحمتان
 می شوم.
 مهدیده خانم با ذوق گفت: پس آماده باشید که فردا صبح زود برویم.
 ادریس بلند شد و گفت: من الان به خانه نمی روم وقتی برگشتم با هم به خانه می رویم و
 لباسها و وسایلمان را برمیذاریم.
 عمارخان زحمت بردن من را به خانه مان می کشید آخر من کار دارم که باید انجام بدهم.
 نادیا لجبازی نکن تو می خواهی در مسافرت هم با من همینطور رفتار کنی؟
 بی توجه به ادریس گفتم: عمارخان
 ؟ عمارخان ناچار گفت: بله تو را می
 برم.

با اخم بهه ادریس نگاه کردم و گفتم : من در آن مسافرت مهمان پدر و مادرت هستم و با شما کاری ندارم . تو برو بردای خودت فکری کن.

یعنی بروم برای خودم یک زن پیدا کنم.

ادریس خندید و کمی خودم را به طرفش کشیدم و گفتم : از ان کسی که دوستش داری خواهش کن همراهت بیاید شاید رفتارها و کارهای او برایت منطقی باشد و به او سیلی نزن. لبخند روی لباشن ماسید و شانه هایش آوزیان شد و گفت : من می روم زود بر می گردم به خانه خودمان می آیم تا آماده شویم و شب به اینجا می آیم تا صبح زود برویم که راه طولانی در پیش داریم.

ادریس از خانه بیرون رفت خیلی زود دلم برایش تنگ شد دعا کردم زودتر به خانه بیاید و من دوباره او را ببینم.

کمی از صبح گذشته بود که با عمارخان از خانه خارج شدیم . عمارخان ساکت بود و من در فکر این بودم که چطور سر حرف را باز کنم و از یاسین و جایی که خاک شده بود پیرسم.

به چی فکر می کنی ؟

راستش دوست دارم سر خاک آقا یاسین بروم و....

ادریس از تو خواسته که نشانی را از من بگیری ؟

نه نه باور کنید عمارخان . ادریس حتی به من اجازه نمی دهد در مورد او صحبت کنم و یک بار که از او خواستم من را بر سر خاک آقا یاسین ببرد گفت که نمی داند کجاست.

من می خواستم امروز به آنجا بروم اگر دوست داری با هم می رویم اما....

اما چی عمارخان.

هیچی می خواهی با من بیایی
؟ بله البته خیلی هم مایل
هستم.

عمارخان کمی پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و به سمت مقصدی دلهره آورد به راه افتاد
و ترجیحا ساکت چشم به جاده دوختم.

عمارخان ماشین را کناری متوقف کرد و گفت : کمی صبر کن تا من هم بیایم.
ظرفی را برداشت تا با آن برود و آب برای ریختن روی خاک یاسین بیاورد . عمارخان پژمرده
و با پاهایی که روی زمین کشیده می شد دور شد به همان حال برگشت ، به دنبال او از دریق
مردگان گذشتیم و قامت عمارخان بالای سنگی سیاه با خاطر طلایی روی آن نوشته شده بود
جوان ناکام یاسین صامت ایستاد و گفت : این پسر که حسرت دامادیش را کشیدم . او با
هزارن آرزو به خاطر شوخی های بچه گانه زیر این همه خاک سرد خوابید در حالی که می
توانست در آغوش گرم همسر و بچه هایش باشد.

شانه های عمرخان لرزید و شنست
از ددن عکس بالای قبر دلم لرزید به آن چشم دوختم .
عمارخان با صدای غمگین ادامه داد : این عکس را درست نیم ساعت قبل از سقوطش انداخته
و این خنده روی لبش جیگرم را آتش می زند . نگاه کن نادیا این تاریخ روز تولد یاسین است
و این تاریخ روز مگر اوست . روز تولدش ادریس و مهشید را دعوت کرده بود تا بیرون
خوش بگذرانند و مثلا بچه ها را مهمان کرده بود اما او...

گریه مانع از حرف زدن عمارخان شد و او دستش را روی صورتش گذاشت . با نوک انگشتانم چند ضربه به سنگ کوبیدم که عمارخان گفت : یاسین جان بابا پاشو این کسی که در خانه ات را می زند زن برادرت است که آمده تا تو را ببیند . ببین پسر من این دختر همانی است که ما دوستش داریم و جای همه را برای من پر می کند . مادرت از وقتی او آمده خیلی خوشحاله . با دیدن این همه عذاب عمارخان بغض گلویم را فشرد و قطرات اشکم روی صورتم جاری شد .

نه عروسم گریه نکن . پسر من از دیدن تو خوشحال است و با دیدن گریه تو ناراحت می شود . عمارخان روی خاک آب ریخت روی آن دست کشید و بعد چند دقیقه ساکت به آن خیره ماند و گفت :

نادیا بلند شو برویم الان ادریس می آید و با نبودن تو نگران می شود . با عمارخان به سمت ماشین حرکت کردیم و از او خواهش کردم اجازه بدهد تا من رانندگی کنم . عمارخان سرش را به شیشه تکیه داد و گفت : تو را هم ناراحت کردم اما باور کن این دردی است که هیچ وقت درمان ندارد مثل استخوان لای زخم است .

با صدای گرفته و غمگین گفتم : من خیلی متاسفم عمارخان .
صدای زنگ گوشی در ماشین پیچید به عمارخان گفتم از درون کیفم گوشی ام را بیرون آورد و عمارخان بعد از کمی زیر و رو کردن کیفم گوشی ام را به طرفم گفت .

نادیا کجا هستی ؟ چرا صدایت گرفته ؟ اتفاقی افتاده ؟ نه من همراه پدرت هستم و به سمت خانه می آییم .

من خیلی وقت پیش با مادرم صحبت کردم و او گفت : که شما از خانه بیرون رفته اید . برای پدرم اتفاقی افتاده.

من نمی توانم با تو صحبت کنم بیا با پدرت صحبت کن .

گوشی را به سمت عمارخان گرفتم او با بغض که هنوز داشت و صدایش می لرزید گفت : بله ادریس ... نه ما در را خانه هستیم ... نادیا حالش خوب است ... من نمی دانم چرا با تو درست صحبت نکرده او رانندگی می کند .

عمارخان گوشی را دوباره به سمتم گرفت و گفت : نادیا ادریس خیلی نگران توست .

گوشی را از عمارخان گرفتم و گفتم : ادریس گوش کن من و عمارخان حالمان خوب است . بعد گوشی را قطع کردم و آن را خاموش کردم و کنار دند گذاشتم .

تو و ادریس همیشه با هم اینطوری رفتار می

کنید ؟ نه اما این بار می خواهم بیشتر او را

اذیت کنم .

عمارخان با تعجب گفت : چی ؟

با خنده گفتم : هیچی ببخشید حواسم نبود .

عمارخان هم با تمام غمی که داشت لبخندی زد و گفت : تو نباید پسر من را زیاد اذیتش کنی . سرم را به طرفین حرکت دادم و او ادامه داد : فقط کمی اذیتش کن تا قدر مهربانی هایت را بداند .

عمارخان از جوانی های خودشان و مهدیده خانم برایم تعریف مرد و با خنده گفت : یادش به

خیر که چقدر مهدیده را اذیت می کردم اما حالا انگار روزگار برعکس شده و این زن ها

هستند که مرد ها را اذیت می کنند .

باید ادریس یک دوره کامل را برای شاگردی پیش شما بیاید .
 ادریس خودش استاد است اما عشقی که به تو داره مانع از آزار دادن تو می شود .
 عشق ؟
 از پیچ کوچه گذشتیم و وارد آن شدیم .
 با توقف ماشین جلوی در ادریس در را باز کرد و با عجله به
 طرفمان آمد / نادیا کجا بودی ؟
 من هر کجا بودم به همراه پدرت بودم .
 پدر ؟
 عمارخان با بی خیالی گفت : هر کجا بودیم به خودمان مربوط است برو در کار بزرگترها
 دخالت نکن .
 ادریس کلافه دست در موهایش کشید و با اخم نگاهم کرد .
 عمارخان بفرمایید داخل
 نه عروسم باید بروم .
 عمارخان پشت فرمان نشست و با بوقی که زد از ما دور شد .
 وارد خانه که شدیم ادریس در حالی که در را می بست با صدایی مثل فریاد پرسید
 : کجا رفته بودی ؟ موهای تنم از ترس راست شد اما با خونسردی گفتم : به تو
 مربوط نیست .
 تو با پدر من کجا رفته بودی .
 برو از خودش پرس

نادیا خیلی بی خودی برای من پر رء بازی نیاور که حوصله ندارم کجا بودید که پدرم را به آنحال انداخته ؟ کدام حال ؟

از پله ها بالا رفتم که ادریس به طرفم دوید و دستم را کشید و گفت : نادیا شورش را در آوردی کجا بودی ؟ به تو ربطی ندارد می خواستی همین را بشنوی به تو ربطی ندارد .

تو می خواهی با این کارت چه چیز را ثابت کنی ؟

تو کی هستی که من بخواهم برایت چیزی را

ثابت کنم ؟

با عجله مابقی پله ها را بابا رفتم در اتاقم را پشت سرم بستم و آن را قفل کردم ادریس مدام دستگیره در را بالا و پایین می کرد و فریاد می کشید . با نگرانی روی تخت نشستم . ادریس لحن تهدید آمیزی گفت : تو که تا ابد نمی توانی در این اتاق بمانی بلاخره بیرون می آیی آن وقت...

با سرعت به سمت در رفتم و آن را باز کردم و ادریس که به در تکیه داده بود وسط اتاقم افتاد .

آن وقت چی مثلا می خواهی چه کار کنی ؟

ادریس که بدنش از افتادن روی زمین درد گرفته بود در حالی که سعی می کرد به سختی بلند شود گفت : حداقل در را آرام باز کن .

بعد ابرو هایش را در هم کشید و گفت : آن وقت مجبورت می کنم با زبان خودت بگویی که

کجا بودی ؟

مجبورم کن

ادریس با دست روی کمرش کشید و گفت: تو فکر می کنی حالا که پدر و مادرم تتو را دوست دارند می توانی با من هرطوری که دوست داری رفتار کنی؟

من با تو کاری ندارم این تو هستی که دنبال من راه افتادی و می خواهی سر از کار من در بیاوری اگر می خواهی بدانی ما کجا بودیم به پدرت تلفن کن و پرس
ادریس به طرفم آمد و دستش را برای کوبیدن به صورتم بلند کرد.

بزن

می زنم نادیا. بگو کجا بودی. آخر لعنتی خیلی مهم که بدانم کجا بودی.
به سمت گوشی ام که هنوز خاموش بود رفتم و در حالی که پشتم را به او می کردم به دروغ چند شماره گرفتم و با صدایی لرزان گفتم: سلام مهدیده خانم ادریس می خواهد من را بزند لطفا زودتر بیاید او کنترلش را از دست داده.

بعد در همان ددوباره چند شماره پشت سر هم گرفتم و گفتم: سلام نعیم به مامان بگو من دیگر نمی توانم با ادریس زندگی کنم. بلند شوید بیایید اینجا تکلیف من را روشن کنید. او می خواهد من را بزند. هدیده خانم هم در را است.
. زودیا نعیم.

ادریس با دهان باز نگاهم می کرد و گفت: من که هنوز تو را نزده ام. چه می کنی دیوانه؟
بی توجه از کنارش رد شدم و او که متعجب مانده بود با چشم های گرد شده نگاهم می کرد.
کنار در اتاق ایستادم و گفتم: بیرون می روی یا من بروم.

ادریس که دستش هنوز میان هوا خشک شده بود از اتاق بیرون رفت و در را محکم به رویش بستم.

ادریس هم با به هم کوبیدن در اتاقش خشمش را نشان داد و تا شب هیچ کدام از اتاق هایمان بیرون نیامدیم .

همه وسایلم را برای مسافرت جمع کرده بودم اما آنها ار در کمد مخفی کرده بودم صدای خش خش برگه ای که از میان در اتاق به زور می انداخت توجهم را جلب کرد . صبر کردم تا کارش تمام شود و به سمت آن فتم . نوشته بود :

من رفتم تنهایی خوش بگذرد .

در حیاط محکم به هم کوبیده شد و خبر از رفتن ادریس داد . با ناراحتی خودم را روی تخت انداختم و به این که با چه دلخوشی وسایلم را جمع کردم فکر کردم . ادریس منو دوست نداشت و تمام کارهایم برایش غیر قابل تحمل بود . برای همین دلش نمی خواست من با آنها به مسافرت بروم و دنبال بهانه ای برای قهر می گشت .

با بلند شدن زنگ تلفن از اتاق بیرون رفتم و تا آمدپله ها را پایین بروم قطع شد . کنار میز تلفن نشستم و به آن نگاه کردم .

ساعتی طول کشید تا دوباره تلفن شروع به زنگ زدن کرد .

بله نادیا

صدای ادریس در گوشم پیچید و گفت : هنوز هم در خانه ای <

نه وسط خیابان هستم و با تلفن خانه حرف می زنم . چه می خواهی بگو . من می خواهم بروم کار دارم ؟

چیزه منظورم اینه که دسته کلیدم را در اتاقم جا گذاشتم .

به من مربوط نیست . می خواستی حواست را جمع کنی و کلیدت را
جا نگذاری و پس حداقل در را باز کن خودم کلید را بردارم . نادیا
کلیدم....

به من مربوط نیست . ادریس می خواستی حواست را جمع کنی .
پس خون من گردن تو می افتد .

بوق ممتد تلفن در گوشم طنین انداخت . صدای ناهنجاری از بیرون آمد و ترسی بر دلم
انداخت . به سمت کوچه دویدم و در را باز کردم . ادریس و پاهایش آویزان شد و با فریاد
گفت : در را ببند .

خودت گفתי در را باز کنم .

حالا می گویم در را ببند .

منو متوجه نشدم در را ببندم یا نبندم .

ادریس از در پایین پرید و گفت : ببند مگر ندیدی داشتم می افتادم .

در را روی ادریس بستم و او شروع به در زدن کرد .

از همان پشت در داد زد : در را باز کت چرا

بستی ؟ خودت گفתי در را ببندم .

حالا بازش کن . مگر من مسخره تو هستم .

نادیا اگر وارد خانه شوم حقت را کف دستت می گذارم .

هرطور که راحتی .

ادریس یباز از در بالا آمد و از بالا آن پایین پرید و به سمتم آمد .

دختر تو با من بازی می کنی ؟

نه می دانی الان همه مسایه ها چع فکر هایی در مورد
من می کنند ؟

نه

بی خودی برای من پشت چشم نازک نکن و آن قیافه را برای من در نیاور .
من هر کاری که دوست داشته باشم می کنم .
خمیازه ای کشیددم و به سمت پذیرایی را افتادم .
صبر کن بینم .

به طرف ادریس برگشتم و در حالی که دستانم را بغل گرفتم به اون نگاه کردکک ادریس به
آرامی هلم داد و گفت :

تو چرا اینطوری با من رفتار می
کنی ؟ مودب باش ادریس .

من مودب هستم نادیا این تو هستی که با آمدن و رفتن سلمان رفتارت تغییر کرده .
من منظورت را نمی فهمم .

چون به نفعت نیست که متوجه شوی .
آمده بودی دست کلیدت را برداری و

جدی ؟ خوب شد گفتمی اما خیال کردی خانم . من از این خانه بیرون نمی رم تا آقا سلمان
میدان را خالی ببینید و به اینجا بیاید .

از حرف ادریس یکه ای خوردم و دستم را از تعجب روی دهانم گذاشتم انگار من جای
ادریس حرف بدی زده بودم

ادریس بی تفاوت از کنار گذشت و وارد سالن پذیرایی شد
بی اراده به آشپزخانه رفتم و پشت میز آن نشستم و به رومیزی گلداران نگاه کردم . دلم
طاقت نداشت و می خواستم به ادریس حرفی بزنم تصمیمم را گرفتم . به پذیرایی رفتم و
رو به روی او نشستم . ادریس مثلا تحویل نگرفت و رویش را به طرف دیگری برگرداند.

دلم طاقت نداشت و می خواستم به ادریس حرفی بزنم. تصمیمم را گرفتم به پذیرایی رفتم و
روبه روی او نشستم .

ادریس مثلا تحویل نگرفت و رویش را به طرف دیگری برگرداند.

-ادریس تو فکر کردی من هم مثل تو هستم که هر دقیقه چشمم دنبال یکی دیگر است؟
- نادیا خفه شو.

- نه ادریس تو ساکت باش و خوب گوش کن. تا به حال اگه به تو چیزی نگفتم به این خاطر
بود که فکر می کردم درمورد من درست فکر می کنی اما آقا ادریس من آن دختر مو طلایی
را در حیاط همسایتان دیدم که پشت پنجره منتظرت ایستاده بود تا تو را ببیند. من نگاههای
دلربای آرمیدا را دیدم که دنبالت بود به آنها هم وعده عاشقی داده بودی ؟
ادریس مغرور گفت:

-من هر کجا بروم همه دخترها به من نگاه می کنند.

- جدی! پس حتما تو هم به آنها نگاه می کنی که متوجه نگاههای آنها می شوی.

- برای خودت خیالبافی نکن. من فقط یک نفر را از صمیم قلب دوست دارم اما او آنقدر نادان
است که متوجه نمی شود و همیشه در عالم دیگری به سر می برد.

-شاید او نمی داند که دوستش داری و یا شاید می داند که تو همه دخترهای زیبا را دوست
داری.

- هیچ کدام نادیا مگر همه آدم ها مثل تو هستند.
- اگر من مثل او نیستم اما تو مثل آدمهای بددلی هستی که نمونه اشان را هزاران بار دیده ام و داستانهای وحشتناکشان را شنیده ام.
- حتما همه مردهای بد دل از زنهایشان مورد دیده اند که به آنها شک می کنند.
- من که همسر تو نیستم اما میشود بگویی از من چی دیدی که بهم شک داری؟
- نگاههای عاشقانه سلمان سرد شدن دست هایت فرار از مقابلش و گریه های عاشقانه برای او
- جدی آقا ادریس حالا که حرف را به اینجا کشاندی بهتره تو هم بدانی من عاشق هستم و منتظر فرصتم تا عشقم را به او ابراز کنم.
- ادریس که صاف میان مبل نشسته بود میان آن وا رفت و آب دهانش را قوت داد و گفت:-
من می خواهم امشب با پدر و مادرم بروم.- باید هم بروی چون می خواهی تجدید خاطره کنی و به یاد خاطرات خوبت با آرمیدا خانم بمانی. تو فکر میکنی من متوجه نشدم از اینکه با آرمیدا آن طور حرف میزنم ناراحت می شوی. اگر عشق به سردی دست است باید بدانی که تو عاشق تری چون دستت از من سردتر بود. برو آقا ادریس من با تو نم آیم می توانی از آرمیدا خانم یا آن دختر مو طلایی به بهانه ای دعوت کنی که به ویلا بیاید. من نمی توانم مثل یک مترسک به آنجا بیایم تا تو به اسم اینکه من همسرت هستم با یکی دیگر خوش باشی.
- پس بمانم و ببینم که تو چطور برای دیگران ناز میکنی و این وسط ننگ بی غیرتی برای من بماند.
- ادریس در مورد چیزی حرف بزن که من خنده ام نگیرد.
- ادریس دستش را مشت کرد و روی میز کوبید. در همین لحظه صدای زنگ در بلند شد و ادریس برای باز کردن در بیرون رفت.
- بعد با صورتی رنگ پریده آمد پشتسرش عمار خان وارد خانه شد و سلام کرد.

- سلام از ماست عمار خان ببخشید حواسم نبود.
- چرا هنوز حاضر نشدی؟ دیدم دیر شده آدمم ببینم چرا نمی آیی.ادریس سریع گفت:
- الان حاضر می شویم.
- نه عمار خان من با شما نمی آیم.
- چرا نادیا مهدیده منتظر توست.
- متاسفم.
- عمار خان به طرفم آمد و کناری نشستیم. ادریس به اتاقش رفت.
- باز هم دعویاتان شد؟
- نه.
- خواهش می کنم نادیا تو می دانی مهدیده چقدر خوشحال است پس دوباره او را غمگین نکن و با ما بیا.
- اما ادریس نمی خواهد که من آنجا باشم.
- عمار خان با صدای بلند ادریس را صدا کرد و او از روی نردهها خم شد و نگاهمان کرد.
- ادریس نادیا به خاطر من و مادرت به این مسافرت می آید و تو حق ناری به او در این مسافرت کاری داشته باشی.
- ادریس خیلی گستاخ و بی تفاوت گفت-اگر نیامد هم چندان مهم نیست.
- چرا فرق می کند چون مادرت بعد از مدت ها با صدای بلند می خندد و آن قدر خوشحال است که نمی توانی تصورش را کنی بعد از این مسافرت شما می توانید تصمیم جدی در مورد زندگیتان بگیرید.ادریس دوباره شانه بالا انداخت و گفت:
- برای من فرقی نم کند.

بعد به اتاقش برگشت و عمار خان نگاه ملتمشش را به صورتش انداخت.
صبر کنید حاضر می شوم اما عمار خان من دیگر در کنار ادریس زندگی نم کنم و می خواهم از او جدا شوم.

-نگو نادیا در همه خانه ها از این مشکلات پیش میاید.

-اما ادریس به من تهمت می زند که...

از حرفم پشیمان شدم و عمار خان با صدای مستحکمی گفت:

-بلند شو تا با هم برویم در کتابخانه صحبت کنیم.

-خب گفتی ادریس به تو تهمت میزند؟

-بله... نه...

-من به تو قول میدهم که حتی کوچکترین کلامی از صحبت هایمان را برای ادریس یا کس دیگری تعریف نکنم. نه مسئله اطمینان به شما نیست، فقط نمی دانم که چطور برایتان تعریف کنم چون این میان من هم مقصر هستم.

-من می خواهم همه ماجرا را بدانم .

-عمار خان لطفا به من فرصت دهید.

-نادیا من را پدر شوهر خودت ندان.

-شما همیشه آن قدر به من لطف داشتید که هیچ وقت به شما به چشم پدر شوهرم نگاه نکردم و احترامی بیشتر از آنچه از آن چیزی که به پدر خودم می گذارم برای شما قایل هستم اما می ترسم همه ماجرا را برایتان تعریف کنم.

عمار خان ساکت شد و فرصت داد تا کمی فکر کنم.

تصمیمم را گرفتم و از اول روز خواستگاری برای عمارخان تا آن لحظه ایکه کنارم نشسته بودم را تعریف کردم.

عمارخان وقتی شنید من و ادریس با چه شرایطی با هم ازدواج کردیم با آن نگاه بی رمقش به صورتم زل زد و بعد نفس عمیقی کشید. من به عشقم به ادریس در مقابل او اعتراف کردم و او سرش را از روی رضایت تکان داد.

-اوضاع چندان هم خراب نشده نشده و می شود آن را درست کرد. اگر دوست داشته باشی من هم به تو کمک می کنم تا محبت ادریس را جلب کنی و آن دختر را از زندگیت خارج کنیاما ادریس مرا دوست ندارد و به همین راحتی با من کنار نمی آید. او نمی تواند مرا به جای او دوست داشته باشد.

-تا به آنجا که من می دانم ادریس تا وقتی که در آسایشگاهبود به کسیدلبستگی نداشت و بعد از بیرون آمدن از آنجا با آرمیدا نامزد شد ولی به سرعت معلوم شد که؟ آنها با هم تفاهم ندارند. ادریس بهانه تراشی می کرد، دوست نداشت چون یاسین زیر خاک خوابیده او ازدواج کند و برای همین همه خواستگاری ها را بهم میزد. من می دانم که دختر دیگری را دوست ندارد. او احتمالاً خود تو را دوست دارد. ما رفتارهای ادریس را به دقت زیر نظر داریم چون می ترسیم با یک شک ساده او دوباره به آسایشگاه برگردد. او تو را دوست دارد که لباس تنش را به تو میدهد در حالی که حتی به من هم لباسهایش را نم دهد، غذایش را در بشقاب تو می ریزد که باتو بخورد، در حالی که مادرش همیشه با او به خاطر تمیز غذا خوردن مشکل دارد و کسی اجازه ندارد در غذای او دست ببرد. او خیلی آدم حساسی است و به خاطر تو همه حساسیت هایش را کنار گذاشته است.

- پس آن دختر مو طلایی چه می شود؟ او که از حیاط به اتاق ادریس نگاه میکند...
- من خودم در مورد او تحقیق میکنم.
- الان بلند شو برو وسایلت را بیاور تا برویم.
- من آمادهم و کاری ندارم می توانیم همین حالا برویم.
- با باز شدن در کتابخانه ادریسکه روی مبل نشسته بود به ساعت اشاره کرد و گفت:
- شما آنجا درباره چی صحبت می کردید-من باید با نادیا در مورد خیلی چیزها و مشکلات مادرت صحبت می کردم .
- این اولین مسافرتی است که بعد از مدتها مادرت می خواهد برود و من نگران او هستم.
- ادریسبه تو هم سفارش می کنم کاری نکنید که مادرت ناراحت شود.
- من خودم می دانم، پدر شما نگران نباشید.
- چمدانم را برداشتم و تا بالای پله ها کشیدم. عمارخان به ادریس نگاه کرد و ادریس شانه هس را بالا انداخت و عمارخان به طرفم آمد و چمدانم را برداشت و گفت:
- بیا برویم عروسم، بیا همه چیز درست می شود.
- وقتی به در خانه پدر ادریس رفتیم مهدیدهخانم خیلی خوشحال بود و رفتارش تغییر کرده بود. از همه چیز تعریف می کرد و با شادی در مورد وسایله ای که میخواست بردارد نظرم را می پرسید. عمارخان به طرفم آمد و با اشاره به ادریس که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و چرت می زد گفت:
- نگاه کن. ادریس از اینکه بی توجهی تو را می بیند خسته و کلافه شده، برو و با او صحبت کن و این یادت باشد که ادریس خیلی به خاطر تو غرورش را زیر پا گذاشته.

-من نمیدانم که با او درباره چی صحبت کنم.
-خودت بهانه ای جور کن.

-اما عمار خان.-برو نادیا ، برو کنارش بشین . او خودش با تو سر صحبت را باز می کند
.و قوس دادن به بدنم دستهایم را از هم باز کردم و خمیازه های کشیدم و دستم را به شکم
ادریس کوبیدم.

ادریس دستش را روی شکمش گذاشت و کمی از من فاصله گرفت.
عمار خان که از دور نگاهمان می کرد خندید، سرش را تکان داد و پیش همسرش رفت.
برای برداشتن میوه که کمی آن طرفتر جلوی ادریس بود روی پای او خم شدم و دستم را دراز
کردم.

WWW.TAK-SITE.IR

ادریس باحالتی که نمی توانستم آن را درک کنم نگاهم کرد و گفت:
 -نادیا کاری نکن که من را ناراحت کنی و خاطره بدی از من داشته باشی.
 -با من حرف نزن ادریس، منت کشی ممنوع.
 -نادیا خفه شو. من می خواهم میوه بخورم.
 در دلم آتشی به پا بود و دیگر نمی توانستم تحمل کنم که ادریس این طور بی ادبی کند.
 در همان حال که میوه را برداشتم روی مبل دراز کشیدم و سرم را تقریباً نزدیک پای ادریس گذاشتم.
 ادریس مدتی مدتی نگاهم کرد و بعد گفت:
 -چه کار می کنی؟
 -دراز کشیدم.
 -اینجا جای خواب نیست.
 -من در این خانه مهمان هستم و دوست دارم این جا دراز بکشم، اگر صاحبخانه ناراحت باشد خودش اعتراض می کند.
 -تو داری از این همه مهربانی پدر و مادر من سوء استفاده میکنی. تو با این کارها آبروی پدر و مادرت را پیش ما میبری.
 -تو نگران آنها نباش.
 عمارخان و مهدیده خانم به طرف ما می آمدند که با عجله روی مبل نشستیم و به آنها لبخند زدیم.
 -نادیا جان راحت باش اگر می خواهی برو در اتاق ادریس استراحت کن.

-ممنون مهدیده خانم، ترجیح میدهم فعلا در کنار شما باشم.

-ادریس جان ناراحتی؟

-نه مادر، کمی ذهنم مشغول است.

-برای چی؟

صدای زنگ در بلند شد و مهدیده خانم با خوشحالی گفت، مهدیس هم آمد و به سمت در رفت. مهدیس صورتم را بوسید، امین را از او گرفتم و با مازیار احوالپرسی کردم. کنار عمارخان نشستیم. او با امین که تقریباً یازده ماهه شده بود بازی می کرد و امین با سخاوت به او می خندید. -عمار خان دیدید، ادریس کوچکترین توجهی به من نکرد.

-بله متوجه شدم اما نادیا تو به او ضربه سختی زدی و از اینجا به بعد هر وقت ادریس با تو صحبت میکند تو تو هم با او صحبت کن، سعی کن لحن صحبتت جدی اما دلپذیر باشد. راستی نادیا سر میز شام با غذایت بازی کن و بقیه کارها را هم به من بسپار. من آن دختری را که در حیاط بود را چند لحظه پیش دیدم.

مهدیس پرسید:

-نادیا، ادریس چرا ناراحت است؟

نگاهی به ادریس که با کنجکاوی نگاهم می کرد انداختم و گفتم:

-این برادر شما همیشه بد اخلاق و ناراحت است، اما هیچ کس در دنیا مثل او خوش سفر نیست. -من خودم میدانم. ما وقتی فهمیدیم که شما هم در این سفر هستید کلی تلاش کردیم تاراهی شویم. نمی دانید که مازیار چقدر تلاش کرد تا توانست یک هفته مرخصی بگیرد.

امین را به دست عمار خان دادم، به اتاق ادریس رفتم و به مادر تلفن زدم.

-سلام مادر.

- سلام نادیا جان، حالت چه طور است؟
- چی شده مادر، چرا صدات گرفته؟
- نه عزیزم چیزی نیست.
- مادر خواهش میکنم اگر چیزی شده به من بگویند.
- نه نادیا...
- صدای هق هق مادر در گوشم پیچید و با نگرانی فریاد کشیدم:
- چی شده؟
- لحظهای سکوت برقرار شد و صدای پدر در گوشی پیچید.
- سلام نادیا.
- پدر بگویند چی شده جان به سر شدم.
- هیچی ماجرا مربوط به آن شب مهمانی است. راستش بعد از رفتن تو وادریس، نعیم و نریمان درس خوبی به سلمان دادند و موقع درگیری نعیم با مشت به شیشه کوبید و دستش را برید.
- نعیم الان کجاست؟
- بیرون است، چیز مهمی نیست خیالت راحت باشد.
- نریمان چی؟
- خب دایی ستار برای حمایت از سلمان با چوب روی سرش کوبید و او هم سرش را بسته.
- باشد پدر به همه سلام برسان، خداحافظ.
- خداحافظ نادیا، ناراحت نباش.
- با ناراحتی کنارعمارخان برگشتم و در حالی که بی اختیار اشک در چشمانم جمع شده بود آهی کشیدم.
- چی نادیا؟

آرام زمزمه وار گفتم:

-من می خواهم همین حالا به خانه پدرم بروم.

عمارخان نگران پرسید: برای چی؟

-درست نمیدانم، برای برادرهایم اتفاقی افتاده که من تا آنها را نبینم خیالم راحت نمی شود.

قطره اشکی که بی اجازه روی صورتم دویده بود را سریع پاک کردم.

ادریس نگران نگاهم کرد و پرسید:

-چی شده پدر؟

-هیچی، منو نادیا چند لحظه میرویم بیرون و زود بر می گردیم.

-کجا پدر؟

-خانه آقای زندی.

مهدیده خانم پرسید:

-چیزی شده؟

-هنوز نمیدانم.

ادریس گفت:

-من با نادیا میروم.

-نه، خودم هم می خواهم بدانم که چی

شده؟ ادریس بلند شد و گفت:

-من هم می آیم.

مهدیده خانم با دندان لبش را گزید و پرسید:

-نادیا جان تو هم نمیدانی که چی شده؟

-برادرهایم به خاطر دعوا با پسر داییم زخمی شدند و می خواهم آنها را ببینم.
-باشه عزیزم برو.

-ممنون مهدیده خانم.

ادریس با ماشین کنارمان نوقف کرد و همراه عمارخان سوار شدیم، تارسیدن به خانه پدریم در دلم دعا می کردم که اتفاق خاصی نیفتاده باشد. با باز شدن در به رویمان و دیدن نریمان که سرش را بسته بود نفس راحتی کشیدم و او را در بغلم فشردم.

نریمان با خنده گفت:

-نگاه کن نادیا داماد شبیه بستنی قیفی شده.

-نعیم کجاست؟

-بیرون است اما الان پیدایش میشود

-من باید با نادیا در مورد خیلی چیزها و مشکلات مادرت صحبت می کردم . این اولین مسافرتی است که بعد از مدتها مادرت می خواهد برود و من نگران او هستم. ادریسبه تو هم سفارش می کنم کاری نکنید که مادرت ناراحت شود.

-من خودم می دانم، پدر شما نگران نباشید.

چمدانم را برداشتم و تا بالای پله ها کشیدم. عمارخان به ادریس نگاه کرد و ادریس شانه هش را بالا انداخت و عمار خان به طرفم آمد و چمدانم را برداشت و گفت:

-بیا برویم عروسم، بیا همه چیز درست می شود.

وقتی به در خانه پدر ادریس رفتیم مهدیدهخانم خیلی خوشحال بود و رفتارش تغییر کرده بود. از همه چیز تعریف می کرد و با شادی در مورد وسایله ای که میخوات بردارد نظرم را

می پرسید. عمارخان به طرفم آمد و با اشاره به ادریس که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و چرت می زد گفت:

-نگاه کن. ادریس از اینکه بی توجهی تو را می بیند خسته و کلافه شده، برو و با او صحبت کن و این یادت باشد که ادریس خیلی به خاطر تو غرورش را زیر پا گذاشته.

-من نمیدانم که با او درباره چی صحبت کنم.

-خودت بهانه ای جور کن.

-اما عمار خان.

برادر هایم به خاطر دعوا با پسر داییم زخمی شدند و می خواهم آنها را ببینم.

باشه عزیزم . برو

ممنون مهدیده خانم

ادریس با ماشین کنارپایمان ترمز کرد و همراه عمارخان سوار شدیم . تا رسیدن به خانه پدرم

در دلم دعا می کردم که اتفاق خاصی نیفتاده باشد . با باز شدن در به روی مان و دیدن نریمان

که سرش را بسته بود . نفس راحتی کشیدم و او را در بغلم فشردم.

نریمان با خنده گفت :: نگاه کن نادیا . داماد شیه بستنی قیفی شده.

نعیم کجاست ؟

بیرون است الان پیدایش می شود.

نریمان به استقبال عمارخان و ادریس رفت . به آنها تعارف کرد و وارد خانه شدند.

مادرم رنگ پریده و ناراحت بود پدرم صوبر نشسته بود و با عمارخان صحبت می کرد .
 نریمان با چنان هیجانی در مورد آن شب تعریف می کرد که ادریس هم به وجد آمده بود .
 می دانستم او هم دلش می خواست همین بلا ها را بر سر سلمان بیاورد .

ادریس دستی به چال روی چونه اش کشید و پرسید : حالا آقا نریمان بیشتر
 زدید یا خوردید ؟ نریمان خندید و گفت : راستش چه عرض کنم . از حال و
 روزمان معلوم اشد .

از نبود نعیم دل نگران بودم و احساس بدی داشتم برای همین پرسیدم .
 راستش را بگویند نعیم کجاست ؟

مادر جواب داد . نعیم از در خانه ماندن کلافه شده بود و رفته بیرون تا کمی گردش کند . با
 صدای زنگ در با اشتیاق به طرف در دویدم و در را باز کردم . نعیم در حالی که با تعجب
 نگاهم می کرد گفت : سلام خانم . از این طرف ها نعیم نعیم...
 بله .

نفس راحتی کشیدم و دست نعیم را در دست گرفتم و به آن بوسه ای زدم .
 نادیا تو حالت خوب است ؟

نعیم وارد اتاق شدیم . او به گرمی با عمارخان سلام کرد و کنار ادریس نشست .
 نادیا تو چنان از دیدنم ذوق زده شدی که نگار قرار بود من به خانه نیایم .

عمارخان با خنده گفت : راستش آقا نعیم من هم کم کم داشتم شک می کردم که شاید شما
 پشت میله ها باشید .

نه عمارخان ما با هم فامیلیم اگر پوست و گوشت همدیگر را هم بخوریم استخوان هایش را
 دور نمی ریزیم .

ادریس گفت: ما از ان مهمانی بیرون آمدیم که درگیری ایجاد نشود و مراسم به هم نریزد اگر می دانستیم که قرار است این طوری شود با عرض شرمندگی می ماندیم و کمی با هم گرد و خاک می کردیم.

نریمان دستی روی سرش کشید و گفت: ما هم طوری گرد و خاک کردیم که همه از چشم شما می بینند.

نریمان خندید و نعیم به او چشم غره رفت.

ادریس اف نشست و پرسید: یعنی چی؟

نعیم سینه اش را صاف کرد و گفت: هیچی

همینطوری آقا نعیم راستش را بگویید.

نریمان با خنده گفت: ما چون دلیلی برای ادب کردن سلمان نداشتیم و نعیم کمی با او از قبل خرده حساب داشت هرچی فکر کردیم نتوانستیم بهانه ای برای ادب کردن سلمان که زیر چشمی به نادیا نگاه می کرد پیدا کنیم. من و نعیم خیلی محترمانه به سمت سلمان رفتیم و نعیم گفت: سلمان جان؟

نریمان کمی صدایش را عوض کرد و گفت: بله. نعیم گفت: راستش آقا ادریس گفتند که یک امانتی به شما بدهیم. و بعد دستش را مشت کرد و به صورت سلمان کوبید و گفت: این هم دست مزد چشم چرانی هایت که ادریس خودش تو را قابل ندانست تقدیمت کند. و درگیری شروع شد.

راستش اینطوری با یک تیر دو نشان زدیم.

عمارخان به ساعت نگاه کرد و گفت: خب نادیا جان خیالت راحت شد. بلند شو برویم

که در خانه همه نگران هستند. مادر گفت: همین جا را قبال بدانید و بمانید.

ادریس هم نگاهم کرد و گفت : ما فردا عازم مسافرت هستیم.
 بله مادر من هم تماس گرفتم که به شما بگویم نگران نشوید اما....
 نادیا جان من ککه به تو گفتم اتفاقی نیفتاده اما خودت باور نکردی.
 خب شما طوری گریه کردید که من فکر کردم
 اتفاقی افتاده نریمان خنده ای کرد و گفت : اتفاق
 که افتاده راستش....

چی شده نریمان ؟

هیچی نگران نباش فقط روی سلمان کم شد.

ادریس بلند شد و به ساعتش نگاه کرد و گفت : برویم.

با مادر روبوسی کردم و از بچه ها قول گرفتم که هر اتفاقی افتاد به من هم خبر بدهند و به راه
 افتادیم.

عمارخان در ماشین به آرامی با ادریس صحبت می کرد و چشمانم محو چراغ های روشن در
 خیابان بود . ادریس با صدای بلند گفت:

نه پدر این امکان ندارد

بعد دوباره با صدایی آرام شروع به صحبت کردند.

صدای ادریس در ماشین پیچید نادیا با تو هستم.

به ادریس در آینه نگاه کردم و گفتم :

بله ؟ پرسیدم حالت خوبه ؟

بله خوبم چطور ؟ مگر چی شده ؟

عمارخان برگشت و چشمکی رد و ادریس گفت : خیلی وقت است بدون این که پلک بزنی بیرون رو نگاه می کنی.

فهمیدم عمارخان تلاش می کند تا فرصت مناسب دیگری پیدا کند و ما را بیشتر به هم نزدیک کند.

نگرانم ادریس حواسم پیش برادرهایم بود.

تا رسیدن به خانه دوباره صحبت های زمزمه وارشان ادامه پیدا کرد و بعد از تعریف کردن ماجرا برای بقیه به زور مختصر به دعوت سمانه خانم همه سر میز نشستیم واقعا اشتهایی به غذا نداشتیم و مدام این فکر ببه ذهنم هجوم می آورد که اگر سر یکی از برادرهایم بلایی می آمد که غیر قابل جبران بود و یا اگر نریمان سرش به شدت آسیب می دید آن وقت باید چه کار می کردم . با نفسی حرارت دورنم را بیرون دادم و عمارخان با لبخندی گفت : ادریس چرا تو و نادیا با غذایتان بازی می کنید ؟

نگاهی گذرا به غذای ادریس کردم . او هم غذایش را ننخورده بود . عمارخان ادامه داد : خجالت نکش غذایت را روی غذای نادیا بریز و بخور و تا او هم بخورد.

ادریس لیوانی آب ریخت و گفت : نه من اصلا نمی توانم غذا بخورم.

مهدیده خانم لبخندی زد و گفت : بهانه نیاور ادریس ما که می دانیم شما با هم غذا می خورید. مهدیس خندید و گفت : من هم خیلی ناراحتم که شما غذا نمی خورید .

ادریس با بی میلی غذایش را روی غذایم ریخت و از کنار آن شروع به خوردن کرد هر دو هم زمان دستمان را برای برداشتن نمک دان دراز کردیم . ادریس دستش را پس کشید و کمی نمک روی غذا پاچیدم . عمارخان ابوریش را بابا آورد و گفت : چه تفاهمی دارید ؟ ادریس خنده ی مسخره ای کرد لطفا کمی آب بریز.

ادریس لیوان را آب کرد و خودش آب درون آن را خورد.
با تعجب نگاهش کردم و عمارخان گفت: نادیا تشنه بود تو چرا
آب را خوردی؟ ببخشید حواسم نبود فکر کردم برای خوردم
ریختم و خوردمش.

ادریس دوباره آب ریخت و لیوان را به دستم داد.
شما دو تا امشب چرا اینطوری شدید؟
ادریس با سردرگمی نگاهم کرد و دنبال جوابی می گشتم.
به ادریس نگاه کردم و در جواب مهدیس گفتم: راستش مهدیس جان ما دیشب دیر
خوابیدیم و روز پرکاری داشتیم برای همین خیلی خسته هستیم و من از خستگی میلی به
غذا ندارم.

عمارخان گفت: خب اگر دیگر غذا نمی خوردی بروید بخوابید که فردا خورشید بیرون نیامده
باید راه بیفتیم.

ادریس دست از خوردن غذا کشید و گفت: بلخ من هم موافقم.
ادریس بلند شد به عمارخان نگاه کردم و او اشاره کرد که به دنبالش بروم.
از بابت غذا تشکر کردم و به دنبال ادریس به راه افتادم.
ادریس با اتاقش رفت و در را به روی من که پشت سرش بودم بست. دهانم از تعجب
باز ماند. من باید کجا استحرات کنم؟ ادریس با بستن در اتاق به رویم من را از آمدن
به اتاقش منع کرده بود.

می خواستم پله ها را پایین بروم که در اتاق باز شد و ادریس در حالی که لباس هایش را
عوض کرده بود به سمت پنجره رفت.

با خجالت از این که مزاحم ادریس می شدم و به او که پشت پنجره ایستاده بود گفتم :
وقتی همه خوابیدند من از اتاقت بیرون می روم و پایین می خوابم.

برایم مهم نیست هر کاری که دلت می خواد بکن.

روی تخت ادریس دراز کشیده و از خستگی نفسی صدا دار کشیدم و گفتم : ناراحت نباش
این بار خواب نمی مانم و بیرون می روم.

ادریس گوشه تخت دراز کشید و گفت : هر دوی ما روی این تخت جا می شویم بیرون نرو تا
مهدیس متوجه نشود که ما با هم مشکل داریم.

با این حرف ادریس خیالم راحت شد و چشم هایم را روی هم گذاشتم . ساعتی گذشته بود
و خانه در سکوت فرو رفته بود . ادریس کنارم غلتی زد و دستش را روی صورتم کوبید .
دستش را از روی صورتم برداشتم و به آرامی کنارش گذاشتم . هنوز خوابم نبرده بود که
دوباره دستش را به صورتم کوبید.

ادریس بیدار بود و می خواست اذیتم کند . دستش را دوباره به آرامی کنارش گذاشتم و و
قبل از این که او دوباره دستش را به صورتم بکوبد پایم را روی تن او انداختم.

ادریس این بار محکم تر دستش را کوبید و من دستم را در حالی که فشار می دادم روی
گلویش گذاشتم.

ادریس پایش را بلند کرد و تا آنجا که می توانست بالا آورد و روی تنم انداخت . آن یکی از
پاهایم را بالا آوردم و روی شکم ادریس انداختم و تقریبا به هم گره خورده بودیم . از فشار
دست و پای ادریس عرصه برایم تنگ شده بود و او بی تفاوت خودش را به خواب زده بود .
دستش را که روی صورتم بود گاز گرفتم و ادریس با حرکتی سریع دست و پایش را جمع

کرد . دلم می خواست درس خوبی به ادریس بدهم و برای همین خودم را به طرفش کشیدم او کمی خودش را جمع کرد و به لبه تخت نزدیک تر شد . دوباره خودم را به طرفش کشیدم و ادریس آن طرفتر رفت و آخرین بار از آن طرف تخت پایین افتاد.

از خنده متکا را روی سرم گذاشتم . ادریس همانطور روی زمین خوابیده بود . وقتی متکا را از روی صورتم برداشتم ادریس را دیدم که دستش را روی صورتش گذاشته بود و شانه هایش از خنده می لرزید . روی تخت غلتی زدم سر جای خودم خوابیدم و متوجه نشدم که چه زمانی خوابم برد . صبح زود که بیدا شدم ادریس کنارم خوابیده بود و دستش روی صورتم بود اما این بار واقعا خواب بود و با هر حرکتی ممکن بود بیدار شود برای همین چشم هایم را بستم و منتظر بیدا شدن ادریس شدم.

ضربه ای آهسته به در خورد و مهدیس آرام ادریس را صدا کرد . ادریس دستش را از روی صورتم برداشت و با حرکت فنر تشک تخت متوجه شدم از تخت پایین رلفت و در را به روی مهدیس باز کرد . مهدیس گفت : پدر می گوید آماده ی رفتن شوید.

نادیا هنوز خواب است.

بیدارش کن.

باشد بیدارش می کنم.

ادریس در را بست و کنارم ایستاد و صدایم کرد : نادیا بلند شو.

در جوابش سکوت کردم و ادریس با دست تکانم داد . بیدارم چه

می خواهی ؟ بلند شو باید برویم.

ادریس که از اتاق بیرون رفت با عجله آماده شدم و پایین رفتم . ادریس با دیدنم با نگاه متعجبی سریع پله ها را بالا رفت و لباسش را پوشید و پایین آمد و گفت : من هم حاضرم .

مهدیس گفت : ما که ماشین نیاوردیم چه جوری تقسیم شویم ؟

مازیار گفت : چه طوره خانم ها با یک ماشین بروند و آقایون هم با یک ماشین نه مازیار من که نمی توانم با امین رانندگی کنم . البته پیشنهادات خوب است چون اینطوری خانم ها هم به راحتی می توانند حرف هایشان را بزنند .

ادریس کنار مهدیس ایستاد و گفت : حرف بزنید یا غیبت کنید ؟

مهدیده خانم گفت : ادریس تو دیگر چرا ؟ ما باید در مورد چه کسی غیبت کنیم ؟ عمارخان حق به جانب گفت : در مورد ما مرد ها .

عمارخان شما هم که حرف این دو تا را تایید می کنید .

مقداری از مسیر به این شکل برویم وقتی خسته شدیم در ماشین ها جا به جا می شویم . عمارخان سوار ماشین خودش شد و ادریس و مازیار بعد از کلی سفارش کنار او جا گرفتند و ما هم با ماشین ادریس به راه افتادیم . عمارخان به آرامی رانندگی می کرد و من که مسیر را نمی دانستم به دنبال او می رفتم هوا هنوز روشن نشده بود و چشم هایم از بی خوابی می سوخت .

برای لحظه ای ماشین ها کنار هم قرار گرفت . مهدیس گفت : نگاه کنید ادریس خوابیده به نظرم الان خیلی خسته و خواب آلود است .

با شیطنت گفتم : دوست داری بیداش کنم ؟

چه طوری برایم خیلی جالب اسن نادیا او را

بیدر کن. برای عمارخان چراغی زدم و او
سرش را از پنجره بیرون آورد و با اشاره
فهموندم که می‌خواهم بوق بزنم و عمارخان
خندید و سرش را تکان داد.

مهدیده خانم با شکایت گفت:

-ادریس چه کار میکنی نادیا خواب است.

-چه اشکالی دارد من هم خواب بودم.

-پس تلافی میکنی؟

ادریس خندید و گفت:

-چی رو؟

در همان حال که دراز کشیده بودم گفتم:

-ادریس این آهنگ و عوض کن و یک آهنگ شادتر بگذار.

مهدیده خانم با صدای بلند خندید و گفت:

-ادریس چرا قیافه ات این شکلی شد؟

-آخر خر تا به حال آدم پررو ندیدم.

-من که حرفی نزدم فقط گفتم، یک موسیقی شادتر بگذاری. اگر دوست نداری خوب همین را گوش می کنیم.

مهدیده خانم دوباره خندید و ادریس صدای موسیقی را کم کرد. بلند شدم و در آینه برایش شکلک در آوردم. او کمی چشمش را تنگ کرد و سریع سرش را تکان داد.

ادریس با سرعت رانندگی می کرد و مسیر طولانی را کوتاه و کوتاهتر میکرد. از پنجره بیرون را نگاه می کردم و غرق زیبایی های طبیعت شده بودم.

ادریسبا مهدیده خانم، غافل از حضور من چنان گرم صحبت شده بودند که گاهی صحبت به عروسیمان کشیده می شد و در مورد دایی ستار و بعضی از رفتارهای ناپسند اقوام صحبت می کردند.

دلم می خواست زمین دهن باز کند و در آن فرو بروم. اگر چیزی از اقوام ادریس دیده بودم به خاطر خوبیهای خود او و خانواده اش نادیده گرفته بودیم.

کمی سینه ام را صاف کردم. آنها که تازه یاد حضور من افتاده بودند ساکت شدند و مهدیده خانم با حالت عصبی شروع به گاز گرفتن انگشتش کرد.

با دلخوری گفتم:

-ادریس من می خواهم بروم پیش مهدیس و با امین بازی کنم.

ادریس پریشان جواب داد:

-ما منظوری نداشتیم نادیا.

-در چه مورد؟ من متوجه منظورت نمی شوم.

-ما فقط داشتیم فرق آدمهارا با هم می گفتیم که چه سلیقه هایی دارند و در شرایط مختلف واکنشهای مختلف نشان می دهند.

-بله مهدیده خانم حرف شما درست است. الان خود من هم سلیقه ام با شما خیلی فرق میکند، اما می خواهم...

مهدیده خانم دلجویانه گفت:

-نادیا تو از ما ناراحتی؟

-نه، چرا همچین فکری میکنید؟ من داشتم از پنجره بیرون را نگاه میکردم و متوجه شدم که امین باز گریه میکند و مهدیس را خسته کرده، بری همین می خواهم امین را پیش خودم بیاورم تا مهدیس هم کمی استراحت کند.

ادریس بوق زد و ماشینها کناری توقف کردند. مهدیس با بچه اش به ماشین ما آمد و مهدیده خانم با ناراحتی به ماشین عمارخان رفت.

مهدیس، امین را بغلم داد و نفسی کشید. امین با صدای بلند گریه می کرد و زمانی که در آغوشم فشردم و کمی تکانش دادم آرام گرفت و خوابید.

-نادیا تو هم بچه داری بلد هستی، دیگر کم کم دارد وقتش می شود که شما هم بچه دار شوید.

ادریس شروع به سرفه کرد و نگاهش را از آینه ماشین گرفت و گفت:

-در کار ما دخالت نکن.

- حالا من یه بار آمدم خواهر شوهر بازی در آورم تو حتما باید تو ذوق من بزنی.

امین انگشتش را در دهان فرو برد شروع به مکیدن کرد.

چه حس خوبی بود که بچه‌های آرام در بغل آدم با اطمینان بخوابد و مادرش رشد کردن و قد کشیدن او را ببیند.

صورت‌م را به صورت نرم امین کشیدم در خواب لبخندی زد.

مهدیس گفت:

-نادیا من در ویلا روی کمک تو حساب می‌کنم، خیلی وقت است که نتوانستم راحت گردش کنم.

-من از همین حال‌در خدمت‌م و تا هر وقت که دوست داری امین را نگه می‌دارم.

-بفرمایید آقا ادریس این هم حس مادرینادیا خانم که به وضوح می‌شود آن را یافت.

این بار من بودم که خجالت کشیدم و سرخ شدم. ماشینها جاده ای سبز و روستاهای میان راه را پشت سر گذاشتند و به مقصد رسیدیم.

WWW.TAK-SITE.IR

ویلاي سرخ واقعا سرخ بود. ویلا را با آجرهای قرمز ساخته بودند و تمام درها و پنجره را رنگ قرمز زده بودند و تمام حیاط را گلهای سرخ پوشانده بود. کنده های درختانی که وسط حیاط بود را به شکل میز و نیمکت در آورده بودند و روی آنها را رنگ قرمز درخشانی زده بودند. همه جا را بوی گلهای سرخ پر کرده بود. ادریس به آرامی کمی هلم داد گفت:

-سر راه نایست، تا بقیه هم بتوانند داخل بیایند.

کمی آن طرفتر رفتم و همه با خوشحالی وارد حیاط شدند. پیرمردی که در را به رویمان باز کرده بود، در را بست و به سمت خانه کوچکتري رفت، پیرزنی فرتوت از در بیرون آمد و با او احوالپرسی کرد. عمارخان پرسید:

-بچه ها کجايند؟

-در خدمتند آقا، الان می آیند.

-نه کاری ندارم بگذار راحت باشند.

به سمت ساختمان خانه راه افتادیم. با باز شدن در دهانم از تعجب باز ماند ر خلاف تصورم خانه خیلی ساده و معمولی بود و از تمیزی برق میزد.

عمارخان که متوجه حالم شده بود پرسید:

-چیه نادیا جان چرا تعجب کردی؟

-نه کمی غافلگیر شدم.

-خوبه خودت که دیدی آنها یک پیرزن و پیرمرد بیشتر نیستند و نمی توانند کارهای زیادی انجام دهند برای همین ما هم وسایل این خانه را ساده گرفتیم تا آنها هم راحتتر باشند.

-الان پسرش هم اینجا زندگی میکنه؟

عمار خان به ادریس نگاه کرد و گفت:

-مثلا برای کمک به این پیرمرد آمده، اما بیشتر به خاطر این خانه است تا این جا راحت زندگی کند.

برای ما که فرقی نمیکند چون زیاد به اینجا نمی آییم برای همین وقتی تماس گرفتند تا اجازه بگیرند من هم مخالفت نکردم.

ادریس کناری روی زمین نشست و کمی کش و قوس آمد و گفت:

-چند روزی سخت و خوش زندگی میکنیم.

به سختی در حالی که امین در آغوشم خوابیده بود کنار ادریس نشستم و او را روی زمین خواباندم، اما امین شروع به گریه کرد. و مهدیس او را برای شیر دادن بغل کرد.

عصر بود که به پیشنهاد عمارخان برای گردش بیرون رفتیم. هوا سرد بود و گاهی باد می وزید. دستهایم را در بغلم گرفتم. قدم زدن روی شنهایمرطوب روان که با حرکت موجها به این طرف و آن طرف می رفت آن قدر لذت بخش بود که غرق آن همه زیبایی شده بودم. مهدیس و مازیار با شادی کنار هم می دویدند و امین در بغل مهدیده خانم خوابیده بود. ادریس سلانه سلانه به دنبال می آمدند که مهدیس محکم دستی به پشت ادریس کوبید و با شوخی او را مجبور کرد با آنها بدود. عمارخان کنارم آمد و گفت:

-تا به حال چه کاری کرده؟

-امیدوار کننده نبود.

-درست می شود. مهدیده گفت که در ماشین چه اتفاقی افتاد و تو چه طور مارتحت شدی؟

-من میدانم که شما باور میکنید یا نه، اما من اصلا ناراحت نشدم. خواهش میکنم این را به مهدیده خانم هم بگویید .

من شاید کمی به حرفهای آنها فکر کرده باشم اما ناراحت نشدم.

-این از خوبی توست، حقیقت اینه که مهدیده هم اصلا قصد توهین به تو نداشته.

-خب من هم که گفتم ناراحت نشدم. من بیشتر از بی توجهی ادریس ناراحت شده ام.

-نادیا من خوب در این مورد فکر کردم، به نظرم تو باید کاری کنی تا ادریس بفهمد که به او احتیاج داری و برای بر طرف کردن مشکلاتت روی او حساب می کنی. تو با آوردن رقیب برای او مسءله ای درست کرده ای که نمی تواند آن را برای خودش حلای کند و الان تو را در ذهنش کنار یکی دیگر می بیند همان طور که تو او را در کنار کسی دیگر می بینی.

-من نمی دانم که چطور باید این کار را کنم.

-هر وقت که موقعیتش فراهم شد خودت می فهمی، من باید کمی هم با ادریس صحبت کنم.

-عمار خان، ادریس بیشتر به این فکر میکند که با من رقابت و لجابت کند.

-تو چی؟

-خب من هم از همان اول به این کار عادت کردم و مثل خودش رفتار میکنم و گاهی...

ادریسدر حالی که میدوید به طرفمان برگشت و با خنده به عمارخان گفت:

-پیر شدم، خیلی وقت بود که با این سرعت ندویده بودم. مادر می گوید کمی سریعتر بیایید تا امین را به شما بدهد، دستانش خسته شده. بعد نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت و گفت:

-گمان میکنم می خواهد باران ببارد .

در همان لحظه گوشی ادریس با آهنگ ملایمی به صدا درآمد و او با لحن مهربان و کشاداری گفت:

-الو جانم.

در حالی که سعی میکرد صدایش را پایین بیاورد دستش را جلوی دهانش گرفت و با چند قدم بلند از ما دور شد و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

عمار خان هم که مثل من متوجه شده بود ادریس با یک دختر صحبت میکند سرش را تکان داد و گفت:

-انگار قضیه خیلی جدی است.

-شما هنوز هم اصرار دارید که من غرورم را بشکنم آن هم در مقابل پسری که اصلا دوستم ندارد. شما به مهدیس اجازه همچین کاری را می دهید؟

-نه نمی دهم اما این تنها راهی بود که به ذهنم می رسید، ادریس باید خودش را در کنار تو باور کند. من هنوز هم باور نمی کنم که ادریس با یک دختر صحبت کند.

با صدای بلند ادریس را که کمی جلوتر میرفت در جا میخکوب کرد و گفت:

-ادریس با کی صحبت میکنی؟

-با دوستم، چه طور مگه؟

-هیچی می خواستم ببینم اگه زحمتی برایش نیست سری به بانک بزند و ببیند که به حساب پول ریخته اند یا نه؟

ادریس کمی مکث کرد و گفت:

-صبر کنید.

مدتی بعد دوباره به طرفمان آمد و گفت:

-دوستم می گوید که میتواند این کار را کند فقط شما، شماره حسابتان را بدهید.

-اگر امکان دارد من با خود او صحبت کنم.

-چرا می خواهید این کار را بکنید؟ شما بگویید من تکرار می کنم .

-اما من می خواهم با خودش صحبت کنم تا خیالم راحت شود.

ادریس دوباره شروع به صحبت کرد و گوشی را به سمت عمارخان گرفت. عمارخان سر جایش ایستاد و به من گفت:

-تو برو من هم می آیم.

بعد درحالی که جیب لباسش را به دنبال چیزی می گشت به ادریس نگاه کرد، از کنارشان گذشتم و با دنیایی کنجکاوی آنها را تنها گذاشتم.

باد هر لحظه به شدتش افزوده میشد و بیشتر دستهایم را به بغل می فشردم. به دور دست جایی که مهدیس و مازیار دنبال هم میدویدند و می خندیدند چشم دوخته و حس حسادت در وجودم بیدار شد. من باید برای به دست آوردن ادریس تلاش کرده و شانسم را امتحان میکردم. مهدیده خانم با ناراحتی امین را که بیقرار در بغلش گریه می کرد تکان می داد و با صدای بلند مهدیسرا صدا میکرد اما باد صدایش را به سمت دریا می برد و مهدیس و مازیار سرگم بازی بودند. خودم را به مهدیده خانم رساندم و گفتم:

-امین را به من بدهید.

-نه عزیزم تو اذیت می شوی.

-نه مهدیده خانم، بدهید من آن را نگه میدارم.

امین را از بغلش گرفتم و او رامحکم به خودم فشردم.

-مهدیده خانم امین سردش است.

-فکر نمیکنم این همه لباس به تنش دارد.

-اما او بچه است. اگر شما اجازه بدهید منو و امین به ویلای سرخ می رویم و او را آنجا آرام میکنم.

-نادیا جان تو هم آمده ای که تفریح کنی.

-حالا وقت زیاد است، خودم هم سردم شده.

-صبر کن من هم با تو بیاییم.

-نه احتیاجی نیست خودم می روم. عمار خان هم الان پیش شما می آید.

از میان درختان راهی مانبر به سمت خانه زدم و زودتر از آن چه که فکر میکردم به ویلا رسیدم و از در نیمه باز آن وارد حیاط شدم. زن و مرد جوانی در حیاط ایستاده بودند، با حالتی تقریبا عصبی با هم بحث میکردند به محض دیدنم آرام شدند و سلام کردند.

-سلام.

دختر که صورت سبزه و با نمکی داشت شروع کرد به احوالپرسی و مرد سر به زیر عقب تر ایستاد.

زن جوان که صدایش کمی می لرزید گفت:

-من عروس بابا جبار هستم واسم تکتتم است.

-تکتّم؟ چه اسم زیبایی.

-ممنون مهدیس خانم.

-نه من مهدیس نیستم، من نادیا عروس عمارخان هستم، همسر ادریس.

از حرف خودم قلبم گرفت و آهی کشیدم. تکتّم بایّ مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-خوشبخت باشید.

-متشکرم، شما هم همین طور.

امین بی قرار می کرد و در بغلم تکان می خورد. با یک عذر خواهی کوتاه از آنها به داخل ویلا رفتم. امین را میان پتوی کوچکش پیچیدم، آن قدر در بغلم فشردمش و به طرفین تکانش دادم تا خوابش برد. هوا تقریباً تاریک شده بود که بقیه هم آمدند، ادریس خسته خودش را روی زمین انداخت و شروع به خندیدن کرد. ادریس که بلوز سفید پاییزی با شلوار مشکی پوشیده بود و باد موهایش را به هم ریخته بود خودش را به طرفم کشید کمی چشمهایش را تنگ کرد و به امین که در بغلم خوابیده بود نگاهی انداخت. با حالت جدی گفت:

-مهدیس، نادیا همسر من است، پرستار بچه تو که نیست، برو آن بچه را بگیر نادیا خسته شد.

مهدیس با لحن مسخره ای گفت:

-تو خودت اصلا حواست بود نادیا کجاست؟

-بله من می دانستم نادیا سردش است و به ویلا برگشته، تقریباً چند ساعتی است که او با این بچه ی جیغ جیغوی تو آمده اینجا تا مادر بتواند راحت باشد.

مهدیس با خنده به طرفم آمد و گفت:

-نادیا خودش می خواهد بچه داری را روی امین تمرین کند تا بچه هایتان را خوب بزرگ کند، اصلاً تقصیر من است که بچه ام را مجانی در اختیار او می گذارم تا آموزش ببینید.

همه با صدای بلند خندیدند و از خجالت سرم را پایین انداختم.

چشمان ادریس برق شیطنت داشت، دیگر زیر چشمی نگاهم نمی کرد و هر بار که به صورتش نگاه می کردم لبخند می زد. اول از این مسئله خیلی خوشحال شدم که فرصت بیشتری برای ابراز عشق دارم اما وقتی این فکر که ممکن است عمارخان به او حرفی زده باشد و او می خواهد از این ماجرا استفاده کند و فکر دیگری برای سرگرم شدنش دارد، دلم لرزید و ناخواسته ابروهایم در هم کشیده شد.

-نادیا؟

-بله عمارخان.

-دخترم حواست کجاست؟ می گویم بلند شو برو بین اتاقی کهبرایتان در نظر گرفتیم را می پسندی؟

-عمارخان، مگر اتاقها با هم فرق دارد؟

-نه اصلا، ما می خواهیم تو راحت باشی.

-پس هیچ فرقی نمی کند.

ادریس بلند شد و به سمت اتاق رفت. عمارخان اشاره کرد که با او بروم انگار قرار بود من آن جمع را ترک کنم تا آنها بتوانند حرف هایشان را بزنند.

به دنبال ادریس وارد اتاق شدم و او در را پشت سرم بست. چه اتاق زیبا و چشم نوازی بود. پردههای قرمز و روتختی آبی آنچنان چشمگیر بود که دوست نداشتم از آن چشم بردارم. ادریس کنار تخت نشست و در آینه قدی کنار آن نگاهی به خودش انداخت، درحالی که با خودش حرف می زد گفت:

-پسر امروز چه قدر دویدم ، حسابی خسته شدم.

دلم می خواست حرفی بزنم اما ترسیدم ادریس با بی اعتنایی اش ناراحتم کند.

سمت دیگر تخت نشستم و به دیوارهای اتاق چشم دوختم .

ادریس پرسید :

-این جا خوش می گذره؟

فکر کردم باز در آینه با خودش حرف می زند و به او جوابی ندادم .

ادریس متکا را برداشت و از پشت آرام به طرفم پرتاب کرد .

به او نگاهی انداختم ، گفت :

-این جا خوش می گذره ؟

-چرا که نه ، عمار خان مهمان نواز خوبی است اما به شما که خوش نمی گذرد .

-چرا چنین فکری می کنی ؟

-چون تو باید من را تحمل کنی ، مثل الان که آنها می خواهند حرف های خصوصی بزنند ، تو باید به اجبار این جا کنار من باشی و من رو سر گرم کنی و ...

-نه ف من همیشه از کنار دوستان بودن خوشحال می شوم و از این که بخوام کسی را تحمل کنم بیزارم چون اصلاً نمی توانم نقش ادم های بی تفاوت را بازی کنم و حتماً از او فاصله می گیرم.

-این جا چند اتاق خواب دارد؟

-متاسفم نادیا چون بجز این اتاق دو اتاق دیگر هم هست که یکی برای مهدیس و مازیار و دیگری برای پدر و مادرم است . من از این اتاق خاطره های خوب زیاد دارم هر وقت که به ویلای سرخ می آمدیم یاسین و من در این اتاق می خوابیدم ، دختر ها هم در یک اتاق دیگر و تا صبح حرف می زدیم .

ضربه ای به در خورد و مهدیس با اجازه ی کوتا وارد اتاق شد و گفت :

- کبوتران محترم بلند شوید که همه گرسنه منتظر شما هستند.

ادریس گفت :

- تو برو ما هم می اییم .

مهدیس رفت و در را پشت سرش بست .

-نادیا تو با خودت لباس گرم بر نداشتی ؟ این وقت سال هوا خیلی سرد است اما طراوت دیگری دارد ، این جا همه فصل هایش زیباست . نگفتی لباس گرم داری یا نه ؟

-نه با خودم نیاوردم اما مهم نیست چون سرما این جا طاقت فرسا نیست .

- من بعد از غذا بیرون می روم ، چند جایی کار دارم .تو چیزی احتیاج نداری ؟

-نه ، چیزی نمی خواهم .

مهدیده خانم بلند صدایمان کرد وبا ادریس دور سفره ی گلی قرمز روی زمین نشستیم .
ادریس با غذایش بازی می کرد و گاهی یک قاشق در دهانش می گذاشت .

-چیه ادریس ، از چی ناراحتی که باز غذایت را نمی خوری ؟

ادریس به زور خنده ای کرد و گفت :

-من که دارم می خورم .

پس تمام آن رفتار های ادریس تظاهر بود . او به دروغ می خندید ، شوخی می کرد وشاید
تامی آن کارها را به خاطر مهدیده خانم کرده . ادریس نیمی از غذایش را خورده بود که عذر
خواهی کرد و از خانه بیرون رفت . همه در سکوت به هم نگاه کردن وعمار خان پرسید :

- چند دقیقه پیش در اتاق اتفاقی افتاده ؟

-اتفاق ؟ نه . ادریس گفت که می خواهد برای انجام کاری بیرون برود . باز همه متعجب نگاهم
کردن . ساعتی از نیمه شب گذشته بود اما از ادریس خبری نبود . همه خسته از مسافرت و
راهی که آمده بودن به اتاق هایشان رفتن وخیلی زود چراغ هایشان خامئش شد واین سوال
هزاران بار در ذهنم نقش بست که چرا بی تفاوت از نبودن ادریس خوابیدن .

صدای گریه امین در همه جا پیچیده بود و سکوت نیمه شب را می شکست . برق پذیرایی را خاموش کردم تا آنها راحت تر باشند و صدای گریه امین قطع شد . تا پاسی از شب منتظر ادریس بودم و عمار خان گاهی بیرون می آمد و می پرسید ، ادریس هنوز نیامده و با هر بار جواب منفی ام سرش را تکان میداد و می رفت . کم کم نگرانش شدم و در فکر تماس گرفتن با او بودم که صدای ماشین پشت در ویلا متوقف شد ، ادریس از ماشین پیاده شد و در بزرگ ویلا را باز کرد و سوار شد و با ماشین وارد حیاط شد.

بیرون می آمد و می پرسید : هنوز نیامده و با هر بار جواب منفی ام سرش را تکان می داد و می رفت . کم کم نگرانش شدم و در فکر تماس گرفتن با او بودم که صدای ماشین پشت در ویلا متوقف شد . ادریس از ماشین پیاده شد و در بزرگ ویلا را باز کرد و سوار شد و با ماشین وارد حیاط شد.

سایه بلند ادریس پشت در پیدا بود و با خیال راحت تری به سمت اتاق دویدم خودم را روی تخت انداختم و چشمم را بستم سعی کردم نفس هایم را که از هیجان تند شده بود را منظم کنم نفس های عمیق و آرام وانمود به خواب کنم . ادریس به آرامی در را باز کرد از فرط هیجان کمی چشمانم تکان خورد و صدای ریز خنده ی ادریس بلند شد و گفت : قبول تو خوابیدی اما بلند شو دمپایی هایت را در بیاور و برق را خاموش کن تا لبخند و حرکت چشمانت معلوم نشود . به سختی خودم را کنترل می کردم که خنده ام نگیرد . ادریس صورتش را جلوی صورتم گرفت و گفت : پشتکار و جدیت عالی است.

نفس ادریس به صورتم می خورد زمانی که بی توجهی ام را دید چراغ را خاموش کرد .
لباسش را عوض کرد و لبه تخت نشست و گفت : سمج حالا که مثلا خوابیدی خودم اینها رو
از پایت در می آورم.

دستش را دراز کرد آنها را به آرامی از پایم بیرون کشید و با خنده گفت : نادیا خیلی آدم
عجیبی هستی.

بعد بلند شد و کنار پنجره ایستاد . خستگی و خواب زودتر از آنچه که فکر می کردم به
سراغم آمد اما امین مدام گریه می کرد و با صدای بلند او بیدار می شدم و ادریس کلافه در
جایش غلت می زد . امین آرام و قرار نداشت ناچار بلند شدم و چند ضربه به در زدم . مهدیس
عصبی و کلافه در را باز کرد و نگاهم کرد.

مهیس چی شده ؟ امین چرا انقدر گریه می کند.

نمی دانم نادیا جان به او دارو هم داده ام اما نمی خوابد ببخشید تو هم بی خواب شدی.

نه من خوابم نمی آمد امین را به من بده تا آرامش کنم.

الان می خواستم مادرم را بیدار کنم تا ببیند امین چرا گریه

میکنند < صبر کن اگر من نتوانستم امین را آرام کنم آنوقت

مادرت را بیدار کن.

من که مادرم هستم نمی توانم آن را آرام کنم.

مازیار که با امین در اتاق قدم می زد به طرفم آمد و با عذرخواهی امین را به دستم داد و گفت

: من خسته شدم.

من آرامش می کنم آقا مازیار شما بخوابید.

به امین کمی آب دادم و در حالی که تکانش می دادم و راه می رفتم برایش لالایی خواندم تا خوابش برد.

می دانستم با ساکت شدن امین مهدیس و مازیار که خسته هم بودند خوابیده اند . برای همین آرام به اتاق رفتن و امین را که طبق معمول مشغول مکیدن انگشتش در خواب بود کنار ادریس گذاشتم و خودم هم کنارش دراز کشیدم

صبح با صدای ضربات آرامی که با نوک انگشت به در می خورد بیدار شدم . ادریس با تعجب روی تخت نشسته بود و به امین با دهان باز نگاه می کرد.

ادریس برو در را باز کن.

نادیا بچه ؟

دیشب بی قراری می کرد آوردمش اینجا بخوابد.

ادریس از روی تخت بلند شد و در را به روی مهدیس باز کرد.

سلام من آمده ام بینم اگر بچه ام را دیگر لازم ندارید پسش بدهید.

ادریس با تعجب گفت : این امین است ؟

ادریس هنوز خواب هستی ؟ پس می خواستی کی باشه.

مهدیس جان امین هنوز خواب است بیدار شد برایت می آورمش.

ممنون نادیا جان انگار به تو عادت کرده و احساسات محبت تو را خوب درک می کند.

ادریس دوباره به روی تخت برگشت و دراز کشید . مهدیس با لحن شوخی و معترض گفت :

بلند شو بینم دیشب کجا بودی ؟

ادریس ککمی جا به جا شد و جواب داد : رفته بودم رفته بودم بیرون . تا بینم چه کسی از همه فضول تر است که تو بودی.

مهدیس با نارحتی بیرون رفت و در را بست.

ادریس عمارخان شب قبل برای تو نگران بود . و مدام سراغ تو را می گرفت . به او هم می خواهی اینطوری جواب بدهی ؟

نه چون اصلا از من نمی پرسد که کجا بودم ؟ او من را درک می کند و خودم با او صحبت می کنم . پدرم متوجه همه رفتار های من است و در کارهایم تا آنجا که خودم بخواهم دخالت می کند.

من هم متوجه شدم و همیشه برایم جای سوال بوده که او چرا اینقدر با....

ادریس میان حرفم آمد و پرسید : تو می دانی پدر من چه کاره بوده ؟

بله عمارخان یک بازنشسته است (زحمت کشیدی چه کاره بوده ؟! بلاخره باید از کاری بازنشسته شده باشه یا نه ؟)

نه حدست اشنباهه است.

نمی دانم خودت بگو.

پدرم استاد دانشگاه بود که بین دانشجوهایش طرفدارن زیادی داشت و با نها به خوبی ارتباط برقرار می کرد.

ادریس سر صبحب شوخی می کنی ؟

نه باور کن فقط پدرم بعد از مرگ یاسین و معلول شدن مهشید دیگر نتوانست آنطور که خودش می خواهد کار کند خودت که می دانی او خیلی حساس است.

ادریس نفسی کشید و ادامه داد : نادیا فکر کردم خوابم تعبیر شده.

چه خوابی ؟ هیچی بهرت است نگویم.

ادریس تو گرسنه نیستی ؟

نه.

پس اینجا مراقب امین باش تا من برگردم.

نادیا تو خسته نیستی ؟

کمی.

پس من اینجا جای تو می خوابم تا تو برگردی ؟

ابروهیم را بالا دادم و گفتم : فقط حرف می زنی که بیکار نمونی.

ادریس بلند خندید از اتاق بیرون رفتم و کنار مازیار و مهدیس روی زمین صبحانه می خوردم که صدای گریه امین بلند شد و مهدیس به سمت اتاق رفت . ادریس در حالی که با قیافه خنده داری اخم کرده و امین را با فاصله به حالت عجیبی بغل کرده بود بیرون آمد و گفت : بگیرش مهدیس این جیغ جیغو بود میده.

ادریس بچه ام را درست بغل کن می ترسد او لنگه جوراب نیست که بو بدهد.
مهدیس بچه را بگیرش تا رهایش نکردم.

ادریس صورتش را شست و حوله اش را روی دوشم انداخت و گفت : به اتاق ببر.
یعنی من باز هم در اتاق باشم.

ادریس دستپاچه گفت : خب نه اما اگر در اتاق کاری داری این را هم ببر.
منظورت لطفا ایت ؟ نه منظورم عمرا ایت.

بعد بع حالت مسخره ای گفت : لطفا.

حوله را با ناراحتی به سمت ادریس انداختم و به اتاق برگشتم . به محض ورود به اتاق شالی چهارخانه و سفید سرخ توجهم را جلب کرد . چقدر آن شال نرم و بزرگ بود زمانی که آن را به دورم پیچیدم پنهایش شانه هایم را گرفت و بلندیش تا پایین کمرم آمد . حتما ادریس شب قبل را برای پیدا کردن این شال بیرون بوده و آن را به عنوان سوغات برای دختر موطلایی خریده بود . شال را با دلخوری و حس حسادت از دورم باز کردم و سر جایش روی تخت گذاشتم و آن چشم دوختم و آرزو کردم کاش ادریس آن را برای من خریده بود . ادریس ضربه ای به در زد و خوشحال وارد اتاق شد.

نادیا بیرون باران می بارد خیلی رمانتیک است راستی سلیقه ام
چطور است؟ بارش باران خیلی خوب است احتیاج به سلیقه
خاصی ندارد.

نظرت در مورد شال چیست؟

خیلی زیباست اگر خواستی در کادو کردنش کمکت کنم.

ادریس متعجب پرسید: کادویش کنم؟

بله اگر کادویش کنی بیشتر خوشحال می

شود.

راست می گویی نادیا. من باید آن را کادو می کردم.

به سمت کمد قهوه ای کهنه ای رفت و از آن کاغذ کادو رنگی بیرون کشید و به دستم داد و

گفت: نادیا سعی کن عالی کادویش کنی.

ادریس بگو لطفا.

عمر.

ادریس خندید و از اتاق بیرون رفت. با چه آه و حسرتی ان شال را کادو کردم و کنار چمه دان

ادریس گذاشتم.

ادریس به اتاق برگشت و گفت: بینم چه کار کردی؟

بعد در حالی که سعی می کرد خنده اش را در صورتش محو کند گفت: جدی آدم غافلگیر

کننده ای هستی من این شال را برای تو خریدم. شب قبل تمام بازار را زیر پا گذاشتم دنبال

لباس گرم گشتم اما لباس دلخواهی پیدا نکردم و این را برایت خریدم. حالا کادو را باز کن و

شالت را بردار.

از خوشحالی شروع به خنده کردم.

ادریس هم خندید و گفت: باید هم بخندی این کارهای تو خنده هم دارد.

ادریس عمارخان با تو کار داشت.

چه کار داشت من الان پیش پدر بودم.

نمی دانم برو ببین چه کارت داشت.

ادریس با تردید از اتاق بیرون رفت و با شوق کادو را باز کرد کم و شال را به دورم پیچیدم و با

خوشحالی می خندیدم و بالا پایین می پریدم. که ادریس در را باز کرد و با دیدنم گفت: چه

کار می کنی پدرم که با من کاری نداشت.

مثل بچه ای که در حال ارتکاب جرم غافلگیر شده باشد به من من افتادم و سرم را پایین

انداختم.

ادریس خندید و گفت: حالا یادم آمد حق با تو پدرم با من کار داشت چرا زدوتر متوجه نشدم

. الان می روم.

با بسته شدن در پشت سر ادریس دستم را روس صورتم گذاشتم و با صدای بلند شروع به

خندیدن کردم. دوباره در باز شد و ادریس گفت: نادیا می خواستم پیرسم مدلتش....

با شنیدن صدای ادریس موهای تنم راست شد و با چشم های گرد شده و دهان باز به ادریس

نگاه کردم او ادامه داد: بله بله متوجه شدم پدرم با من کار دارد

این بار وقتی رفت جرات نکردم هیچ عمس العملی را نشان بدهم و منتظر برگشت او بودم اما

مهدیش در را باز کرد و خیلی آهسته گفت: بیا زودباش بیا.

چی شده اتفاقی افتاده.

مهدیس دستش را روی بینی اش گذاشت و اشاره کرد که ساکت باشم و کشان کشان دستم را گرفت و برد گوشه ای مخفی شدیم.

نگاه کن تو چه کردی که ادریس اینطور می خندد.
ادریش شانهِ هایش می لرزید و بی صدا می خندید و جلوی چشمان متعجب پدر و مادرش و مازیار سرخ شده بود.

عمارخان با تعجب گفت: ادریس به چی می خندی نادیا چه کار کرده که تو اینطور می خندی؟ ادریس محتاط به اطراف نگاه کرد و گفت: هیچی پدر چیز مهمی نیست.

مهدیده خانم با دست به کمر ادریس کوبید و با نگرانی گفت:
ادریس؟ مادرم می گویم صبر کنید.

نفس عمیقی کشید و گفت: علت اصلی خنده ام را نمی گویم اما کمی هم به خواب دیشبم بستگی دارد و اتفاق صبح را برایتان تعریف می کنم.

چه خوابی دیدی؟

راستش مادر دیشب این جیغ جیغو آن قدر گریه کرد که من خواب دیدم صاحب بچه شدم و نادیا داشت آن را می خواباند من کلی با آن بچه بازی کردم و با صدای در زدن مکهدیس بیدار شدم و دیدم من یک بچه کنارم خوابیده.

ادریس به خنده افتاد و آب دهانش را قورت داد

باور کنید از تعجب نزدیک بود شاخ دریاورم آن قدر متعجب از خوابم و آن بچه بودم که امین را نشناختم فکر کردم بچه خودم اشت و آخر امین خیلی آرام خوابیده بود و زمانی که

مهدیس گفت : امین بچه من است اصلا باور نکردم این بچه دوست داشتنی که در دلم جا باز کرده بود همان جیغ جیغو است.

همه شروع به خندیدن کردند و با خود فکر کردم الان بهترین زمان است که کار ادریس را تلافی کنم برای همین پاورچین پاورچین به سکت ادریس رفتم و با نوک انگشتانم روی شانه اش زدم و ادریس با خنده به طرفم برگشت و خنده روی لبانش خشک شد و گفتم : آقا ادریس خواب های خوب خوب می بینی.

ادریس سرخ شد و سرش را پایین انداخت و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد . کنارش نشستم و او گفت :

خوشحالم.

معلوم است اما از چی ؟

از این که تو از شالت خوشتر اومده.

به خوشم آمده . تو سلیقه خوبی داری و من از تو ممنونم.

مهدیس گفت : بیرون باران می آید ورگنه به کنار ساحل می رفتیم خیلی روز قبل خوش گذشت.

ادریس معترض جواب داد : حتما باز می خواهید نادیا مراقب امین باشد.

مازیار که اکثر اوقات ساکت بود مداخله کرد و گفت : خب نادیا زن دایی امین است.

ادریس از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت : تا بعد ظهر هوا صاف می شود.

بعد از ظهر طبق نظر ادریس هوا صاف شد و بنا بر تصمیم عمارخان همه برای گردش و پیاده

روی به جنگل رفتیم امین سرحال بود و در حالی که در آغوش عمارخان می خندید مهدیس و

مازیار کم کم راهشان را از ما جدا کردند و میان درخت هها از دید ها مخفی شدند. ادریس

عمارخان در مورد کارهایی که من از آنها سر در نمی اوردم صحبت می کردند و مهدیده خانم خسته و بی حوصله از میان راه برگشت. امین را برای بازی از عمارخان گرفتم و آرام آرام دنبال آنها می رفتم. ادریس گاهی نگاهمان می کرد و مرقب مان بود. با خیال آسوده سر گرم بازی با امین بود زمانی به خود آمدم که متوجه شدم گم شده ام از ادریس و عمارخان خبری نیست تا چشم کار می کند فقط درخت دیده می شود باید چه کار می کردم. هوا هر لحظه سردتر می شد ترسیده بودم و گریه ها و بی قراری های امین بیشتر نگرانم کرده بود. تمام حواسم را متمرکز کردم تا شاید بتوانم مسیر برگشت را پیدا کنم اما هرچه بیشتر می رفتم فایده ای نداشت. هوا تاریک شده بود و امین از سرما بیشتر گریه می کرد. شالم را دورش پیچیدم و سعی کردم از گرمای بدنم او را گرم کنم. امین از گرسنگی انگشتانش را در دهانش کرده بود و می مکید. باران نم نم می بارید و نا امید از پیدا کردن راه زیر درختی نشستم و با هر صدایی که اغلب از وزش باد بود می ترسیدم و احتمال آن را می دادم که حیوانی وحشی به طرفمان بیاید امین خوابیده بود اگر می خواستم با صدای بلند کمک بخواهم بیدار می شد و باز از گرسنگی گریه می کرد. از سرما دندان هایم به هم می خورد. تمام تنم می لرزید و لب هایم سوزن سوزن بی حس شده بود بلند شدم و با پاهای بی جان به راه افتادم. از دیدن نوری ضعیف گام هایم را بلند تر کردم و به سمت نوری که امیدوار کننده بود رفتم و با شنیدن صدایی مه آشنا نبود اما به اسم صدایم می کرد جوابش را دادم و با سرعت بیشتری به سمت امد پسر جبارخان بود. او با صدای بلند ادریس و عمارخان را صدا زد چون جوابی نشنید به راه افتاد و میان راه باز با صدای بلند آنها را صدا زد. ادریس پاسخش را داد و ان مرد با همان صدای بلند گفت: خانم را پیدا کردم برگردید.

نزدیک ویلا رسیده بودم که سه نور دیگر به چشم آمد و ادریس به طرفم دوید. دست مهربان عمارخان روی شانه ام نشست و امین را از بغلم گرفت و گفت: حسابی یخ کردی بچه ها زود باشید که مهدیس از گریه خودش را کشت

دندان هایم از سرما می لرزید و ادریس ساکت در کنارم راه می رفت. مازیار متربا غر می زد و اواع را متشنج تر می کرد. ادریس گفت: مازیار خفه شو

مگه دروغ می گم نادیا خانم باید این همه با امین از خانه دور می شد؟ اگر اتفاقی برای امین می افتاد جی میشد؟ ادریس به طرف مازیار برگشت و گفت: جان خود نادیا هم ممکن بود در خطر باشه.

عمارخان مداخله کرد: کافیه دیگر به خانه می رویم و انجا به صحبت ها ادامه می دهیم. عمارخان با حالت جدی این حرف را زد و مازیار ساکت شد و ادریس نفس صدداری کشید..... وقتی به خانه رسیدیم مهدیس با گریه و نگرانی امین را از دست عمارخان گرفت و با مهدیده خانم به اتاق رفتند. با ناراحتی به اتاق رفتیم و صدای بحث ادریس و مازیار بلند شد. پتویی دورم پیچیدم از سرما خودم را تکان می دادم صدایی فریاد های مازیار که مدعی بود بلند تر شد با دلخوری پتو را به طرفی انداختم از اتاق بیرون آمدم و گفتم:

آقا مازیار شما چرا داد و فریاد هایتان را سر ادریس می کشید من که خودم می دانم.... ادریس به طرفم آمد و گفت: نادیا تو برو تو و استراحت کن.

صبر کن ادریس آقا مازیار من که بیشتر از خودم مراقب امین بودم. چرا آن وقت که فکر تفریحتان هستی نمی ایید سر ادریس فریاد بکشید که حالا به خاطر کاری که او نکرده سرش فریاد می کشید.

ادریس بیشتر به طرفم آمد و داخل اتاق کشیدم . در را محکم به هم کبید آن را از داخل فقل کرد و روی تخت نشست . سرش را میان دستانش گرفت و کمی خم شد . روی تخت خوابیدم و پتو را روی سرم کشیدم کم کم از گرما جان تازه ای گرفته بودم چند ضربه به در خورد و عمارخان چند بار صدایم کرد . خواستم جوابی بدهم که ادریس گفت : بله ؟

می خواهم ببینم نادیا حالش خوب است.

بله پدر او خوب است .

ادریس چرا در را بستنی باز کن می خوام نادیا را ببینم.

عمارخان من حالم خوب است نگران نباشید.

صدای لرزان مهدیده خانم پرسید : شما چرا از ما

ناراحت شدید ؟ نه مهدیده خانم اینطور نیست صبر

کنید الان بیرون می آییم.

و برای باز کردن در بلند شدم.

نادیا بشین سر جاییت تو حق نداری در باز کنی.

به طرف ادریس رفتم و دستم را روی شانه او گذاشتم و گفتم : همه چیز را خراب تر اینی که

هست نکن.

ادریس سرش را به طرفین تکان داد . در را به روی مهدیده خانم و عمارخان باز کردم .

مهدیده خانم محکم بغلم کرد و عمارخان نگاه کاوش گرش را از سر تا پایم گذراند . کنار

ادریس که بی قرار راه می رفت ایستاد و سعی در آرام کردن او داشت.

مهدیده خانم نگران گفت : نادیا هنوز تنت سرد است.

نه مهدیده خانم خوبم . الان خیلی گرم شدم فقط نتوانستم لباسم را عوض کنم.
با این حرف عمارخان نگاه معنی داری به ادریس انداخت و بعد سرش را به نشانه ی تاسف
تکان داد.

مهدیس تک ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد شالم را به طرفم گرفت با حالتی که خیلی
ناراحت و پیشمان بود گفت : نادیا این از شالت خیلی ممنونم که از امین به این خوبی مراقبت
کردی.

مهدیس آقا مازیار کجاست
؟ در اتاق پیش امین است.

می خواهم عذرخواهی کنم من خیلی عصبانی بودم و نمی توانستم خودم را کنترل کنم اگر
امکان داد پیش او برویم.

ادریس خیلی جدی گفت : نادیا تو می خواهی چه کار کنی سرجایت بایست.
ادریس من نباید سر آقا مازیار فریاد می کشیدم . او حق داشت که نگران امین باشد .
ادریس رو به عمارخان و مهدیده خانم گفت : من را ببخشید اما می خواهیم تنها باشیم
پس لطفا ما را تنها بگذارید.

ادریس خونسرد باش.

من خونسردم . فط می خواهم با نادیا کمی تنها باشم.

عمارخان و مهدیده خانم رفتند ادریس با نگاهش انها را دبرقه کرد و در را بست.
ادریس معلوم هست که چه کار می کنی ؟ آنها پدر و مادر تو هستند که از اتاق بیرون شان
کردی.

چرا نادیا؟ چرا؟

چی چرا؟ ادریس

نادیا چرا اینطوری رفتار می کنی

؟ من چه طور رفتار کردم؟

چرا مثل آدم های بی اراده رفتار می کنی . نادیا می خواهی از مازیار عذرخواهی کنی ! تویی

که تا چند لحظه پیش فریاد می کشیدی حالا می خواهی بروی بگویی ببخشید که به این

خوبی در برابر سرما لرزیدم و دیدن هایم به هم خورد و شالم را به دور بچچه تو که باید

بغلت می بود اما او به دنبال خوشگذرانی با مهدیس بودی . پیچیدم و مرقباو بودم....

ادریس انقدر بلند فریاد نکش . همه می شنوند که تو چه می گویی.

من هم می خواهم انها بشنوند تا بدانند که اگر تو هم کم شدیی به خطار بی توجهی همه به

تو که تا به حال به اینجا نیامده بودی است.

کمی خود را بیشتر به سمت ادریس کشیدم و خیلی آرام گفتم : من الان بین شما یک غریبه

نیستم . مهمان امروز و فردایی که معلوم نیست چه زمانی باید از این هانه و خانواده جدا شوم .

می فهمی ادریس ؟ یک دوست چیزی که حودت گفתי فقط این میان چیزیز که بعد از رفتن من

می ماند کدورت است . من حق نداشتم سر آقا مازیار که نگران بچه اش بود فریاد می کشیدم

. او هم مثل همه ی ما کنترلش را از دست داده بود . شاید اگر تو هم جای او بودی بیشتر داد

و فریاد می کردی.

ادریس بلند شد و به سمت کمدش رفت و از درون آن سیگاری برداشت و کنار پنجره رفت

. شروع کرد پک های محکم به آن زدن و دود آن را از پنجره بیرون می داد.

صدای بارش باران سکوت را می کشست ادریس پنجره را بست و از پشت آن به بیرون نگاه کرد و گفت: وقتی دیدم پشت سرم دیگر نمی آید فکر کردم خسته شدم و به ویلا برگشته ای. ام وقتی مادرم گفت که تو اصلا نیامده ای نگرانت شدم. سراغت را از مهدیس و مازیار گرفتم اما آنها هم بی خبر بودند و فهمیدم که در جنگل گم شده ای و تا پیدایت کنم هزاران بار این سوال را از خودم پرسیدم که تو چرا اینجایی؟ اگر اتفاقی برای تو امین بی افتد من باید جواب مازیار و پدر و مادرت را چه بدهم. وقتی تو را در آن شرایط پیدا کردم که از سرما می لرزیدی اما امین را گرم نگه داشته بودی و دندانهایت به هم می خورد جرات بیشتری برای جواب دادن های کوبینده به مازیار و زبان درازی هایش پیدا کردم و با دفا تو از من مازیار فهمید که نازه باید از تو هم تشکر کند تا پرخاشگری و حالا تو می خواهی غروری که برای من در مقابل مازیار به وجود آوردی با فکر های احمقانه ات خراب کنی و به او بگویی کارت درست بود که به من تویهت کردی و مازیار را بیشتر پرو کنی که دفعات بعد راحت تر سر من و تو فریاد بزند و هر چه خواست بگوید. من مازیار را خوب می شناسم اگر جوابش را نمی دادم بدتر فریاد می کشید.....

ادریس به این فکر می کنم که حضور من قرار بود باعث آرامشت بشه اما فقط تو را به دردسر انداخته ام. من پيشمانم نه از این کهخ پیشنهاد تو را قبول کردم و در کنار تو این مدت زندگی کردم بلکه به خاطر این که با وجود من تو رنگ آرامش را نمی بینی. من متوجه همه ناراحتی ها و نا آرامی های تو شده ام. صاحب خونه و زندگی شدم که در تمام آن رنگ و بو و نشان یاسین است. زمدگی که متعلق به من نیست و باید روزی ان را که از همه وجودم بیشتر دوستش دارم به صاحب اصلی اش بدهم. حق با توست. من واقعا اینجا چه کار می کنم.. چه طور به خودم اجازه دادم که امین به من خو بگیرد. تایپ شده توسط عاشقان رمان. در این

وب نظر بذارید تا با سرعت بیشتری به روز کنیم . من خودم دست تو امانت هستم و امین دست من امانت بود . من متاسفم که این همه باعث ناراحتی ها و نابه سامانی های تو شدم . باعث بحث تو با مازیار و ناراحتی های خانواده ات اما هیچ وقت خانواده تو را جدا از آنچه که تو فکر می کنی تصور نکرده ام . من به طاهر با آنها انس نگرفتم و به آنها احترام نمی گذارم و دوست شان دارم اما تو.....

من چی نادیا ؟ چرقت را تمام کن.

متاسفم ادریس اما تو هوب تظاهر به شاد بودن می کنی اگر من به تو لبخند می زنم یا مثل یک بچه از گرفتن هدیهات خوشحالم می شوم . تظاهر نیست . من طروات را در چشمان مهدیده خانم می بینم . به خاطر او این همه شاد و سرزنده می شوم . به روزی فکر می کنم که باید از پیش او بروم و کسی دیگر غرق این محبت شود . من مهشید و مهدیس را دوست دارم خودم را جزئی از آنها می دانم در این چند ماه بیشتر وقتم ربا آنها می گذرانم تا با خانواده ی خودم و برادرهایم . مدت هاست که مثل قدیم با نعیم و نریمان صحبتت نکردم و هم راز و هم دردم عمارخان شده.

ادریس گفت : هیچ کس هیچوقت قرار نیست آنها را از تو بگیرد چون خانه مال توست همانطور که محبت ها مال توست.

نه ادریس خودت می دانی که من چه می گویم آن خانه مال ان دختری است که قرار است در آینده تو را شاد کند مال تو و عشقت و یاسین که برای آن تلاش کرده . نمی دانم که تو چرا نمی توانی با آن دختر ازدواج کنی اما از طرف من به او بگو ان خانه برایش امانت است و نگه می دارم تا او بیاید.

ادریس خرمن پرپشت موهایش را دست کشید و گفت : باشد نادیا به او می گویم.
 ادریس برق را خاموش کرد و روی تخت افتاد و پتو را روی سرش کشید در تاریکی چمه دان
 لباسم را بیرون کشیدم و لباس خیسم را عوض کردم و لبه تخت نشستم.

ادریس بیداری ؟

بله

تو هم لباست خیس شده عوض کن.

من تنم داغ است و سردی و خیسی لباسم را دوست دارم.

ادریس تو گرسنه نیستی ؟

نه اما تو برو غذایت رو

بخور.

من هم میلی به غذا ندارم.

روی تخت دراز کشیدم و مثل ادریس پتویم را روی سرم کشیدم شب از یمه گذشته بود که

ادریس بلند شد و چند عطسه پشت سر هم زد.

چی شده ادریس و

بیدارت کردم.

نه پیدا بودم . آن قدر زهنم مشغول است که خوابم نمی برد.

من هم همینطور.

ادریس نگاهی به ساعت کرد . از اتاق بیرون رفت و نیم ساعت بعد با ظرفی که در آن چند

کلوچه بود برگشت و گفت : بلند شو بخوریم که من گرسنه ام.

با خنده گفتم : این یعنی این که فکرهاین نتیجه داد ؟ بله فکر های تو چی نتیجه داد.

هنوز نه ؟

از گرسنگی که فکر ادم خوب کار نمی کند.

ادریس به کلوچه گازی زد و گفت : خوشمزه است فقط نمیدانم چه کسی این ها را برای سوغاتی خریده بود که من آنها را برداشتم خدا کند مال مازیار و مهدیس باشد.

از حرف ادریس خنده ام گرفت و او خیره نگاهم کرد.

چیه ادریس چرا نگاهم می کنی.

هیچی مگر دزدی خنده داری ؟ نه ندارد من این کلوچه ها را برای خودمان خریده بودم تا در خانه داشته باشیم.

نادیا تو کی رفتی خرید که دروغ می گویی ؟

به تکتم گفتم برای مان بخرد . ادریس من وقتی تو جنگل می لرزیدم این فکر به ذهنم رسید که تو الان داری کلوچه ها را می خوری برایت مهم نیست مه من کجام.

راستش نادیا من اگر این گکلوچه ها را زودتر پیدا میکردم قطعاً همانطور بود اول کلوچه را می خوردم و بعد به دنبالت می ادم.

ادریس یادم بنداز فردا بفرستمت بازار کلوچه بخری.

ولی یادت باشد تو به سمت جنگا نروی چون می دانم که کلوچه داریم.

راستی اسم آین آقایی که من را پیدا کرد چی

بود ؟ اسم او جواد است پسر آقا جبار.

فردا برای تشکر پیش او هم برویم ؟
 بله می رویم . خانم راستی چرا امین گریه نمی کند ؟
 در همین لحظه صدای جیغ و گریه امین بلند شد و با تعجب به هم نگاه کردیم بعد خندیدیم.
 ادریس بسه من سیر شدم و می روم بخوابم.
 نادیا به نظرت از ۲۰ تا کولچه چندتا مانده که تو بخوابی
 سیر شوی ؟ نمی دانم خودت بگو
 نگاه کن همین یک دانه مانده فقط خوب ایت که هیچ کدام گرسنه نبودیم و گرنه سر این
 دعویمان می شد . بیا نادیا این را هم بخوریم که شب با خیال راحت تری بخوابیم.
 ادریس کلوچه را نصف کرد و به طرفم گرفت.
 با خنده گفتم : من سهمم را زیر متکایم قایم می کنم (خب خره خرد میشه)
 از خستگی کش و وقسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم کخ ادریس کلوچه را در دهانم
 گذاش و گفت : از آسمان اینجا هم غذا می آید و خودش را روی تخت انداخت . متکا را
 برداشتم و روی سرش کوبیدم و گفتم : گاهی هم متکا می آید.
 ادریس متکار را برداشت و به طرفم انداخت و با خنده گفت : چرا از آسمان برای تو خوراکی
 می آید و برای من متکا ؟ الان نشانت می دهم.

اسم او جواد است پسر آقا جبار.

- فردا برای تشکر پیش او هم برویم ؟

- بله می رویم خانم ، راستی چرا امین گریه نمی کند ؟

در همین لحظه صدای جیغ و گریه امین بلند شد با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد خندیدیم.

-ادریس بسه ، من سیر شدم ومی روم بخوابم.
 - نادیا به نظرت از بیست تا کلوچه چند تا مانده که تو بخواهی سیر شوی ؟
 -نمی دانم ، خودت بگو.
 - نگاه کن همین یک دانه مانده فقط خوب است که هیچ کدام گرسنه نبودیم وگرنه دعویمان می شد، بیا نادیا این را هم بخوریم که شب با خیال راحت تری بخوابیم.
 ادریس کلوچه را نصف کرد و به طرفم گرفت.
 با خنده گفتم:
 -من سهمم را زیر متکایم مخفی می کنم.
 از خستگی کش وقوسی به بدنم دادم وخمیازه ای کشیدم که ادریس کلوچه را در دهانم گذاشت وگفت ، از آسمان این جا هم غذا می آید و خودش را روی تخت انداخت متکا را برداشتم روی سرش کوبیدم و گفتم:
 -گاهی هم متکا می آید.
 ادریس متکا را برداشت به طرفم انداخت وباخنده گفت:
 -چرا از آسمان برای تو خوراکی وبرای من متکا ؟ الان نشانت میدهم.
 شروع کرد با متکا به سرم کوبیدن. متکایم را برداشتم با آن به سر و صورت ادریس کوبیدم که با صدای سرفه های عمار خان که از پشت در می آمد سریع خودمان را به خواب زدیم وبه همان سرعت خوابمان برد.
 صبح با تکان های دست عمارخان چشمانم را باز کردم ، چشمانم می سوخت به سختی روی تخت نشستم.

-نادیا جان بلند شو دیگر ظهر است ، شما دیشب غذا هم نخوردید و اگر این طور پیش بروید
مریض می شوید.

-من که گرسنه نیستم ادریس را بیدار کنید.

با دست ادریس را تکان دادم و گفتم:

-ادریس ،عمار خان با تو کار دارد.

- نادیا چرا دروغ می گویی پدرم با من کار ندارد ، او می گوید عروس قشنگش برود صبحانه
بخورد.

عمار خان بیرون رفت وبعد از چند دقیقه دوباره آمد وگفت:

-ادریس ،نادیا بلند شوید مهدیده فکر می کند از دیشب ناراحت هستید وگریه می کند ،بلند
شوید بیااید بیرون که خیالش راحت شود.

ادریس خمیازه ای کشید وگفت:

-باشد پدر شما بروید ما هم می آییم.

وقتی عمار خان رفت کششی از خستگی به بدنم دادم و به ادریس سلام کردم وگفتم:

-بیا برویم که الان دوباره عمار خان می آید.

با ادریس وارد حال شدیم . من برای شستن صورتم می رفتم که ادریس با عجله وارد
دستشویی شد وگفت:

-شرمنده کار من واجب تر است.

مهدیده خانم با خنده گفت:

-پسر مگر مجبوری هستی که تا الان بخوابی ؟

ادریس هم با خنده بیرون آمد وگفت:

-سلام به خانواده صامت.

عمار خان گفت:

-تازه ما رو دید؟

-نه پدر.

وقتی سر سفره صبحانه نشستیم من و ادریس میلی به صبحانه نداشتیم . عمار خان که فکر می

کرد ما هنوز به خاطر دیشب ناراحت هستیم گفت:

-خودم برایتان لقمه می گیرم.

نگاهی به ادریس کردم و وقتی عمار خان لقمه را گرفت ، گفت:

-اول به کدامتان بدهم.

هم زمان هر دو به هم اشاره کردیم و ادریس گفت:

-خانم ها مقدم تر هستند.

به ناچار لقمه را از عمار خان گرفتم و شروع به خوردن کردم که از شدت سیری حالم

دگرگون شد و خودم را به سمت دستشویی رساندم.

وقتی بیرون آمدم مهدیس تازه از خواب بیدار شده بود با خنده گفت:

-مبارک باشد، من گفتم بچه خوب است اما نه این قدر زود.

از خجالت دوباره به سمت دستشویی رفتم و بعد از چند دقیقه بیرون آمدم که مهدیده خانم

گفت:

-عزیزم اگر حدس مهدیس درست باشد من خیلی خوشحالم . امیدوارم بچه ها دوقلو باشند ،

یکی دختر و یکی پسر.

از خجالت به دستشویی پناه بردم . وقتی بیرون آمدم ادریس را دیدم خجالت زده نگاهم می

کند و می خندد با لحن ملایمی گفت:

-مادر، مهدیس، دیگه کافیه ف اگر ادامه بدهید باز نادیا از خجالت مخفی می شود.
عمار خان گفت:

-عروس خوشگلم چیزی شده؟
کمی به خودم مسلط شدم
وگفتم:

-نمی دانم شاید مسموم شدم.

عمار خان که از ماجرای ما با خبر بود گفت: -از دیشب تا به حال چیزی نخوردی به همین
خاطر است. مهدیده خانم گفت:

-با این حال باید پیش دکتر بروی.

زیر نگاه های مهدیده خانم و عمارخان نتوانستم دوام بیاورم وبه اتاق برگشتم. در راه شنیدم
که ادریس می گفت:

-بروم بینم نادیا چه شده است.

وقتی ادریس به اتاق آمد به هم نگاه کردیم و به خاطر این که صدای خنده هایمان بیرون
نرود متکا را به سمت صورتمان بردیم، شروع به خندیدن کردیم که به تکان دست ادریس
به خودم آمدم با دیدن عمارخان رنگم پرید.

عمارخان با تعجب به ما نگاه می کرد و گفت:

-شما حالتان خوب است؟

ادریس که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

-چیزی نشده برای نادیا خاطره تعریف کردم نادیا خندید من هم به خنده ی او خنده ام
گرفت.

-خیلی خب ما داریم می رویم بازار شما هم اگر می آید آماده شوید.
-ادریس گفت:

-من که نمی آیم، نادیا تو اگر می خواهی برو.

-نه، من هم نمی توانم بیرون بروم.

عمارخان پرسید:

-نادیا حالت بهتر شده؟

-بله.

با چشم به ظرفی که در آن کلوچه ریخته بود اشاره کردم و عمارخان فهمید که چه شده و

گفت:

-هر جور خودتان دوست دارید.

عمارخان برای گفتن حرفی من... من... می کرد، به بهانه ای بیرون رفتم و کنار پنجره

ایستادم. همه برای بیرون رفتن در تکاپو بودند و هیاهویی بر پا بود.

عمارخان صدایم کرد.

-نادیا.

بله امری دارید؟-

-الان بهترین موقع است پس حواست را جمع کن.

مازیار در حالی که خمیازه می کشید از اتاق بیرون آمد و جواب سلامم را با ابروهای در هم کشیده داد.

عمارخان با ناراحتی گفت:

-او هنوز دلخور است تو ناراحت نشو.

-نه، ناراحت نمی شوم فقط دوست ندارم بین ادریس و آقا مازیار اختلافی ایجاد شده باشد. شما که می دانید من باید دیر یا زود از ادریس جدا شوم.

عمارخان لبخند زورکی زد و با تلخی گفت:

-این اتفاق نمی افتد.

همه با شادی از خانه بیرون رفتند آهسته سرکی به اتاق کشیدم. ادریس خوابیده بود خسته از تنهایی به حیاط رفتم و در آن قدم زدم و به لحظات خوبی که می توانستم برای ادریس به وجود بیاورم فکر کردم و برای آن نقشه می کشیدم.

روی تنه رنگ شده درختی در حیاط نشستم، با همه وجود غرق آن زیبایی شده بودم در پوستم نمی گنجیدم.

ادریس آمد و گفت:

-خانم اینجا نشستی من کلی دنبالت گشتم.

-تو که بخوابی معلوم است که من هم از اینجا سر در می آورم. من با خانواده ات نرفتم چون تو تنها نمایی، اما تو رفتی و خوابیدی.

-خب چه کار کنم! بلند شو برویم بیرون ببینم می توانیم تلافی کنم.

-با چی؟

-کلوچه.

-نه نه من دیگر کلوچه نمی خواهم، حالم را به هم میزند.

دریس خندید و با دست آرام به پشتم کوبید و گفت:

-آماده شو که من کلی کار دارم.

صورتم را با صابون شستم به اتاق رفتم و سعی کردم بهترین لباسم را بپوشم و بهترین آرایش

را بکنم، کم کم آماده می شدم که ادریس در زد و وارد شد. همان طور به هم زل زده زده بود

که گفتم:

-ادریس تو هر وقت که من را مرتب می بینی می خواهی اینطوری خیره

نگاهم کنی؟ ادریس خنده ای کد و گفت:

-خانم شما آماده شدید بروید تا من هم آماده شوم.

-ادریس من در حیاط منتظرت هستم، بیا ببینم می توانم حسابی به خرجت بیاندازم؟

-شما امر بفرمایید چه کسی است که گوش بدهد.

مطمئن گفتم:

-ادریس گوش میدهد.

در بازار کنار ادریس راه می رفتم و او با شادی به همه چیز نگاه می کرد برای خرید هر چیزی

مسخره بازی در می آورد، کلی سر به سر فروشنده ها می گذاشت و بعد از آنها تخفیف می

گرفت.

-ادریس تو که پول داری چرا چانه می زنی؟

-تمام مزه خرید به همین چانه زدنش و سر به سر گذاشتن هایش است.

ادریس به مقدار زیادی خرید کرد و با هم سوار ماشین شدیم.

-نادیا الان کجا برویم؟

-کنار دریا.

-باور کن من هم می خواستم آنجا برویم.

ادریس در حالی که به سرعت رانندگی میکرد گفت:

-دریا صبر کن که ما آمدیم در تو غرق شویم.

با تعجب گفتم:

-من نمی خواهم غرق شوم.

-چی نادیا؟ تو از کجا فهمیدی که من چی گفتم:

-خب تو بلند و واضح صحبت کردی.

-نادیا دیوانه شدم و از دست رفتم.

کمی ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

-یعنی تا به الان نمی دانستی؟

- نادیا؟

- بله؟

ادریس به شوخی گفت:

-دلت میآید که به من این حرف را می زنی؟

-کدام حرف؟ تو خودت اعتراف می کنی و من تایید می کنم.

ادریس ماشین را کنار دریا نگه داشت و گفت:

-پس خیلی مواظب باش.

-مواظب تو؟

با خنده از ماشین پیاده شدم و ادریس به دنبالم دوید با سرعت از او فاصله گرفتم.
-نادیا اگر راست می گویی بایست.

-ادریس من که حرفی نزدم، خسته شدم بسته دیگه.

-نادیا اگه بگیرمت زیر این شنها دفنت می کنم.

-ادریس بترس از خشم من که تو را زیر این شنها خاکت نکنم.

خسته نشستم و ادریس در حالی که نفس نفس میزد کنارم نشست و گفت:

-خوب توانی برای دویدن داری.

-تو هم نفس خوبی داری.

به شانه ادریس تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-چه قدر دنیا زیباست؟ مخصوصا که آدم در کنار دوست داشتنی هایش باشد.

-منظورت چیه؟ چی می خواهی بگویی؟

-خب من... من دریا را دوست دارم وهمیشه از رنگ آبی آن استقبال می کنم.

ادریس دستش را ستون بدنش کرد و گفت:

-من همه چیز این دنیا را دوست دارم.

-ادریس، آن دختری زنا که دوستش داری چه شکلی است؟

-پسری را که تو دوست داری چه شکلی است؟

-بد جنسی نکن اول من پرسیدم.

-خب خودت هم اول جواب بده.

به صورت ادریس زل زدم و گفتم:

-صورتش سفید و گرد است وموهای حالت دار مشکی دارد که معمولا در صورتش تاب می

خورد. لب هایش قلوه ای و چشمان مشکی ویاقوتی دارد و ابروهایش تاج دار است. روی چانه

اش فرورفتگی دارد و با خنده اش دل همه را آب می کند و آرزوی همه دخترهاست که با او ازدواج کنند.

ادریس دستی به صورتش کشید و گفت:

-خوش به حالش.

-چرا؟

-چون همه دخترها دوستش دارند.

-تو بگو آن دختری که دوستش داری چه شکلی است؟

-شرمنده من نمی توانم بگویم.

-ادریس این به دور از نصاف است.

-خب چه فایده ای برای تو دارد که بدانی؟ اصلا برایت چه اهمیتی دارد؟

-مگر حرف های من برای تو اهمیتی دارد، ادریس زیر قولت نزن.

-بله اهمیت دارد، می خواهم بدانم کسی که می خواهد در آن خانه با تو زندگی کند لیاقت

آن جا را دارد یا نه؟ یاسین کلی برای آن خانه زحمت کشیده بود.

نمی دانم چرا کنترلم را از دست دادم و با تلخی گفتم:

-ادریس حالم را به هم زدی با آن خانه، مطمئن باش وقتی خواستم از تو جدا شوم آن را به

تو بر می گردانم. آن خانه مبارک تو و آن دختر باشد.

با ناراحتی از کنار ادریس بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم.

ادریس با صدایی بلند گفت:

-حالا چرا ناراحت می شوی؟

-من ناراحت نشدم، تو هستی که به خاکستر غم و غصه من هیزم می گذاری.

-ادریس دستش را در هم قلاب کرد و زیر سرش گذاشت و رو به آسمان دراز کشید و با صدای بلندی گفت:

-نادیا بیا کارت دارم.

-من حوصله ندارم ،بعدا صحبت می کنیم.

-بیا تا برایت حرف هایم را بزنم و برو.

کنجکاو بودم ، می خواستم زود تر کنار ادریس بنشینم اما خودم را به بی اعتنایی زدم و آرام آرام به سمت او رفتم با فاصله کنارش نشستم.

ادریس به طرفم چرخید و دستش را عصای زیر سرش کرد و گفت:

-باور کن منظوری نداشتم . دختری که من دوستش دارم خیلی زیباست ،اصلا نمی دانم که چه طور او را توصیف کنم

. او یک فرشته است یک فرشته ، کمر باریک و خوش اندام که موهایش از هر حریری نرم تر است و وقتی موها ی مشکی اش را روی شانۀ اش می ریزد من مست آن موها می شوم . وقتی با لب های باریک و کوچکش می خندد و برای حرف زدن مثل یک غنچه از هم باز می شود انگار همه دنیا به رویم لبخند می زند . چشمانش مثل یک آهوی وحشی است و رنگ قهوه ای آن من را به یاد استوارترین کوها می اندازد . کمان ابروهایش مثل کمان رنگین کمان است . همیشه در خیالم او را در آغوشم می گیرم و می فشارمش و با او می خندم . هیچ وقت نمی توانم او را کنار مرد دیگری ببینم و اگر بفهمم مردی هست که او را دوست دارد حتما می کشمش.

-چه دختر زیبایی ، او حتما لیاقت عشق تو را دارد.

ادریس خنده مسخره ای کرد و گفت:

-اگر او بداند که من دوستش دارم حتما به حماقتم می خندد.
 -مگر نمی داند ؟
 - نه نادیا هنوز به او نگفتم . نمی دانم که او چه عکس العملی نشان می دهد ، می ترسم بیشتر از من فاصله بگیرد .
 حداقل الان به خیلی چیز ها دل خوش کرده ام . نادیا آن پسری را که تو دوستش داری چرا به سراغت نمی آید ؟ -چون او خودش دختر دیگری را دوست دارد.
 -به نظر من ، او یک دیوانه است اگر از تو بگذرد.
 -شاید او هم مثل تو یک دختر زیباتر از من پیدا کرده.
 ادریس آهی کشید و خودش را روی شن ها انداخت.
 -نادیا تو اگر جای آن دختر بودی و می فهمیدی من ، تو را دوست دارم چه کار می کردی ؟
 -نمی دانم ادریس ، شاید با شوق زیادی قبول می کردم . تو چی ، اگر جای آن پسر باشی و بدانی که من دوستت دارم چه کار می کردی ؟ - به خواستگاریت می آمدم.
 به حرف ادریس خندیدم و گفتم:
 -تو که آمدی.
 -و تو هم قبول کردی.
 -خب دلم برای تو سوخت.
 -من هم با کنار تو بودن از خودگذشتگی کردم.
 -تو آمدی و پیشنهاد دادی!
 با ادریس به خنده افتادیم و او مشتکی شن به صورتم پاچید . دستم را روی صورتم گذاشتم
 و با لحن گلایه آمیزی گفتم:
 -چشمم... چشمم.

-چی شد نادیا؟

-شن ها درون چشمم رفت.

ادریس صورتش را نزدیک آورد وبا کنجکاوی محو نگاه کردن به صورتم شد.

دستم را از روی صورتم برداشتم و جیغ کشیدم که ادریس از ترس خودش را به عقب انداخت.

-خندیدم و گفتم ترسیدی؟

ادریس آب دهانش را قورت داد وگفت:

-یکی طلبت . تا اخر ۳۸۰ تاییدم.

-اختیار داری آقا من همیشه به شما بدهکارم. راستی ادریس الان اگر الان آن دختر اینجا بود چه کار می کردید؟

-نمی دانم، شاید به او حقیقت را می گفتم. تو چی؟

-من او را می ترساندم.

چرا ادریس نمی فهمد که او را دوست دارم و منظورم از آن پسر خود اوست.

-نادیا تنی به آب می زنی؟

-نه، هوا سرد است.

- برویم ویلا؟

-باشه.

با باز شدن در ویلا و دیدن جواد، ادریس از او به خاطر دیشب تشکر کرد نزدیک در

ورودی ویلا رسیده بودم که صدای مازیار در جا میخکوبم کرد.

او با صدای بلند صحبت می کرد و موضوع صحبتش من بودم.

-نه مهدیده خانم این همه طرفداری شما از نادیا اصلا منصفانه نیست. او ارزش این همه محبت شما را ندارد، به اندازه کافی از این خانواده سود برده و جیبهایش را پر از پول کرده و زبانش دراز شده. او با آن برادرها و پدر بدجنسش گه خود را به مظلومیت می زنند با آن مادرش که وانمود به خانمی و صبوری می کند. اگر من هم بودم و آن همه ثروت یک جا به پای دخترم می رختند صبوری می کردم و حاضر می شدم دخترم همسر مردی شود که مدتی در آسایشگاه بود حتی اگر آن پسر الان سالم باشد که هست. شما برای راضی کردن نادیا به ازدواج با ادریس بیش از اندازه به او پول دادید. باور کنید ادریس می توانست همسر لایقتر از نادیا پیدا کند.

عمارخان گفت:

-تو چرا در زندگی ما دخالت میکنی؟

-چی عمارخان؟ تا همین دو روز پیش که همه تان شده بودم و نور چشمی تان بودم. قبل از آن اتفاق من بودم که دنبال یاسین مثل سگ پاسوخته می دویدم از خواب و خوراکم می گذشتم به او کمک می کردم تا آن خانه رنگ و رویی پیدا کند و از آن خرابه به آبادی بشیند. حالا که این دختر آمده در زندگیتان من شده ام هیچ کاره؟ مهدیده خانم گفت:

-ما زحمت تو را بی نتیجه نگذاشتیم.

-نه نگذاشتید اما آن دختر حق نداشت از اتاق بیرون بیاید و آن طوری سر من فریاد بکشد. دختری که از زحمات ما به آن خانه رسید به خاطر پول ادریس به او احترام می گذارد و خانواده اش از ترس این که فاصله های فرهنگی اش با شما بر ملا نشود با شما رفت و آمد نمی کنند.

عمارخان گفت:

-مازیار تو داری زیاده روی مینی، به نادیا بی احترامی نکن.

-من تمام این حرفها را در مقابل نادیا هم می زنم. دختر بی فرهنگ بچه من را به خطر انداخته و مهدیس این همه گریه و زاری می کرد.

دست سنگین ادریس روی شانه ام نشست، به زور بغضم را قوت دادم و به او لبخند زدم.

-نمی خواهی بروی داخل و از خودت دفاع کنی؟

-نه ادریس مهم نیست.

-پس من می روم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-ما که چیزی نشنیدیم.

-من خیلی وقت است که این جا ایستادم و همه چیز را شنیدم. نادیا این درست نیست.

با صدای صحبت مان ، عمار خان در را باز کرد و با دیدنمان متعجب نگاهمان کرد ادریس سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

به زور لبخندی زدم و به عمارخان گفتم:

-خرید کردید؟

عمارخان به آرامی بله ای گفت و به چشمانم زل زد انگار در عمق آن غم وجودم را میدید.

-ادریس بیا برویم کمی در حیاط قدم بزنیم انگار هنوز احتیاج داریم که نفس عمیق بکشیم.

-نادیا من با تو نمی آیم و باید بروم حق یک نفر را دستش بگذارم.

-نه ادریس مهدیده خانم ناراحت می شود. ما نباید پشت در می ایستادیم و به حرفهایشان گوش میدادیم.

- به زور دستم را در دست ادریس قلاب کردم و او را کشان کشان به سمت یکی از کنده های قرمز بردم و روی آن نشستیم. ادریس چنگی به موهایش کشید و گفت:
- می بینی این هم یکی دیگر از مشکلات من است که نمی توانم راحت زندگی کنم.
- ادریس زندگی با مشکلاتش زیباست.
- بله مشکلات، نه توهین ها و طمع هایش.
- هر دختر دیگری هم که با تو زندگی کند این حرفها برایش بی معنی است. ادریس به خاطر خوبی هایی که مازیار به تو و خانواده ات کرده حرفهای او را نشنیده بگیر.
- من مثل تو نیستم.
- چرا هستی، هر دوی ما عاشقیم و مثل هم هستیم.
- نادیا تو یک فرشته ای.
- خوب می دانم.
- راستی نادیا تو می خواستی من را غافلگیر کنی پس چی شد؟
- بگذار وقتی به خانه برگشتیم حتما این کار را می کنم.
- نمی توانی بگویی که در چه زمینه ای است؟
- شاید اعتراف.
- این جوری که عذاب آورتر است، بهتر بود اصلا حرفی نمی زدی.
- ادریس آن قدر فضول نباش.
- من کنجکاوم خانم، مودب باش.
- عمارخان سینه اش را صاف کرد و بیشتر به طرفمان آمد و گفت:
- جوانها مهمان نمی خواهید؟
- البته عمارخان، همیشه از بودن در کنار شما خوشحال می شویم.

عمارخان کنار ادریس نشست و گفت:

-چه مزه ای است؟ ادریس

پریسد:

-چی؟

-عشق چه مزه‌های است؟

-تست هوش می پرسید عمارخان؟

-پس نادیا اول خودت جواب بده؟

-شور و شیرین و تلخ و ترش.

-تو چی ادریس؟

-مگر دیگر مزه ای مانده است که نادیا نگفته باشد؟

-ادریس با من بازی میکنی؟

-نه پدر باور کنید. من هم با نظر نادیا موافقم.

-پس هر دوی شما عاشق‌های عاقل هستید؟

-عمارخان در عقل ما شک داشتید؟

-نه دختر تسلیم، من هر حرفی بزنم شما می خواهید من را محکوم کنید.

-بلند شوید برویم تا بیشتر از این سرما زده نشدید. ادریس تو چه شوهری هستی که نمی

بینی دستان همسرت از سرما سرخ شده؟

ادریس دستم را در دستش گرفت و به سمت دهانش برد و با حرارت دهانش کمی آن را گرم

کرد و گفت:

-من بخاری خوبی هستم ، اما بلند شوید برویم که خود بخاری هم سردش است.

با خنده بلند شدم و به ادریس گفتم:

-ما چیزی نشنیدیم پس با لبخند وارد خانه شو.
-سعی می کنم.

-ادریس من مطمئن باشم؟

عمارخان گفت:

-نترس نادیا جان، ادریس چندان هم که نشان می دهد آدم بد اخلاقی نیست.

با ورودمان مازیار بلند شدو به اتاقشان رفت. با اشاره ادریس به دنبال او به سمت اتاق رفتم.

ادریس خودش را روی تخت انداخت و گفت:

-نادیا تازگی ها خودت را در اینه قدی دیده ای؟

-نه چه طور؟

-پس این کار را بکن.

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟ لباس نامرتب است؟

-می خواهم غافلگیرت کنم.

-یعنی چی؟ منظورت چیه؟

-اگر تو بگویی آن غافلگیری چیست من هم می گویم.

-ادریس من که سر در نمی آورم.

-راستی نادیا شاید فردا به خانه برگشتیم، می خواهم به پدر بگویم تا همه با هم برگردیم.

-اما ما قرار بود یک هفته در اینجا بمانیم.

-عجب مهمان پررویی هستی؟

-هم نشینی با تو من را پررو کرده.

-من می روم نظر پدرم را برای رفتن پیرسم.

ادریس از اتاق بیرون رفت و در سکوت به انتظارش نشستم و ما بقی روز در آرامشی شیرین سپری شد.

شب شده بود همه چراغها خاموش بود. ادریس باز کنار پنجره ایستاده بود به چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود فکر می کرد.

به تمام حرفهای و رفتارهای ادریس فکر می کردم که دراز کشید و بازویش را روی صورتش گذاشت.

دختری که ادریس برایم توصیف کرده بود را در ذهنم تجسم می کردم آه می کشیدم که ناگهان یادم آمد ادریس گفت: وقتی موهای مشکی اش را روی شانه اش می ریزد من مست می شوم.

با هیجان بلند شدم و گفتم:

-موهای مشکی پی آن مو طلایی چه می

شود؟ ادریس که بیدار شده بود با

نگرانی پرسید؟

-چی شده؟

-هیچی، ببخشید.

-خواب بد دیدی؟

- نمیدانم.

ادریس دوباره خوابید و من هم سر جابم خوابیدم.

آن دختر توصیفی خیلی شبیه من بود و باز با صدای بلند

فریاد کشیدم؟ -شبیه من؟

و ادریس با ترس بلند شد و برق را روشن کرد.

-نادیا تو مشکلی داری؟

-نه.

-مریضی؟

-نه.

-پس چی؟

-هیچی باور کن.

-بخوابم؟

-بله.

ادریس برق را خاموش کرد و گفت:

-دیگر نمی خواهی با تعجب فریاد بکشی؟

-نمی دانم.

-بخواب ما فردا صبح به خانه بر می گردیم.

ادریس به خواب عمیقی فرو رفته بود اما من تا صبح به حرفهای او فکر می کردم به این نتیجه

رسیدم اگر ادریس آن دختر مو طلایی را دوست ندارد من را هم دوست ندارد چون مدعی

شده بود که اگر بفهمد کسی به آن دختر نظر دارد او را می کشد و در مقابل نگاه های حریص

سلمان ساکت و بی تفاوت نشسته بود.

-نادیا بلند شو باید حرکت کنیم.

-ادریس من الان خوابیدم.

-به من مربوط نیست بلند شو.

-فقط چند دقیقه دیگر بگذار بخوابم.

دوباره خوابم برده بود که ادریس تکانم داد و گفت:

-باور کن همه در حیات منتظر ما هستند.

ادریس در برداشتن چمدان کمکم کرد و به سمت ماشین راه افتادیم. مهدیس با مازیار در

ماشین عمارخان نشسته بودند و مهدیده خانم کنار ماشینها این پا و آن پا می کرد. با سر به

مهدیس و مازیار سلام کردم و مهدیس در جوابم فقط لبخند زد. مهدیده خانم وقتی به گرمی

در آغوشش فشردم و صبح به خیر گفت، در ماشین کنار مهدیس نشست و عمارخان به سمت

ماشین ادریس آمد و گفت:

-جوانها مهمان نمی خواهید؟

-پیر مرد تو هم که مدام خودت را به ما بچسبان.

-پیرمرد باباته که مثل چسب می ماند.

عمارخان کمی خودش را به سمت ادریس کشید و گفت:

-شاید این نوع چسب نتواند به مازیار بچسبد و با شما بیشتر خوشباشد.

در ماشین عمارخان که جلو کنار ادریس نشسته بود مدام با او سر به سر می گذاشت و

وقتی سکوت من را دید پرسید:

-باز هم با هم قهر کردید؟

ادریس گفت:

-نه پدر این خانم... نادیا بگم دیشب چه کار کردی؟

--چه کار کردم؟ چه می خواهی بگویی؟

- پدر جان نمی دانی که من از دست این دختر چی کشیدم؟ خوابیده بودم داد کشید «موهای مشکلی پی آن موطلایی چی میشود» دوباره خوابیدم فریاد میزد «شبيه من؟» و بعد تا صبح در خواب حرف زد و صبح که بیدارش کردم گفت، من تازه خوابیدم پس اگر تو تازه خوابیده بودی آن همه حرف را در خواب من زدم؟ - ادریس اغراق نکن.

- نه باور کن نادیا دیشب حرفهایی در خواب می زدی که من اصلا نمی توانستم آنها را بفهمم.
 عمارخان با لبخند گفت:
 - امیدوارم اعتراف نکرده باشی؟ متعجب پرسیدم:

- به چی؟

عمارخان با خنده گفت: به همان چیزی که خودت میدانی؟ - ادریس من در خواب چی می گفتم؟

- نا مفهوم بود.

نفس راحتی کشیدم و سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم. عمارخان و ادریس با هم صحبت می کردند و من محو تماشای جاده بودم.

- ادریس چقدر با سرعت رانندگی می کنی؟

- شما که میدانید پدر... من... الان... منتظرم هستند.

- تو از همه چیز مطمئنی؟

- بله.

- چی شده ادریس؟
 - یک قرار کاری دارم. نادیا تو که به خانه برویم می خواهی چه کار کنی؟
 - برنامه خاصی ندارم.
 - با من به یک مهمانی می آیی؟
 - به کجا؟ صحبتی از مهمانی نکرده بودی؟ ما خیلی خسته هستیم.
 - خانه یکی از دوستان، نادیا من به آنها قول دادم در آنجا استراحت می کنیم.
 - باشد می آیم، اما باید خیلی صبر کنی تا من حاضر شوم.
 - من خودم هم کلی زمان برای آماده شدن احتیاج دارم پیپپیس با هم آماده می شویم و به آن مهمانی می رویم.
- همه ساکت شده بودیم که ادریس از آینه نگاهم کرد و گفت:

-نادیا این یک مهمانی خیلی همه است که من می خواهم تو در آن مثل همیشه بدرخشی و آن مدالیوم را به گردنت بی اندازی.

-چرا؟ کمی نگران شدم. ادریس به خانه ی کدام دوستت می رویم؟
-چه قدر حرف میزنی نادیا.

-تو که بیشتر با عمارخان حرف می زدی و من ساکت بیرون را نگاه می کردم.
-ادریس ما از تکتیم و آقا جبار خداحافظی نکردیم.

-ما خداحافظی کردیم چون آمدن تو طولانی شد آنها به داخل خانه اشان رفتند.
-دوست داشتم از تکتیم خانم و آقا جبار خداحافظی کنم.

عمارخان گفت:

-چندان هم مهم نبود نادیا جان، تو باید کمی رفتارت را عوض کنی به همه زود انس نگیری و خودت را مجبور به کارهایی نکنی که خیلی پیش پا افتاده است.

-به نظر شما احترام و تشکر پیش پا افتاده است؟
ادریس گفت:

-نادیا باز که خانم معلم شدی.

-حق با نادیاست ادریس دخترم در مسافرت بعدی به اینجا تلافی کن.

-راستی پدر، نادیا می خواهد من را با چیزی غافلگیر کند به نظر شما من اول او را غافلگیر می کنم یا نادیا من را غافلگیر می کند؟

-تو، چون از او بدجنس تری.

ادریس خندید و صدای موسیقی را زیاد کرد و صدا در ماشین پیچید. مازیار با سرعت زیادی

پیچ جادهها را دور می زد و ادریس بی توجه به او غرق رویاهایش بود. عمارخان گفت:

-ادریس نگه دار من می خواهم بروم عقب کنار نادیا بنشینم.

- از پیش من بودن خسته شدید؟

-من اصلا تو را آدم حساب نمی کنم.

عمارخان خندید، ادریس گفت:

معلومه من یک فرشته ام.

-ادریس خجالت بکش، تو مردی و اسم فرشته اصلا مناسب تو نیست.

-پذیر شما برای من آبرویی پیش نادیا نگذاشتی همان بهتر که بروید و عقب بنشینید.

ماشین باز در جاده پر پیچ و خم به راه افتاده و عمارخان با صدای آرام پرسید:

-چه طور می خواهی ادریس را غافلگیر کنی؟

-شاید با اعتراف.

- تصمیمت را گرفته ای؟

-بله بهتر از بلا تکلیفی است، اما چه زمانی او را غافلگیر کنم.

-ادریس هم می خواهد تو را غافلگیر کند شاید او هم می خواهد پیش تو به عشقش

اعتراف کند. ادریس و تو آدمهای با منطقی هستید پس با آرامش بیشتر فکرهایت را

بکن.

-ادریس هم اگر از من خوشش نیاید باز میدانم که او میداند من دوستش دارم و برایش

بیشتر از یک دوست ارزش قایل هستم.

ادریس از آینه نگاهی کرد و گفت:

-کمی بلندتر صحبت کنید که من هم بشنوم.

عمارخان گفت:

- اگر لازم بود که تو هم بشنوی خودم می گفتم.
- پدر حالا من غریبه شدم؟
- غریبه بودی، نمی دانستی؟
- عمارخان با دست روی شانه ادریس کوبید و گفت:
- حواست به کار خودت باشد.
- ادریس کنار فصایی سر سبز ماشین را نگاه داشت و از ان پیاده شد.
- چی شده ادریس؟
- هیچی من دیگه رانندگی نم کنم باید به من بگویی که در مورد چه صحبت می کردید، اصلا پیرمرد تو بیا رانندگی کن من با نادیا صحبت می کنم.
- عمارخان پشت فرمان نشست و ادریس خودش را در کنارم انداخت و گفت:
- خوب نادیا اعتراف کن.
- به چی؟
- به همان حرفهایی که الان به پدرم زدی؟
- من حرفی ندارم.
- می گویی یا خودم به خدمتت برسم.
- با صدای بلند داد کشیدم:
- عمارخان کمک این می خواهد از من اعتراف بگیرد.
- عمارخان در همان حال که رانندگی می کرد دستش را به سمت ادریس دراز کرد و چند ضربه به او زد و گفت:
- نادیا را اذیت نکن پسره بی ادب تو که فضول نبودی.
- ادریس مثلا گریه کرد و گفت:

-من می روم به مادرم می گویم شما با من بازی نمی کنید و حرف نمی زنید، اصلا من قهرم.
 لحن کودکانه ادریس چنان جالب بود که خودش هم خنده اش گرفت.
 عمارخان لبخند موزیانه ای زد و گفت:
 -حالا که با ما قهری پس همانجا بمان.
 ماشین را نگه داشت و گفت:
 -نادیا بیا جلو کنار من بشین.
 ادریس معترض گفت:
 -عجب گیری افتادم.
 -عمارخان گفت:
 -تو قهری پس با ما حرف نزن.
 ادریس دوباره لحن بچه گانه گرفت و گفت:
 -پدر قول میدهم که دیگر قهر نکنم.
 عمارخان پایش را روی گاز ماشین فشرد.
 ادریس خودش را روی صندلی انداخت و سرش را به طرفم آورد و روی شانه ام گذاشت و
 گذاشت و گفت:
 -من خوابیدم هر وقت رسیدیم بیدارم کن.
 ادریس چشمش را بست، صبر کردم تا کمی چشمانش سنگین شود بعد با ریشه روسری ام به
 صور او کشیدم و بینی اش را قلقلک دادم.
 ادریس با دست روی صورتش کشید و عمارخان از آینه نگاهمان کرد. دوباره خوابید و
 این بار ریشه ها را در گوشش فرو کردم.

ادریس انگشتش را در گوشش کرد و چند بار تکان داد.
 با صدای خنده ام، چشمانش را که حسابی سرخ شده بود باز کرد و گفت:
 -اذیت نکن.
 -من که متکا نیستم، خسته شدم.
 ادریس آهسته طوری که خودم هم به زور می شنیدم گفت:
 -تو آرامش بخش تر از متکا هستی.
 از این حرف ادریس قلبم شروع به تپیدن کرد از خجالت سرم را پایین انداختم و با تکانی که
 خوردم ادریس گفت:
 -نادیا تو شنیدی که من چی گفتم؟
 -بله...
 ادریس دستش را به پیشانی کوبید و شروع به خندیدن کرد و گفت:
 - خراب کردم.
 کمی برای اعتراف به عشقم که مثل کوه در قلبم می سوخت جرات پیدا کردم و با خودم گفتم
 در اولین فرصت به او خواهم گفت که دوستش دارم. او هر عکسالعملی که می خواهد نشان
 دهد. عمارخان گفت:
 -بچه ها موافقید که کمی کنار این دریاچه
 استراحت کنیم؟ با خوشحالی گفتم:
 -بله من هم از نشستن در ماشین خسته شدم.

عمارخان ماشین را متوقف کرد و ماشین مازیار هم ایستاد همه پیاده شده اند. امین با دیدنم دست و پا می زد و می خواست به بغلم بیاید اما مازیار با نگاه های غضبناکش به مهدیس مانع می شد و من به اجبار با بی تفاوتی از کنار آنها گذشتم.

وقتی با ادریس کنار دریاچه رفتیم، نسیم خنکی می وزید، عکس درختان سر به فلک کشیده روی آب افتاده بود و چند برگ زرد و قرمز روی دریاچه می رقصید.

ادریس با آرامش کنار آب نشسته بود و به عمق آن چشم دوخته بود. هم زمان همدیگر را صدا کردیم.

-نادیا اول تو حرفت را بزن.

-نه ادریس اول تو بگو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ادریس... ادریس...

در دلم غوغایی به پا شده بود تمام حرفهایی که آماده کرده بودم یادم رفت.

-چی شد نادیا، تو چی می خواهی بگویی که این قدر برایت سخت است؟

-ادریس اول تو حرفت را بزن تا من کمی گوشه های ذهنم را جمع کنم و حرفم را درست بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و به سرعت گفتم:

-اسم آن پسری که دوست دارم ادریس است.

بعد با عجله بلند شدم و به سمت بقیه دویدم. ادریس همانطور بی حرکت نشسته بود.

مهدیده خانم نگران پرسید:

-چی شده نادیا؟

-هیچی.

-ادریس کجاست؟

-کنار دریاچه نشسته.

به آرامی به سمت عمارخان رفتم و او که حال آشفته ام را دید پرسید: چی شده؟ به ادریس ... به ادریس ... به ادریس گفتم.

الان

بله من به او گفتم که دوستش دارم.

ادریس چی گفت؟

من از خجالت زود از او دور شدم.

حالا چی؟ می خواهی چه کار کنی

؟ نمی دانم بستگی به خود ادریس

دارد

عمارخان از من فاصله گرفت با صدای بلند ادریس را صدا کرد اما او همچنان بی حرکت مانده بود. عمارخان با قدم های بلند به سمت ادریس رفت شانه هایش را تکان داد و صدایش کرد بعد به او کمک کرد تا بلند شود.

از چشم در چشم شدن با ادریس می ترسیدم او نگاهم نمی کرد و متفکر و ساکت بود. وقتی کمی استراحت کردیم همه به سمت ماشین ها رفتند و عمارخان به سمت ماشین مازیار رفت.

با دلهره به سمت عمارخان رفتم و پرسیدم : شما با ما نمی آید ؟ نه نادیا جان می خواهم کمی پیش مهدیده ابشم.

عمارخان التماس می کنم من و ادریس را تنها نگذارید باور کنید اینطوری خیلی عذاب آور است.

عمارخان با خنده شانه ای بالا انداخت و سوار ماشین دور شدند . ادریس در ماشین را باز کرد بعد پشیمان به مت دسگر ماشین آمد و کلید را به طرفم گرفت . ماشین را روشن کردم و به آرامی به راه افتادم.

ادریس دستش را روی لبه پنجره گذاشته بود و ناخنش را می جوید و در سکوت بیرون را نگاه می کرد . در دل خوم را سرنزش می کردم که چرا به او گفتم دوستش دارم . آرزو می کردم می توانستم حرفی بزنم یا ادریس حرفی بزند

. از این حالت خسته کننده بیرون می امیدم اما انگار هر دوی ما لال شده بودیم از بی توجهی ادریس خسته شده بودم و می دانستم در ذهنش دادر من را با آن دختری که دوستش دارد مقایسه می کند برای کوتاه کردن راه پایم را روی گاز گذاشتم از ماشین مازیا سبقت گرفتم و در پیچ بعدی آنها را جا گذاشتم . وقتی به خانه رسیدیم ادریس چمه دانش را کناری گذاشت و با عجله به اتاقش رفت . وقتی از پله ها بالا می رفتم صدای صحبت ادریس را شنیدم که با تلفن صحبت می کرد.

حتما داشت با آن دختر صحبت می کرد من را آدم بی شخصیتی معرفی می کرد و با ثدایی بلند می خندید . صدای خنده یی ادریس در تمام خانه پیچیده بود و عذابم می داد.

صدای باز و بسته شده در اتاق ادریس آمد . فهمیدم از خانه بیرون رفته از سر دلتنگی با مادام برای تما گرفتن با او از پله ها پایین رفتم ادریس چمه دانش را به هم ریخته و از خانه بیرون رفته بود . میان لباس هایش جعبه ای کادو شده نظرم را جلب کرد ان را برداشتم و کنار گوشم تکان دادم تا ببینم در ان چیست چه قدر جعبه اش زیبا بود و تمام سلیقه ادریس در ان خودنمایی می کرد . با عصبانیت از بی توجهی ادریس به حرفم و نبودنش در خانه جعبه را محکم به طرف دیوار پرتاب کردم و صدای خرد شدن شیشه ای در دروان جعبه بلند شد پشیمان از کاری که کرده بودم به سمت جعبه دویدم و آن را برداشتم از دورن جعبه چنان بوی خوبی آمد که احساس کردم در دنیای دیگری هستم . حتما ادریس پول زیادی برای آن کادو داده بود . جعبه ی کادو شده را سر جایش گذاشتم و با دل نگرانی به اتاقم برگشتم . کمی از غروب گذشته بود و آرام تر شده بودم که ادریس آمد و برگه ای زیر درانداخت . نادیا آماده باش با هم به مهمانی برویم .

مهمانی مهمانی چه کسی ؟

با بی میلی آماده شدم و به خاطر ادریس بهرترین لباس و آرایش را انتخاب کردم و مدالیوم را به گردنم انداختم در حالی که در آینه به خودم نگاه می کردم به یاد حرفم ادریس افتادم که گفت : خودت را در آینه قدی تازگی دیده ای

؟

با دقت بیشتری در آینه نگاه کردم اما منظورش را نمی توانستم درک کنم . ادریس من را دوست داشت پس چرا رفتار و کردارش چیز دیگری را نشان می داد . ان دختری که دوستش داشت خیلی شبیه من بود ولی ادریس در مقابل من فقط سکوت کرد و از من فرار می کند .

ضربه ای به در خورد و صدای پای ادریس از که از پله ها پایین می رفت بلند شد زمان رفتن رسیده بود و دلم به شدت در تلاطم بود با ثدم های لرزان به دنبال او راهی شدم. ادریس در ماشین نشسته بود و صدای موسیقی آن را بلند کرده بود به آرامی چند نفس عمیق کشیدم کنارش در ماشین نشستم و او بدون آنکه نگاهم کند به راه افتاد.

ماشین به سمت خانه پدرم می رفت اما خجالت می کشیدم از او سوال کنم که چه خبر است؟ هر چه بود خودم به زودی متوجه می شدم.

ماشین کنار ماشین های دیگری که همه شان را می شناختم ایستاد و ادریس دستانش را از روی فرمان برداشت با صدای خیلی آرام گفت صبر کن تا من هم بیایم و سرش را پایین انداخت. باز از خجالت سرخ شدم و ادریس نیشخندی زد.

کنار ماشین ایستادم و ادریس با آن لباس رسمی و ظاهری چشم گیر کنارم ایستاد دستم را در دستش گرفت.

کنار در دستم را از دست ادریس بیرون کشیدم او با سماجت دستم را دوباره گرفت و زنگ خانه را زد

و زنگ در را فشرد دلگیر از رفتار ادریس به او اخم کردم و گفتم: می خواهی این جا هم با من مثل یک عروسک بازی کنی اما احتیاج نیست همه من را در اینجا می شناسند.

دستم را از دست ادریس بیرون کشیدم و با ناراحتی به سمت خیابان به راه افتادم.

ادریس با چند قدم بلند به سمتم آمد و با حالتی عجیب دستم را در دستش گرفت و گفت:

بیا نادیا به خاطر من بیا کدام خاطر ادریس؟ کدام احترام؟ تو در مقابل من که....

نریمان که برای باز کردن در بیرون آمد با دیدنمان به طرفمان آمد و گفت: حالا زنگ می زنی و فرار می کنی؟ دستم در دست ادریس از عصبانیت می لرزید و ناچار به دنبال آن ها وارد خانه شدیم با ناراحتی سرم را پایین انداخته بودم که صدای سوت و دست زدن بلند شد. با تعجب به همه دوستان و اقوام که با شادی ایستاده بودند و دست می زدند نگاه کردم. دانه های سفید و طلایی که در هوا پر شده بود به زیبایی آن می افزود با تکان دست ادریس به سمت مهمان ها رفتیم. ادریس با مهربانی با همه احوال پرسی می کرد و از آنها به خاطر حضورشان تشکر می کرد. تایپ شده توسط وبلاگ آرمیدا کناری ایستاده بود و با صدای بلند تبریک می گفت. عمارخان و مهدیدهخانم و مهدیس هم با شوق سیت می زدند و مادر و پدرم با بوسیدن صورتم بهم تبریک می گفتند اما آنها برای چه جشن گرفته بودند و این قدر شاد بودند. شاید همه فکر می کردند که من باردارم و برای مان جشن گرفته بودند.

نعیم و که هنوز مشانی از زخم روی دستش بود به طرفم آمد و در حالی که پیشانی ام را می بوسید تبریک گفت با خنده دستش را دور شانه ام انداخت و گفت: مثل مجسمه نایست تو هم با مهمان ها شاد باش

نگاهی به ادریس انداختم و گفتم چه خبر است؟ اینها چرا اینجا هستند و به من تبریک می گویند. لب هایش از خنده باز شد و به نعیم گفت: خانم هنوز نمی داند چه خبر است؟

نعیم کمی چشمش را تنگ کرد و گفت: در چه ماهی هستیم؟ فکر می کنم آذر ماه نعیم خندید و گفت: نه آذر نیست دی ماه است.

تازه فهمیدم روز تولدم است و با خنده گفتم تولدمه؟ چه عجب بلاخره فهمیدی

سلمان و دایی ستار با چهره ای در هم کشیده به ما نگاه می کردند و نعیم از ما کمی فاصله گرفت. ادریس به گرمی دستش را دور کمرم انداخت و روی مبلی کنار هم نشستیم. انگار باز مراسم ازدواج مان بود و همه چشم به ما دوخته بودند.

هنوز از ادریس خجالت می کشیدم و از خودم حرصم در آمده بود که چند لحظه قبل آنطور با ادریس صحبت کرده بودم و از او دوست داشتنم را گزایی می کردم. همه چیز خوب و عالی بود. ادریس محبت های بی درغیش را به راحتی ابراز می کرد و سلمان کلافه از این کار ادریس دست در موهایش می کشید و با فشار دست دایی ستار در جایش نشسته بود و دندان هایش را روی هم فشار می داد. تایپ شده توسط وبلاگ عاشقان رمان زمان باز کردن کادو ها فرا رسید با دیدن کادو های کوچک و بزرگ ذوق زده شدم و از مهمان ها تشکر کردم. همه کادو ها داده شده بود سلمان این پا و آن پا می کرد که کادو ادریس را ببیند سلمان و دایی ستار گردنبندها را برداشته بودند و آرمیدا دستبندی مشابه آن گردنبندها را در جعبه ای برایم گذاشته بود. وقتی کادویی که دست ادریس بود را دیدم مثل این بود که ظرفی از آب جوش روی سرم خالی کردند و تمام تنم آتش گرفت.

کادو را به طرفم گرفت و با صدای تقریبا بلند گفت: این هم کادویی من مه بدانی چه قدر دوستت دارم.

با ناباوری کادو را از دست ادریس گرفتم و یکی از مهمان ها فریاد کشید.

باز کن

با نگرانی گفتم: نه نه

ادریس که می خندید گفت : من برای نادیا یک عطر خریدم که از خالص ترین نوع عطر است و هر کس آن را ببوسد عاشق می شود اما نادیا یادت باشد این عطر را علیه خودم استفاده نکنی.

همه با صدای بلند خندیدند و دست زدند.

مادر نادیا بازش کن ما هم می خواهیم آن عطر را ببینیم.

نه نه

باز همه خندیدند و هم اوا با هم در حالی که دست می زدند گفتند : بازش کن بازش کن. می دانستم با باز کردن کادو و دیدن شیشه ها خرد شده ادریس هم می کشند و دایی ستار و سلمان بهانه ای برای متلک انداختن به او پیدا می کنند اما این هم آوایی که ما را به سمت رسوایی می کشاند تمامی نداشت.

به ناچار با دست لرزان و اهسته شروع به باز کردن چسب ها و ربان های دور کادو کردم و هر لحه بیشتر و بیشتر بوی عطر ان در هوا می پیچید

وقتی آن را باز کردم و همه شیشه های خرد شده را در ان دیدند ادریس رنگش زد شد سلمان و دایی ستار با صدای بلند خندیدند و ادریس روی مبل نشست.

ادریس تو که نمی توانستی آن کادو را درست نکه داری چرا خریدی ؟ نکند یکی دیگر ان را دور انداخته و تو شیشه خرده اش را جمع کردی ؟

نریمان بادی به گلو انداخت و گفت : سلمان باز دلت کتک می خواد که زبان درازی کردی ؟ سلمان با حماقت گفت : نه حقیقت را گفتم.

ادریس با رنگی پریده اما چهره ایی جدی گفت : سلمان شاید آن کسی که عطر را بیرون انداخته یک ادم بی سرو پایی بوده مثل تو که بویی از آدمیزاد نبرده.

حالا می بینی با وجودی که بی سروپا هستم برای زن تو گردنبنند مروارید آورده ام من ارزش زت تو را بیشتر از خودت می دانم.

آرمیدا از طرف دیگر مجلس بلند شد و گفت : ادریس این همان عطری نیست که تو برایم خریدی و من آن را نپسندیدم ؟

کمی به خودم مسلط شدم و گفتم : آرمیدا خانم حتما سرماخورده اید و شامه تان خوب کار نمی کند چون این عطر با آن عطرها ایی که از مرد های دیگر گرفته ای فرق می کند و بوی یک رنگی و صداقت می دهد نه بوی گند هر مرد دیگری راکه تو گول شان می زنی

آرمیدا وقیحانه گفت : خب ادریس هم یکی از همان مردهاست که مدتی دنبال من بوده. جدی آرمیدا برو در آینه این حرف را به خودت بزن بین باور می کنی ؟ حالا نادیا جان چرا نارحت شدی من که دیگر ان عطر را لازم نداشتم.

همه با دهان باز به ادریس نگاه می کردند و ادریس در هم شکست. دایی سلمان بلند شد و با سلمان در حالی می خندید به سمت در رفتند... با عصبانیت گفتم : دایی ستار صبر کنید.

دایی به طرفم برگشت و نگاه کرد . سلمان چشمان هیزش را به اندامم انداخت . چیه مادیا جام چیزی احتیاج داری ؟ نه می خواستم بگویم گردنبنندتان را با خودتان ببرید . چون من چند تا از این دارم که ادریس برایم خریده و از چیز های تکراری خوشم نمی آید . درضمن شما لطف

کنید از این خانه که بیرون رفتید دیگر هرگز برنگردید چون من قصد دارم شما را برای همیشه فراموش کنم و سایه نحستان را از روی سرمان جمع کنید . من الان زیر سایه بزرگ تر هایی زندگی می کنم که خودشان حرمت قایلند و با وجود ادریس هرگز جای خالی هیچ کدام از شما را احساس نمی کنم . دایی ستار زن دایی تو را خوب شناخت که حاضر نشد با تو در این مهمانی حاضر شود او می دانست که تو چه آدم بی آبرویی هستی (بابا ایول به شهامت) سلمان خواست حرفی بزند که

گفتم : سلمان خودت می روی یا بگویم نعیم و نریمان تو را بدرقه کنند.

آرمیدا در حالی که کیفش را روی دوشش جا به جا می کرد گفت : نادیا زیاد هم به ادریس امیدوار نباش هرچه نباشد او مدت زیادی را در آسایشگاه کنار دیوانه ها بوده . تو خیلی خوش خیالی که با ادریس زندگی می کنی .

چقدر به تو پول می دهند که با او زندگی کنی ؟

آرمیدا این حرف را زد و در حالی که با بی قیدی سرش را به نشان تاسف تکان می داد ادامه داد : کادر بلند ششو برویم که ادریس چیزی به جز یک آبرو ریزی نیست . من که دیگر حاضر نیستم در جایی که ادریس حضور دارد حضور پیدا کنم . همه فکر می کنند ککه ما هم مثل او دیوانه ایم . من نمی دانم که نادیا چطور با او زندگی می کند.

سلمان از کنار در گفت : خانم مگر نشنیده اید دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید.

آرمیدا با صدای بلند خندید و ادریس چنگی در موهایش زد و با نگاه نگران به صورت زل زد. با سر اشاره ای به نعیم و نریمان و کردم و گفتم : از آقا سلمان به خاطر این که حضور نحسشان را می برند تشکر کنید الان ادریس نمی تواند از او تشکر کند . پریناز به سمت آرمیدا رفت و با صدای بلند گفت : یادم است وقتی در مدرسه درس می خواندم یک دختر در

مدرسه مان بود که با همه مغازه دارها و پسر های بی کار که سر راه دختر ها را می گرفتند دوست بود . درست که فکر می کنم آن دختر تو هستی . آرمیدا خوب به سر و وضعت رسیدی یادت است آن سال خانم مدیر تو را با یک پسر که از مدرسه بیرون رفته بودی اخراج کرد . هنوز هم به دنبال پسر ها می روی و از انها پول می گیری ؟

رمیدا سرخ شد و با لبخندی تلخ گفت : داشتم با خودم فکر می کردم که این قیافه را کجا دیدوم پس تو همان پریناز هستی که در مدرسه خودش را پیش مدیر و معلم لوس می کرد و نمره می گرفت ؟

من اگر خودم را برای کسی لوس می کردم ارزش داشت اما تو خودت را برای کسانی لوس می کردی که حتی ارزش نگاه کردم را نداشتند چه برسد به این که التماس شان هم می کردی . آرمیدا حالا مه همدیگر را خوب به یاد آوردیم می بینم هنوز همان لحن لوندی و عشوه دروغیت را داری

آرمیدا با عصبانیت به سمت در رفت و مادرش به حالت دویدن به دنبال او رفت و در را باز کرد که نعیم و نریمان وارد خانه شدند نریمان خون کنار لبش را پاک کرد و گفت : نادیا جان سلمان از بدرقه ما کلی تشکر کرد.

همه با صدای بلند خندیدند و نعیم دستی به موهایش کشید و گفت : ببخشید خانم شما هم احتیاج به بدرقه داری ؟ آرمیدا از حرص پایش را به زمین کوبید و بیرون رفت و دوباره صدای خنده بلند شد.

ادریس انگار که مرده بود و خونی در وجودش نبود. نذیمان با صدای بلند شروع به سر و صدا کرد و جشن را به حالت اول برگرداند و شادی‌ها از سر گرفته شد اما از گوشه و کنار صدای پچ پچ بلند بود و هر کسی حرفی برای زدن داشت.

دیدنی نادیا این هم از مهمانی که من در مسافرتان کلی برای آن برنامه ریزی کرده بودم آرمیدا باز هم مزاحم زندگی ما می شود و من باید فقط بایستم و او را نگاه کنم و نعیم و نریمان حق سلمان را کف دستش بگذارند.

بین ادریس مهم این است که آنها سرشکسته می شوند.

نادیا دیگر آبرو برایم نمانده آرمیدا همه غرور من را به باد داد.

نه ادریس اینطوری نیست. ندیدی که همه به او خندیدند و او با حرص بیرون رفت.

این معنایش برگشت آبروی من نیست. همین که این مهمان‌ها پایشان را از این در بیرون بگذارند همه زمزمه‌ها و حرف‌ها شروع می شود.

اقوام تو که از ماجرا با خبر بودند و اقوام من هم مهم نیستند مادرم خودش همه را سرجایشان می نشاند.

نه نادیا کسی در جریان نبود و همه فکر می کردند من به مسافرت رفته ام.

با این که همه شادی می کردند و عمارخان و پدر همه چیز را رفته و رجوع می کردند اما

دلم می خواست زودتر مهمان‌ها بروند با رفتن مهمان‌ها ادریس بی طاقت شد و به اتاق

خوابم رفت و در را بست.

می خواستم به اتاق پیش او بروم که عمارخان گفت: بگذار تنها باشد خودش بیرون می آید.

ادریس ساعتی بعد بیرون آمد و به زور لبخندی زد و عمارخان گفت:

حالت بهتر شد؟ بله پدر ممنون.

پدر گفت: ادریس جان ما از این که ستار و سلمان آنطور با شما رفتار کردند خیلی معذرت می‌خواهیم.

ادرشیر خان خواهش می‌کنم مقصر من بودم که هدیه‌ای بهتر برای نادیا نخریدم و خواستم که دایی ستار و سلمان هم در مهمانی باشند فکر می‌کردم اینطوری باعث آشتی آنها با شما می‌شوم اما بدتر شد.

ادریس هنوز دستانش از عصبانیت می‌لرزید و به سختی آب دهانش را قورت می‌داد. مهدیس بلند شد و گفت:

اگر اجازه بدهید من می‌رم می‌ترسم امین مازیار را اذیت کند.

مادر به طرف مهدیس رفت و گفت: آقا مازیار ما را قابل ندونستند.

نه کتابتون خانوم او خیلی خسته شده بود و راستش ما اصلا در جریان تولد نادیا جون نبودیم و وقتی به ویلا رسیدیم پدر به ما گفت که چندان آمادگی نداشتیم.

عمارخان بلند شد و گفت: مهدیده خانم بلند شو تا ما هم برویم.

مادر گفت: نه آقای صامت امشب را در منزل ما بمانید من برای شب تدارک دیده‌ام و غذا آماده است.

عمارخان کمی فکر کرد و گفت: پس بروم مهدیس را برسانم و برگردم.

نریمان کلید ماشین را درستش چرخی داد و گفت: ببخشید عمارخان من می‌خواهم پریناز

را به خانه‌شان برسانم آنها هم شب مهمان دارند و پریناز باید منزل خودشان باشد اگر

اجازه می‌دهید مهدیس خانم را هم برسانم.

پریناز و مهدیس رفتند و مادر و مهدیده خانم وارد آشپزخانه شدند. وقتی برای کمک به آنها

از میان در نیمه باز نگاه کردم مهدیده خانم و مادر گریه می‌کردند و در همان حال آرام

حرف می زدند می دانستم دوست ندارند من آنها را در آن شرایط ببینم به اتاقم رفتم .
 ادریس و نعیم سرگرم صحبت بودند . در را به آرامی قفل کردم. بوی سیگاری که ادریس در
 اتاقم کشیده بود در اتاق پیچیده بود . به بدبختی خودم گریستم و بار غم هایم را کم کردم .
 تمام حرف هایی که از مازیار شنیدم و بی توجهی ادریس و بعد هم این جشن که بیشتر به
 یک میدان بحث تبدیل شده بود و در هم شکستن ادریس همه چیز هایی بود که مثل یک
 شی راه نفستم را بسته بود.

چند ضربه به در خورد با صدایی که سعی می کردم معمولی باشد
 پرسیدم : بله نادیا در را باز کن کار دارم.

چی شده ادریس ؟

هیچی استکان چاسم را روی لباسم ریختم و می خواهم ان را عوض کنم.
 در را به روی ادریس باز کردم او در حالی که شلوارش را تکان می داد وارد اتاق شد و
 شلوار نریمان را که روی دوشش بود را روی تختم انداخت و گفت : شوختم اصلا حواسم
 نبود.

ادریس به طرفم برگشت و نگاه گذرایی به صورتم انداخت و گفت دوباره سریع به طرفم
 نگاه کرد و پرسید : نادیا گریه کردی ؟

نه

تو گریه کردی معلوم است.

خب اگر معلوم است چرا می پرسی.

من دوست ندارم تو گریه

کنی فرقی نمی کند

چرا می کند بین نادیا من باید خیلی چیز ها را به تو بگویم.

در چه مورد ؟

در مورد همه چیز

گوش می کنم ادریس اگر حرفی داری بزن.

باید در یک فرصت مناسب این کار را کنم.

اگر دوست داری الان این کار را کن من فرصت زیاد دارم.

من و یاسین یک روح بودیم در دو بدن یاسین همیشه نقشه می کشید من اجرا می کردم و مهشید هم دستمان بود مهدیس هیچ وقت خودش را در جمع ما شریک نمی کرد به شکلی از ما بیزار بود. یاسین به تازگی عاشق یک دختر شده بود و همه از این که یک نفر هم به جمع ما اضافه می شود خوشحال بودیم. ان روز در کوه می خواستیم از یاسین پرسیم آن دختر کیست که آن اتفاق افتاد. بعد از آن تا مدتی که من در آسایشگاه بودم از مهشید خبر نداشتم از او دلگیر بودم که چرا به دیدنم نمی آید و زمانی که فهمیدم او نمی تواند حرکت کند تمام تلاشم را برای بهبودی مهشید کردم تا بتوانم او را از تنهایی بیرون بیاورم. در این میان خودم از آن حالت افسرده بیرون آمدم.

خانواده ام تصمیم به ازدواج من گرفتند و آرمیدا شد دختر انتخاب شده از طرف خانواده ام و من با بی میلی با او عقد کردم اما هر جا می رفتم آرمیدا از آبرویش به خاطر ماندن من در آسایشگاه احساس خطر می کرد و بهانه گیری هایش را شروع می کرد که با او به خارج از کشور بروم اما من اینجا مهشید را داشتم که باید او را می دیدم. من به مهشید قول داده بودم که هر روز به دیدنش بروم و او این حرفم را باور کرده بود. وقتی از آرمیدا جدا شدم او باز ازدواج کرد و با همسرش به خارج از کشور رفت وقتی او در آنجا از او جدا شد همه فهمیدند که آرمیدا اصلا برای تشکیل خانواده ازدواج نکرده بلکه دنبال راهی برای رفتن می گشته چون پدر و مادرش راضی نبودند این تنها راه او برای عملی کردن نقشه اش بود. وقتی آرمیدا رفت مادرم باز شروع کرد که ساز ازدواج من را بزند و برایم خواستگاری برود تایپ شده توسط وبلاگ عاشقان رمان من وقتی به دخترها می گفتم من را به زور به اینجا آورده اند و بعد از ازدواج روز خوش نمی بینند همه جواب رد می دانند و می دانستم که با ازدواج من این

همه مشکلات به وجود می آید مازیار که دندان برای خانه یاسین تیز کرده به هر طریقی آن را به دست می آورد. بعد از هر بار خواستگاری مادرم ساعت ها در خانه گریه می کرد و در حالی که به سینه اش می کوبید می گفت: الان باید برای یاسین به خواستگاری می رفتم آن دختر منتظر یاسین است. و کری می کرد که من واقعا از ازدواج دچار عذاب

وجدان شوم / تو در کنار من هستی و مثل یک دوست با من رفتار می کنی اما همیشه مشکلاتی مثل آرمیدا و مازیار و رقیبی مثل سلمان باعث ناراحتی تو می شود. من باید به قولم به مهشید عمل کنم و همیشه یاد و خاطره های یاسین رو زنده کنم و در مقابل مازیار بایستم و این میان مواطب مادر و پدرم باشم که چه خواسته ای از من دارند نادیا من نمی توانم طوری که می خواهم و دوست دارم به همسرم رسیدگی کنم و با تو ساد باشک در حالی که خودم را مقصر مرگ یاسین می دانم. من باید با تو شاد باشم اما هر وقت که تو می خندی چهره بی رمق مهشید در مقابلم ظاهر میشه. من هنوز از خواب بیدار می شوم فکر می کنم تمام ان اتفاق ها خواب بودم اما نیست. من زیر نگاه های ساکت پدرم ذوب می شوم و منتظرم یک روز صبرش تمام شود از من بپرسد که چرا چنین کاری کردی و حالا یاسین زیر آن همه خاک خوابیده و تو چه طور می توانی زندگی راحتی داشته باشی. نادیا تو وقتی گفتی ان پسری که دوستش دارم اسمش ادریس است با خودم فکر کردم که تمام حرف های مازیار درست است و تو به خاطر خودم این پیشنهاد رو قبول نکردی و وقتی امروز رفتارت را دیدم باز بر سر دوراهی قرار گرفتم. نادیا زندگی با من یعنی جهنم یعنی فراموش شدن یعنی همیشه به خاطر من در عذاب بودن.

ادریس آن دختری که تو دوستش داری می تواند در این زندگی که تو

گفتی دوام بیاورد؟ نمی دانم نادیا

ادریس تو کنار دریاچه چه می خواستی
 بگویی می خواستم به تو....

صدای ضربه ای که به در خورد مانع صحبت ادریس شد و نعیم در را باز کرد و گفت :
 عمارخان با تو کار دارد نادیا با تو هستم.

به دنبال نعیم از اتاق بیرون رفتم و عمارخان که تنها نشسته بود اشاره کرد که به طرفش بروم.
 پدرم کجاست ؟

رفته پیش مادرت ادریس چطور
 است ؟ خوب است.

نادیا من فهمیدم آن دختر چه کسی
 است ؟ با تعجب پرسیدم کدام دختر ؟

دختر موطلایی

با هیجان گفتم : خب

عمارخان صدایش را پایین آورد و گفت : او دختر یک کارخانه دار است که مدتی پیش به
 خارج از کشور رفته و هیچ شناختی نسبت به ادریس ندارد و تازه چند روز است که برگشته .
 او دنبال ادریس نیست.

پس چرا آن طور منتظر به پنجره نگاه می کند.

نمی دانم اما من مطمئنم که او عاشق ادریس نیست و ادریس او را نمی شناسد.

ادریس در اتاق را باز کرد و سریع به آشپزخانه رفت صدای خنده ی نریمان بلند شد و به
 دنبال ان همه ای برپا شد.

با عمارخان به آشپزخانه رفتیم ادریس دست به کمر ایستاده بود و به نعیم که می خندید نگاه می کرد . پرسیدم :

چی شده ؟

نعیم با دوست اشاره ای به ادریس کرد.

شلوار نریمان برای ادریس کوتاه بود و فقط تا روی ساق هایش را پوشانده عمارخان به

ادریس خندید و گفت : نگاه کن پسر تو مگر چقدر رشد کردی ؟

ادریس کلافه گفت : به اندازه مشکل از نریمان است که رشد نکرده .

پسرم بیا من برایت یک شلوار دوختم . اگر از همان اول به خودم می گفتی آن را به تو

می دادم . سپس مادر با مهربانی دست ادریس را کشید.

نعیم به شوخی گفت : امیدوارم من هم صاحب مادرزنی شوم که قدرم را بداند و برایم شلوار

بدوزد.

پدر متعجب به طرف نعیم برگشت.

نعیم حرف های جدید می شنوم.

ادریس به دنبال مادرم به راه افتاد کمی بعد با شلوار جدید برگشت و گفت : دیدی پدر من به

اندازه رشد کرده ام.

نعیم دست ادریس را کشید و با خودش به اتاقش برد ما مقدمات غذا را آماده می کردیم

که نریمان هم آمد و با ورودش به اتاق نعیم صدای خنده و شوخی بلند شد بعد از غذا به

اصرار پدر و مادر شب را همانجا خوابیدیم و عمارخان و مهدیده خانم با خاطری خوش به

خانه شان رفتند و ادریس خیلی زود از خستگی خوابش برد و من با دنیای سوال تا صبح

بیدار ماندم.

ادریس گفت:

- برویم خانه خودمان.

- باشه من هم کلی کار دارم.

با ورودمان به خانه ادریس گفت:

- خانم نوبت شماست که خانه را تمیز کنید الان یک هفته من تمام شده.

- ادریس این بی انصافی است.

- نه نیست شروع کن تا من برگردم همه جا را خوب برق بی انداز.

واز خانه بیرون رفت. می دانستم که به دیدن مهشید می رود شروع به تمیز کردن خانه کردم.

تقریبا از ظهر گذشته بود و مشغول تمیز کردن کتابخانه بودم که ادریس با سرو صدا آمد.

مستقیم از پله ها بالا رفت چند بار صدایم کرد و وقتی به دنبال او رفتم کنار قفل در خم شده

بود و از جا کلیدی داخل اتاقم رانگاه مکرد. کمی صبر کردم و آهسته پرسیدم:

- چیزی می بینی؟

ادریس در همان حال که خم شده بود شروع به سرفه کرد و با صورتی سرخ به سمت

برگشت با سرعت به سمت اتاقش دوید و در را بست.

ضربه ای به در اتاقش زدم و گفتم:

- از مهشید چه خبر؟

ادریس با صدایی که از خنده می لرزید گفت:

- خیلی خوب بود، تقریبا تمام بدنش را تکان می دهد.

- حالا چرا مخفی شدی؟

-چون غافلگیرم کردی.
 -یعنی خجالت می کشی.
 ادریس با صدای بلندتری خندید و گفت:
 -نه اصلا.
 -معلوم است بیا بیرون.
 در را باز کرد و از میان آن سرکی کشید و بعد بیرون آمد.
 -حالا داخل اتاق من را نگاه می کنی؟
 -اینجا خانه خودم است و هر کاری بخواهم می کنم.
 همانطور که می خندیدم گفتم:
 -اینجا خانه من هم است پس می آیم و اتاق تو را نگاه می کنم.
 خنده روی لبهای ادریس خشک شد و شانه هایش آویزان شد و گفت:
 -خوب بلدی از حقت دفاع کنی.
 -ادریس ما داشتیم شوخی می کردیم تو چرا ناراحت شدی؟
 -اگر شوخی بود تو چرا با این لحن صحبت می کنی؟
 -من خیلی هم آرام صحبت می کنم.
 -آرامی و لحن پرخاشگری گرفته ای و دست به کمرت زده ای.
 تازه متوجه شدم که از خستگی دستم را به کمرم زده ام و ادریس دلخور شده بود.
 -من بارها و بارها گفتم که این خانه را به تو پس می دهم. این خانه مبارک خودتان باشد. من عادت به تصرف مال دیگران ندارم، تو باید با همان خاطراتت زندگی کنی نه با من. دلم می خواهد این خانه خراب شود و تو با خیال راحت از این خاطرات پوسیده دست برداری و من را

محکوم به بی صفتی نکنی. یاسین باید این خانه را هم با خودش زیر خاک می برد تا آدمی مثل تو و مازیار مدعی آن نبودند و همه رفتار آدمها را به حساب مال پرستی نمی گذاشتی .

یاسین یک احمق بود برای این خانه که به او وفایی نداشت آنطور تلاش کرد و آن را برای شما گذاشت. ادریس خسته شدم از بس که هر جا رفتم گفتم من اینجا با یاسین بودم و من آنجا با یاسین خاطره دارم.

ادریس دستش را مشت کرد و محکم به دیوار زد و از خانه بیرون رفت. حالا ساعتها از رفتن ادریس می گذشت و من دلنگران او در آن تنهایی و تاریکی نشسته بودم و روزهایی که در کنار ادریس بودم را مرور می کردم از ترس خودم را مچاله کرده بودم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم شب از نیمه گذشته بود. صدای چرخیدن کلید در قفل بلند شد و با خیال راحت تری در تاریکی نشستم. ادریس به اتاقش رفت در را محکم به هم کوبید و هم زمان با آن صدای رعدی بلند شد از ترس جیغی کشیدم و با شعله ی لرزان شمع به سمت اتاق ادریس رفتم و با چند ضربه به آن وارد شدم. ادریس خودش را با لباسهای خیس روی تخت انداخته و پشتش را به من کرده بود، ساکت کنارش نشستم و شمع را روی میز انداخته و پشتش را به من کرده بود، ساکت کنارش نشستم و شمع را روی میز گذاشتم. عکس یاسین در تاریک و روشن نور شمع ترسناک به نظر می رسید و ماندن در آن اتاق با آن حرفهایی که زده بودم سختتر شده بود. به عکس یاسین زل زدم و از او که شباهتی با ادریس داشت در دل عذر خواستم که به نظرم رسید عکس در قاب به صورتم لبخند می زد. چشمهایم را روی هم فشار دادم و وقتی باز کردم یاسین را دیدم که کناری ایستاده و با لبخند نگاهمان می کند.

جیغ بلندی کشیدم و سرم را روی تن ادریس گذاشتم.

با ترس پرسید:

-چیه نادیا؟

گفتم، یاسین و در همان حال به سمت او اشاره کردم.

دوباره پرسید:

-یاسین؟ یعنی چه؟

او آنجا ایستاده و لبخند می زند.

-نادیا آنجا که کسی نیست.

-من خودم دیدمش. مطمئن هستم، درست نگاه کن.

-این کارها را می کنی که باز حرفهایت را توجیح کنی؟

-نه ادریس باور کن خودم دیدمش، اول در قاب عکس لبخند زد و بعد کنار اتاق ایستاد.

با ترس از ادریس فاصله گرفتم و صدای رعد بلند شد.

-مثل اینکه یاسین خودش حقت را کف دستت گذاشته.

ادریس بیا برویم آن یکی اتاق.

-من نمی آیم.

-بیا برویم دیگر.

-خواهش کن نادیا.

حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم نمی کنم به اتاقم رفتم و پتو را روی صورتم کشیدم. از

تصویر مجدد آن چیزی که دیده بودم ترسیدم و موهای تنم راست شد.

صدای آرام و کشداری اسمم را صدا زد از ترس جیغ بلندی زدم و متکایم را روی سرم

گذاشتم. صدای کشدار بلندتر و بلندتر میشد می دانستم ادریس است که سر به سرم می

گذارد اما ترس به تمام بدنم رخنه کرده بود می ترسیدم چشمانم را باز کنم و با قیافه ترسناکی که ادریس درست کرده بود روبه رو شوم. دستی محکم متکا را از روی صورتم برداشت و چشمم را باز کردم و چهره یاسین در مقابلم ظاهر شد. از ترس نفسم به شماره افتاد همه چیز در مقابل چشمانم تاریک شد و چیزی نفهمیدم.

با تکانهای دستی چشمهایم را باز کردم. عمارخان کنارم نشسته بود و صدایم می کرد. با دیدن عمارخان شروع به گریه کردم و ادریس با حالتی غمگین گفت:
 -نادیا تو چرا از من ترسیدی؟ مگه خودت نگفتی که با تو به این اتاق بیایم.
 -ادریس از این اتاق بیا بیرون.
 -نادیا مقصر خودت بودی.

-مقصر من بودم یا تو که که با آن صداهای وحشتناک صدایم می کردی؟
 -من فقط تو را صدا کردم خیلی معمولی، این تو بودی که متکا را روی گوشه‌هایت می فشردی خب معلوم است که صداها را ترسناک می شنوی.
 -برو بیرون ادریس، وگرنه نه حقت را کف دستت می گذارم. تو همه چیز را بازی می دانی.
 عمارخان برای دلداریم گفت:

-نادیا جان فریاد نکش این اصلا درست نیست.
 -چی درست نیست عمارخان، شما که نبودید تا بدانید منچقدر ترسیده بودم. اگر از این اتاق نمی روی من از این خانه میروم.

با سستی به سمت تلفن رفتم و شماره خانه پدرم را گرفتم. ادریس دستش را روی تلفن گذاشت و آن را قطع کرد.

-ادریس تو مگه مدعی این خانه نبودی، من در این خانه یک مهمان موقتی بودم.

-من با رفتن تو مشکلی ندارم فقط الان زمان خوبی برای تماس گرفتن نیست هوا هنوز کاملا روشن نشده، هر کجا خواستی بروی بگذار برای بعد.

-بعدی وجود ندارد، من همین حالا به خانمان می روم.

عمار خان گفت:

-خب اینجا هم خانه توست.

-نه، نیست خانه ای که در آن دیده نشوم و هم خانه ایم به تصور یک فرد بی صفت به آدم

نگاه کند آن خانه که دیگر خانه نیست. در این چهار دیواری که شمایه آن خانه می گویند

فقط بوی مرگ می آید و نوری از آینده در آن روشن نیست. چرا باید باز در این خانه بمانم و

بازیچه دست این پسر باشم. ادریس من از این همه قهر و آشتیها خسته شده ام تمام زندگی

ام این شده است که با تو قهر کنم و یا تو با من قهر کنی و بعد خیلی ساده با هم آشتی کنیم.

بشین فکر کن بین به جز این چیز دیگری بوده؟ عمارخان برای آرام کردنم گفت:

-تو این حرفها را از روی عصبانیت می زنی.

-باشد عمارخان من عصبانی هستم پس بهم فرصت بدهید تا با بودن در خانه پدرم کمی از این

خشم کم کنم.

دوباره شماره را گرفتم و صدای خواب آلود نعیم در گوشم پیچید.

-نعیم جان سلام.

-سلام نادیا، چی شده این وقت تماس گرفتی؟

-نعیم اگر می شود به خانه بیا و من را به خانه ببر.

-ادریس اذیتت کرده؟

-نه فقط من کمی عصبی هستم که می خواهو به خانه بیایم و آنجا کمی آرامش پیدا کنم، دیگر تحمل این خانه را ندارم.

-گوشی را به ادریس بده.

-نعیم گفتم که من با ادریس مشکلی ندارم، فقط می خواهم در اتاق خودم باشم.

نعیم با حالتی مثل فریاد گفت:

-گفتم گوشی را به ادریس بده.

گوشی را به سمت ادریس گرفتم و او با نعیم شروع به صحبت کرد.

معهده ام می سوخت و بی طاقتم کرده بود دستم را روی آن فشردم و روی یکی از مبلها نشستم.

عمارخان کنارم آمد و گفت:

-نادیا وقتی که آرام شدی به خانه برگرد. ادریس هم پشیمان است و نمی خواسته انطور تو را

بترساند. باور کن او خیلی نگران بود. وقتی با من تماس گرفت و گفت چه اتفاقی افتاده

گریه می کرد. ادریس برای مرگ یاسین گریه نکرد اما برای تو نگران بود و گریه می کرد.

دستم را محکم تر روی شکم فشردم و اشک در چشمانم حلقه زده بود. همه مشکل من

که می خاهم بروم فقط ترسیدن شب قبل نیست بلکه خیلی چیزهای دیگر است.

ادریس با لحن جدی گفت:

-نعیم حرفی نزن که بعدا پشیمان شوی. این حرف های طعنه دار بی معنی است.

به سرنوشت شومی که برای خودم درست کرده بودم گریه می کردم و ادریس ساکت به

صورتم چشم دوخته بود و عمارخان بی قرار قدم می زد.

ادریس با ناراحتی گفت:

-نادیا وقتی از این خانه بیرون رفتی توقع نداشته باش که من به دنبال تو بیایم.
 -من هیچ وقت از تو توقع هیچ چیز را نداشتم ، مثلا با آن جشنی که گرفتی می خواستی چه چیز را ثابت کنی . تویی که در کنار دریا با دلبرت صحبت می کنی و شاد می شوی چرا به فکر خوشی من هستی ، مگر ما قبلا با هم توافق دیگری نداشتیم.

-نادیا من به خاطر آرامش تو و شادیت خیلی کارها کرده ام . در کنار دریا با نریمان برای تدارک جشن صحبت می کردم.

-کدام آرامش ، کدام کارها ؟

ادریس سرش را پایین انداخت و نفسش را با صدایی غمگین بیرون داد.

-بگو ادریس ، بگو برایم چه کار کرده ای ؟

-من برایت هیچ کاری نکرده ام ؟

-ادریس باد به گلو می اندازی و حرف می زنی اما برای هیچ کدام از آنها دلیل نمی آوری.

ادریس کمی عصبی شد و گفت:

-خوب گوش کن نادیا ، اگر دوست داری که بدانی من برایت چه کار کرده ام پس از همان اول برایت می گویم.

ماه غسل دروغی که رفتیم را به خاطر داری ؟ آن خانه که تو در آن ماندی را من برای خودم اجاره کرده بودم اما وقتی دیدم که تو جایی برای ماندن نداری خودم از آن خانه بیرون آمدم در حالی که با بیشتر پولم برای تو مواد غذایی خریدم و تنها پولی که برایم مانده بود برای اجاره خانه ای که برای خودم پیدا کردم دادم ، شب و روز سر گرسنه روی زمین می گذاشتم تا تو راحت باشی . با مرد کنار ساحل در گیر شدم چند جای بدنم کبود شد و تو در آخر به من گفتی مگر برای من چه کار کردی ؟ من باید همه جا مراقب غذا خوردن و عصبی شدن تو باشم

اما تو هیچ وقت حتی زحمت این را که به فشارهایی که روی اعصاب من وارد می کردی فکر کنی را هم به خودت نمی دادی .

چرا وقتی روز آخری که در ماه عسل بودیم در آن جنگل به تو گفتم دوستت دارم بی تفاوت رفتار کردی؟ این

همیشه تو بودی که راحت را از من کج کردی و گفתי من در زندگی تو فقط یک اسم هستم . چرا کاری کردی که حس کنم اون قدر برایت بی ارزشم که حتی به من فکر هم نمی کنی تا من بتوانم راحت تر باتو از عشقم حرف بزنم . نادیا آن روز کنار دریاچه می خواستم بگویم که تو را دوست دارم اما نمی خواهم به خاطر من بدبخت شوی . مگر من غیر مستقیم به تو نگفتم برو در آینه خودت را نگاه کن چرا نفهمیدی ؟ هر وقت هر حرفی زدم گفتی ، در کنار من دخالت نکن . هر وقت دستم را دور شانه ات حلقه کردم تا گرمای بدنت را حس کنم گفتی ، تظاهر نکن . هر وقت علت ناراحتی هایت را پرسیدم گفتی ، مگر فرقی هم می کند . من عاشق تو و دست پختت بودم و همیشه مخفیانه کمی از غذایت می خوردم ، اما تو غذایت را مسموم کردی که من از آن نخورم و من را بارها و بارها در مقابل پدر و مادرم محکوم کردی . نادیا من دوستت دارم ، می فهمی دوستت دارم اما آن قدر که تو می گویی خودخواه نیستم و دلم نمی خواهد که تا آخر عمرت باعث آبروریزی تو شوم و با تو با نگاه های مردم به پای من که همه دیوانه می نامند بسوزی و بسازی . برایت خیالی درست کردم تا تو زیاد به این زندگی دل نبندی و هر وقت از من خسته شدی به راحتی ترکم کنی اما آن دختر خیالی هم نتوانست در مقابل عشق تو قد علم کند...

با بلند شدن صدای زنگ ، عمارخان به سمت در رفت و ادریسگفت:

-من به دنبال نمی آیم چون نمی خواهم وقتی به این خانه برمی گردی به اجبار من باشد . چون نمی خواهم عذاب وجدان داشته باشم که تو را دوباره به این بدبختی کشیدم . من هر روز این خانه را تمیز می کنم و منتظرت می مانم ، اگر دوست نداشتی دیگر به این خانه برنگرد.

-می دانستم آخر این بازی به این جا ختم می شود ، من نباید می گذاشتم با زندگی خواهرم بازی کنی . قبول کردم آن پیشنهاد و شرط از جانب نادیا یک حماقت بود که باید زودتر جلویش را می گرفتم.

ادریسنگاه کنجکاو به صورتم انداخت و من با تردید به نعیم نگاه کردم.
-با تو هستم ادریس ، جواب من را بده.

عمارخان ، نعیم را به عقب کشید و من به ادریس گفتم:

-برای چی به نعیم گفتمی که ما با هم چه طور زندگی می کنیم.

ادریس به نشانه ، نه سرش را تکان داد و به پدرش نگاه کرد و عمار خان متفکر شانه اش را بالا انداخت.

با تردید از نعیم پرسیدم:

-از کجا می دانی؟ ...

-من حواسم به زندگی شما بود و نمی توانم بگویم که چه کسی در این مورد با من صحبت کرده . نادیا برویم مادر دل نگرانت است.

برای پیدا کردن آرامش به دنبال نعیم به راه افتادم و نعیم کنار در هنگام بیرون رفتن به ادریس گفت:

-خانواده ام هنوز از شرایط زندگی شما چیزی نمی دانند پس مواظب باش که چه رفتاری می کنی.

تا رسیدن به خانه پدرم ساکت به حرف های نعیم گوش می کردم به محض ورودم به خانه مادرم روبوسی کردم و به اتاقم رفتم . تا چند روز فقط کارم شده بود که به حرف های ادریس فکر کنم و از سر درماندگی به حال خودم گریه کنم.

ادریس هم من را دوست داشت و هم نمی خواست قبول کند که من را در کنار خود داشته باشد ، دلم برایش تنگ شده بود اما هنوز از او به خاطر کار هایی که کرده بودم خجالت می کشیدم . ادریس واقعا محبت داشت و من بیشتر در فکر بیرون کردن رقیب از زندگیم از او غافل بودم . تمام مقدمات ازدواج نریمان آماده شده بود و همه شاد بودند

.یک ماه بود که از ادریس خبری نداشتم و به شدت به خاطر دوری از او لاغر شده بودم. وقتی برای جشن می خواستم به تالار بروم به یاد ادریس بهترین لباسم را پوشیدم و زیر دست آرایشگر بی رمق نشستم تا شاید او بتواند به صورت بی روحم رنگی ببخشد و مدالیوم را که همیشه در کیفم می گذاشتم را به گردنم انداختم و با ورودمان به جشن همه با نگاههای متعجب استقبالمان کردند .

من هوایم به زندگی شما بود و نمی توانم بگویم که چه کسی در این مورد با من صحبت کرده نادیا برویم مادر دل نگرانت است.

برای پیدا کردن آرامش به دنبال نعیم راه افتادم و نعیم کنار هنگام بیرون رفتن به ادریس گفت : خانواده ام هنوز از شرایط زندگی شما چیزی نمی دانند پس مواظب باش که چه رفتاری می کنی.

تا رسیدن به خانه پدرم ساکنن به حرف هایی نعیم گوش می کردم به محض ورودم به خانه با مادر روبوسی کردم و به اتاقم رفتم . تا چند روز فقط کارم شده بود که به حرف های ادریس فکر کنم و از سر دردمندی به حال خودم گریه کنم.

ادریس هم من را دوست داشت و هم نمی خواست قبول کند که من را در کنار خود داشته باشد . دلم برایش تنگ شده بود اما هنوز از او به خاطر کارهایی که کرده بودم خجالت می کشیدم . ادریس واقعا محبت داشت و من بیشتر در فکر بیرون کردن رقیب از زندگی ام از او غافل بودم . تمام مقدمات ازدواج نریمان آماده شده بود و همه شاد بودند . تایپ توسط عاشقان رمان پانته آ . یک ماه بود که از ادریس خبری نداشتم و به شدت به خاطر دوری از او لاغر شده بودم . وقتی برای جشن می خواستم به تالار بروم به یاد ادریس بهرترین لباسم را پوشیدم و زیر دست آرایشگری رمق نشستم تا شاید او بتواند به صورت به روحم رنگی ببخشد و مادلیوم را که همیشه در کیفم می گذاشتم را به گردنم انداختم و با ورودمان به جشن همه با نگاه های متعجب به استقبالمان آمدند.

چشمم در میان جمعیت به دنبال ادریس می گشت پدر و خانواده او را دعوت کرده بود و هنوز از آنها خبری نبود . به همه جواب های کوتاه و کلافه می دادم که مهدیس و مهدیده خانم وارد شدند و به دنبال آنها عمارخان در حالی که با پدر دست می داد دیده شد.

کمی روی پاهایم بلند شدم تا ادریس را ببینم اما او نیامده بود . سراغش را از مهدیده خانم که محکم در آغوشش می فشردم گرفتم و او فقط گفت : خوشحالم که باز تو را می بینم.

حتما ادریس نیامده بود که مهدیده خانم آن طور جوابم را داد و ناراحت و سرخورده در کنار ستونی آینه کاری شده ایستادم باید از عمارخان می پرسیدم که ادریس کجاست اما من که نمی توانستم درچشمای دانای عمارخان نگاه کنم

دستی گرم روی شانہ ام نشست و به سمتش برگشتم.

سلام.

سلما عمارخان

نادیا تو با خودت چه کار کردی

دختر؟ این همه نشان نشان...

بلخ دخترم ما از این نشان در صورت ادریس هم دیده ایم.

عمارخان ادریس الان کجاست

؟ خب او ... او ... چطور بگویم.

دستان عمارخان را در دستم فشردم و گفتم:

چی شده لطفا بگوید عمارخان

؟ تحملش را داری؟ بله بله

خواهش می کنم.

ادریس الان پشت سرت ایستاده.

دستم در میان دستان عمارخان شل شد و ضربان قلبم بالا رفت . چشمم را بستم و به آرامی به

پشت سرم برگشتم و با دلهره چشمانم را باز کردم و

وقتی ادریس را ندیدم با ناراحتی به عمارخان نگاه کردم و او دوباره به پشت سرم اشاره کرد.

عمارخان گول نمیی خورم شما هم می خواهید من را آزار بدهید ؟
عمارخان ساکت شد و شانه ای بالا انداخت . با دلخوری می خواستم پیش مادرم بروم که در
حال چرخیدن به چیزی برخورد کردم که بوی آشنا می داد . ادریس مغرور گفت : ببخشید
خانم متوجه نشدم سر راهتان آمده ام متاسفم.

نه خواهش می کنم شما من را ببخشید که مدت زیادی بدون توجه به شما راه خودم ادامه
دادم.

خانم امشب به من افتخار می دهید کدر این جشن همراهی
تان کنم ؟ من همسر مهربانی دارم که باید از او اجازه
بگیرم.

ادریس کمی خودش را عقب کشید و هر دو به هم نگاه کردیم انگار تا به حال او را ندیده ام.
نادیا هنوز هم عصبانی هستی
بله ؟

به خانه بر می گردی
نه

نادیا تا به حال گسی به تو گفته که چقدر آدم
عجیبی هستی بله یک پسر به اسم ادریس که
خودش آدم عجیبی است.

عمارخان سینه اش را صاف کرد و گفت : نمی خواهید از وسط سالن
کنار بروید ؟ بعد دست ادریس را کشید و با خودش برد.

خوشحال بودم و سر میزی که مهدیده خانم نشسته بود نشستم و با شوق به صحبت هایش گوش دادم . با ورود عروس و داماد همه ای برپا شد و نریمان که تا بناگوش سرخ شده بود در حالی که کت خوش دوخت مشکی پوشیده و دست پریناز را که در لباس عروسش مثل پری زیبایی شده بود را در دستش می فشرد به جایگاه شان رفتند . به ادریس نگاه کردم و هر دو خندیدیم . حتما او هم یاد شب جشن عروسی مان افتاده . همه سرگرم شادی بودن و همراه موسیقی بالا و پایین می پریدند اما من و ادریس فقط از راه دور به هم نگاه می کردیم . نعیم به طرف ادریس رفت و صورتش را بوسید و دستش را روی سینه اش گذاشت و بعد از او فاصله گرفت.

ادریس اشاره کرد که به طرف بروم . با پاهای لرزان و هیجان زده به طرفش رفتم .
 ببخشید خانم امشب افتخار می دهید که با هم درست رقصیدن را به
 مهمان ها یاد بدهیم ؟ نه من نمی توانم

نادیا ما با هم می توانیم .

به نظر شما کار درستی است ؟

بله چون من نمی دانم باز شما را چه زمانی ملاقات می کنم . دوست دارم امشب را با شما سر
 کنم .

ادریس همانطور که نگاهم می کرد دستم را در دستش گرفت و به دنبال خودش به وسط
 سالن کشید و دستش را دور کمر حلقه کرد . عمارخان و مهدیده خانم با ولع نگاهمان می
 کردند و از خجالت آنها سرم را پایین انداختم . من مثل ادریس قهر بودم و او حالا دیتش را
 به دور کمرم حلقه کرده بود و منتظر نگاهم می کرد تقریبا اکثر مهمان هایی که درر اطرافمان

بودند به ما خیره شده بودند. به زحمت آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم لبخند بزدم اما آن قدر قلبم تند می زد که هر لحظه احتمال داشت از حرکت بایستد.

ادریس دستم را به طرف کمرش کشید و گفت: محکم بگیر که وسط رقص خراب نکنی. دست دیگرش را روی شانه ام گذاشت و شروع به حرکت کرد. خنده ام گرفته بود ناخودآگاه در چشمان ادریس خیره شدم و همراه او شروع به حرکت کردم. در چشمان ادریس غرق شده بودم و انگار روی ابرها حرکت می کردیم که با صدای خنده به خودم امدم. مدت زیادی بود که موسیقی قطع شده بود و من و ادریس در عالم خودمان می رقصیدیم.

.. ادریس ... ادریس

چیه نادیا؟

موسیقی تمام شده بایست.

ادریس چند تا پلک پشت سر هم زد و شروع به خندیدن کرد و سرش را تکان داد
نعیم در مقابل آن همه چشم و دهان خندان فرشته نجاتم شدو صدایمان کرد و با رفتن ما
جشن به حالت عادی برگشت.

ادریس رو به نعیم گفت : پسر نجاتمان دادی وگرنه من تا آخر همانجا می ایستادم و از
خجالت می خندیدم .

خب من هم باید به شکلی تلافی بداخلاقی ام را بکنم . نادیا می خواهی از اینجا به
خانه خودتان بروی ؟ نه نعیم جان.

نعیم نگاهی به ادریس کرد و گفت : این دختر چه

می گوید ؟ ادریس با لحن شوخی گفت : می گوید نه

نعیم جان.

نعیم که به سخیت خودش را کنترل می کرد تا بلند نخندد گفت : جدی خوب شد برایم
ترجمه کردی من که نمی فهمیدم او چه می گوید.

هنگام غذا خوردن ادریس ادریس دستم را گرفت و به سمتی کشید و به آرامی گفت : نادیا
یک جای خلوت پیدا کن می خواهم با تو تنها غذا بخورم از ان غذا خوردن های ترسناک چون
خیلی وقت ایت که یک غذای درست و حسابی نخوردم.

حال ادریس را درک می کردم اما جایی نبود که بخواهیم در آن غذا بخوریم . ادری من جایی را....

به دنبال خط نگاه او نگاه کردم به اتاق خصوصی عروس و داماد که عروس و داماد ها در آن غذا می خوردند و نگاه می کرد و گفت : نادیا حواست به آن اتاق است ؟ ادریس انجچا برای عروس و داماد است

خب ما هم عروس و دامادیم دیگه . نگاه کن تو از پریناز زیباتریو من مثل نریمان از دیدن این همه مهمان دستپاچه شده ام.

با ادری به سمت اتاق رفتیم و به متسخدم انجا گفتیم غذایمان را به این اتاق بیاور . وقتی غذای مان را آوردند ادریس با ولع شروع به خوردن کرد و گاهی قاشقش را به طرف دهانم می آورد و به زور آن را در دهانم خالی می کرد . دهان ادریس پر از غذا بود و لب هایش بیرون زده بود و به سختی آن را می جوید که در اتاق باز شد و نریمان و پریناز وارد اتاق شدند همه با تعجب به هم نگاه می کردیم نریمان با خنده گفت : بلند شوید بروید بیرون ما گرسنه مان است و

ادریس که غذایش را قورت داد گفت : اول ما به این اتاق آمده ایم پس شما بروید بیرون . پریناز گفت : آقا ادریس ما عروس و داماد هستیم .

ادریس بلند شو برویم اینها را تنها بگذاریم .

خب ما هم عروس داماد هستیم .

ادریس بلند شو

نه من می خواهم همین جا بمانم .

ادریس را با خنده کشیدم و از اتاق بیرون رفتیم . همه غذا خورده بودند و برای رفتن آماده می شدند . کناری ایستادیم تا مهمانی تمام شد و نریمان و پریناز با اشک پدر و مادرها بدرقه شدند.

آخر وقت بود که مهمانها رفته بودند ادریس کنار ماشینش ایستاده لود و عمارخان با خداحافظی به همراه مهدیس و مهدیده خانم سوار ماشین شدند و برای ادریس که همچنان ایستاده بود چند بوق زدند و ادریس دستش را به نشان خداحافظی بالا آورد و سوار ماشین شد.

چند روزی از آن شب به یادماندی گذشت دلم هوای خانه خودمان را کرد و تصمیم گرفتم به آنجا بگردم . می خواستم ادریس را غافلگیر کنم و سرزده به خانه بروم . اما هنوز وجدانم از آن حرف هایی که با یاسین زده بودم نارحت بود و می ترسیدم پا به آن خانه بگذارم به مادرم گفتم با ادریس تماس بگیرد و از او بخواه تا به خانه مان بیاید و ساعتی بعد ادریس خندان آمد و دسته گلی که کل های زر سرخ بود را به طرفم گرفت و گفت : بالاخره تصمیمت را گرفتی ؟

تو چطور ؟ خیلی ملایم گفت : من همان روز خواستگاری که آمدی و سلام کردی تصمیمم را گرفتم و خودم را باختم حالا به خانه برمی گردی تا شریک بدبختی هایم باشیو با جسارت گفتم : انسان های موفق همیشه خطر می کنند و برای رسیدن به هدف شانسان را امتحان می کنند.

ملکه خانه ام می شوی ؟

بله اما باید با من درست رفتار کنی نه مثل یک دوست پیش پا افتاده . قول می دهم که بهترین شوهر دنیا باشم.

یعنی تو دیگر نمی خواهی مثل ما دو تا دوست باهم زندگی کنیم.

نه نادیا اگر تو نخواهی من هم نمی خواهم.

به شوخی اما با لحن جدی گفتم پس من باید باز هم بمانم و فکر کنم.

شانه های ادریس از ناراحتی افتاد و دهانش باز ماند.

خندیدم و گفتم : شوخی کردم.

مادر متعجب نگاهمان کرد و گفت : نادیا ما که نفهمیدیم در این مدت مشکل تو چیست و این

بیشتر به خاطر اصرار های نعیم بود . اما این حرف های شما چه معنی می ده ؟

ادریس گفت : هیچی مادر جان خودمان هم نمی دانیم که چه خبر است.

ادریس جان در این مدت نادیا زیاد غصه خورده و ما نمی خواهیم این وضعیت دوباره برای او

تکرار شود شما نادیا را اذیت می کنی و او را به گریه می اندازی اگر روزی نادیا بخواهد از تو

جدا شود هیچ راه برگشتی برای خودت نگذاشتی ای و ما نمی گذاریم با تو زندگی کند.

ادریس با تحکم گفت : نه کتایون خانم . این بار هم یک سوء تفاهم بود و حرف هایی نکرده

مانده بود که باید می گفتیم.

مادر دوباره جدی گفت : به هر حال نادیا از همه زندگی مان برایمان مهم تر است.

ادریس شرمنده نگاهم کرد و گفت : بله کتایون خانم از این به بعد همه زندگی شما برای من

شده.

ادریس نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

برویم ؟ کجا جایی کار داری ؟

نه می خواهم زودتر به خانه برویم.

اما من به خانه نمی‌ایم و می‌خواهم به دیدن یکی از دوستانم بروم . در مورد او درست حرف نزده‌ام و باید حتماً ازش معذرت خواهی کنم.
 خانه دوستت خیلی دور است . بله کمی دور است.
 نادیا بیا به خانه‌مان برویم من دیگر طاقت ندارم.
 مادر سرش را پایین انداخت و خندید.
 نه ادریس اول من برای عذرخواهی می‌روم و بعد به خانه می‌رویم.
 نادیا....

ادریس تو امروز خانه برو و فردا باز برای منت کشی به اینجا بیا . ادریس بلند شد و گفت :
 کتابیون خانم اینجا نشسته و گرنه جوابت را می‌دادم.

خب بده

ادریس سرش را به زیر انداخت و گفت : ببخشید کتابیون خانم و بعد کنارم نشست و سرش را روی پایم گذاشت و با گریه دروغی گفت « نادیا التماس می‌کنم و منتت را می‌کشم که برگردی چون خانه به طرز وحشتانگی احتیاج به تمیز شدن دارد و اگر تو نیایی مجبورم یک مستخدم بگیرم.

ادریس ؟

بله ملکه خدمتکار ؟

بلند شو برو و فردا بگرد . دوست ندارم خودم تنها به خانه برگردم.

ادریس متعجب گفت : هنوز هم می‌ترسی ؟

من باید از تو بترسم که هر لحظه رفتاری متفاوت داری

ادریس بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت گفت: از طرف من از دوستت
معذرت خواهی کن از طرف تو چرا؟

محض بی کاری گفتم: ادریس با خنده از در بیرون رفت کمی بعد آماده شدم و به مت مزار
یاسین به راه افتادم.

حرف هاییم را در ذهنم مرتب می کردم تا بتوانم آنچه را که واقعا در دلم است برای یاسین
بگویم و از او معذرت خواهی کنم. چهره یاسین در مقابل چشمانم ظاهر می شد و موهای تنم
راست می شد. برای این که کمی زمان بیشتر بگذرد ماشین را کناری گذاشتم و پیاده به
سمت سنگ قبر او به راه افتادم هنوز چند قدمی مانده بود که سایه دختری سیاه پوش را بر
سر خاک یاسین دیدم. با تعجب بیشتری دقت کردم و چهره دختر مو طلایی که همیشه در
حیات به پنجره ادریس زل می زد را شناختم.

به آرامی کنارش نشستم و دختر نگران نگاهم کرد و با عجله بلند شد. چند قدم بلند به سمت
او برداشتم و گفتم:

خانم صبر کنید

دختر ایستاد و با چشمان گریان نگاهم کرد.

نمی خواستم خلوتتان را به هم بزنم. من شما را بارها دیده ام که از حیات خانه تان به اتاق
همسرم نگاه می کردید.

صدای ضعیف دختر پرسید: همسر

شما؟ ادریس صامت را می گویم.

دختر دستش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. خانم شما اینجا چه کار می کنید.

من اشتباه آمده ام معذرت می خواهم.

ببینید خانم این امکان ندارد خودم بارها شما را دیده ام نسبتی با این صامت ها دارید و دختر با ناراحتی دستش را بالا آورد و بینی اش را با دستمال پاک کرد و با نفس بلندی که می کشید گفت: من ساغر هستم. ساغر بیاتی. من و خانواده ام سال ها پیش در خانه ای در همسایگی خانه آقای صامت زندگی می کردیم هر روز پسری قد بلند و زیبا پنجره اتاقش را رو به حیاط ما باز می کرد و با خوش رویی سلام می داد. دیری نگذشت که فهمیدم او هم مثل من عاشق شده. عشاقی که هر لحظه منتظر دیدن هم بودیم. من از نبود پدر و مادرم در خانه استفاده می کردم و با او در حیاط صحبت می کردم. او برایم از عشقی به جنس حریر صحبت می کرد و من او را از دنیای خودم بیشتر دوست داشتم. اما به خاطر مشکلی که پیش آمد مجبور شدیم چند سالی از آن خانه برویم و در جای دیگری زندگی کنیم. حال که برگشتیم هر چه به آن خانه و پنجره هایش چشم دوختم خبری از او نبود. چند بار سنگ به شیشه اتاقش زدم اما او باز هم نیامد و فکر کردم او ازدواج کرده زمانی که سایه شما را پشت پنجره اتاق برادرش دیدم فکر کردم تو همسر یاسین شده ای برای اطمینان بیشتر به در خانه سان رفتم با خانومی که در آنجا کار می کرد صحبت کردم و خودم را دوست عروسشان معرفی کردم اما او گفت که شما و آقا ادریس در خانه دیگری زندگی می کنید وقتی گفتم یاسین و همسرش کجا زندگی می کنند او خبر مرگ یاسین را به من داد. تمام دنیا رو سرم خراب شد و با هزار بدبختی و چرب زبانی ادرس اینجا را از او گرفتم و حالا به جای این که روزها منتظر چشم به آن پنجره بدوزم به اینجا می آیم و یاسین را از تنهایی بیرون می آورم تمام حرف هایی که برایم از عشق زده بود را برایش تکرار می کنم تا بداند هنوز هم به فکر او هستم و قبلم

مثل روز اول برای او می زند و شراره عشقش در وجودش شعله می کشد تا این عمر بی خودم بگذرد و به او برسم.

دختر دستش را روی صورتش کشید و گفت: آن قدر یاسین برآیم از زندگی گفته که حالا با وجود مرگ او نمی توانم اسم این دم و بازدم را زندگی بگذارم.

من متاسفم ساغر خانوم یاسین لیاقت عشق شما را دارد و می دانم او هم شما را دوست دارد لطفا کمی صبر کنید تا من هم با شما بیایم باید شما را به حایی ببرم که حضور او را بهتر بفهمید من شما را به خانه ی او که حالا ما در آن زندگی می کنیم می برم.

کنار سنگ سردی که اسم یاسین را روی آن نوشته بود زانو زدم دختر کمی دور تر روی صندلی زیر درختی نشست.

همه حرف های دلم را به او زدم و ازش عذرخواهی کردم به سختی در حال بلند شدن بودم که دستی زیر شانم امم را گرفت با دیدن ادریس دهانم باز ماند.

تو اینجا چه کار می کنی؟

دنبالت آمدم تو را بعد از دیدن دوستت به خانه ببرم اینجا با دوستت قرار گذاشتی.

ادریس به سمت ساغر اشاره کرد و گفت: این دوستت حتما خیلی پدرش را دوست دارد که اینطور برایش گریه می کند. من چرا این خانوم را در مراسم ازدواج خودمان و بقیه مهمانی ها ندیدم.

ادریس فکر می کرد که ساغر دوست من است و پدرش مرده و او سر خاک پدرش آمده و من برای عذرخواهی از ساغر به آنجا رفته ام. ادریس هنوز اسم روی سنگ را ندیده بود و

وقتی سکوتم را دید گفت : ندیا دوستت هنوز از تو دلخور است بیا با هم برویم از او عذرخواهی کنیم . مگر تو با او چه کرده ای که آنطور از دست تو ناراحت است.

بله ادریس برویم تا من از او عذرخواهی کنم.

دستش را درستش گرفت و گفت : صبر کن من هم اول از پدر این دختر عذرخواهی کنم بعد برویم و از ان دختر عذرخواهی کنیم.

لازم نیست بیا برویم.

ادریس با خنده شانه ای بالا انداخت و گفت : برویم.

ادریس نگاهی گذرا به اسم روی سنگ کرد و قدمی برداشت اما یک باره دستش سرد شد و مثل مجسمه ایستاد و به آن زل زد.

با نگرانی دست سرد او را کشیدم و گفتم : ادریس ... ادریس ... بیا برویم.

زانو های ادریس شل شد و کنار اسم یاسین نشست دستش را روی سنگ کشید و آرام گفت : یاسین این امکان ندارد این دروغ است.

دستم را برای بلند کردن ادریس زیر شانه اش گرفتم و کمی او را به طرف بالا کشیدم اما او آنقدر سنگین بود که باز سر جایش برگشت.

ادریس حالت خفگی پیدا کرده و سرخ شده بود با دست به ساغر اشاره کردم . و او به طرف مان آمد . ساغر نگاه نگرانی به ادریس انداخت و گفت : این چه کسی است . یاسین تو هستی ؟

ادریس به طرف صدا نگاه کرد و ساغر زانو زد و با آشفتگی گفتم : ساغر اشتباه می

کنی این ادریس است ساغر مصر تر گفت : یاسین تو هستی ؟

ادریس ساکت به سنگ نگاه کرد و دوباره دستی روی ان کشید و سرش را تکان داد . گفتم : ساغر ادریس فقط کمیبه یاسین شباهت دارد.

ساغر ناباورانه گفت : این امکان ندارد غیر ممکن است.

ساغر شانه ادریس را گرفت و با حالتی عصبی تکانش داد و گفت : یاسین من را می شناسی ؟ من همان دختری هستم که قرار بود با تو زندگی کنم و در کنار تو بمیرم . همان دختری که برایم از خانه ای بزرگ صحبت می کردی و می گفتی بدون تو نمی توانم زندگی کنم . من همان ساغر هستم که در تو در گوشم نجواهی عاشقانه می کردی یاسین حرف بزن تا دوباره صدای زیبایت را بشنوم و این روح سردم گرم ود . یاسین جان چرا با من این بازی را کردی ؟ تو که من را دوست نداشتی خودت به من می گفتی تا برای همیشه از زندگیت بیرون بروم . و با این خیال که تو هنوز دوستم داری زندگی کنم و به عشق نفرین بفرستم که چچقدر بی ارزش است.

ادریس دستش را روی گلویش فشرد و سرش را به حالت سجده روی اسم یاسین گذاشت و با مشت روی ان کوبید .

نمی دانستم چه کار کنم و احساس می کردم ادریس در حال مردن است و مثل سنگ صفت شده بود . با نگرانی شماره عمارخان را گرفتم و در حالی که سعی می کردم لحن حرف زدنم آرام باشد شروع به صحبت با او کردم اما چنان نگران بودم که با گریه به او گفتم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده عمارخان با فریادی نگران گفت : تو چه کار کردی نادیا ادریس از دست رفت.

ملتسم گفتم : عمارخان خواهش می کنم زودتر خودتان را برسانید . من نمی توانم او را بلند کنم.

عمارخان تماس را قطع کرد و با نگرانی به سمت ادریس دویدم او را تکان دادم که ادریس بی جان روی زمین افتاد .

ساغر در آن شرایط سرش را روی ادریس گذاشته بود و او را یاسین صدا می زد و گریه می کرد.

ساغر را به کناری کشیدم و کمی آب در گلوی ادریس ریختم اما او همچنان بی حرکت بود . سر ادریس را روی پایم گذاشتم و او را صدا می کردم . عمارخان آمد و با حالتی عصبانی که به سختی خودش را کنترل می کرد فریاد کشید :

چه کسی به تو اجازه داد ادریس را به اینجا بیاوری ؟

جسم سرد ادریس را روی شانه اش انداخت و به سرعت به راه افتاد.

عمارخان....

سکت باش نادیا و به خانه ات برو تا من خبرت ننکردم به دیدن ادریس نیا حتی به خانه ما هم نرو برایش دعا کن زنده بماند.

به دنبالش دویدم : اما عمارخان....

عمارخان در همان به سرعت راه می رفت نگاه غضبناکی به صورتم کرد و گفت : این به نفع هر دوی شماست همین جا صبر کن تا کسی را به دنبال تو بفرستم.

موهای ادریس که روی دوش عمارخان به سمت پایین اویزان شده بود با راه رفتن او مثل موج

دریا تکان می خورد و به این طرف و آن طرف می رفت و دستتانی بی جان و بی رمقش به

کمر عمارخان کوبیده می شد . عمارخان ادریس را در مقابل چشمان متحیرم در ماشین گذاشت

و ماشین با صدای جیغی از جا کنده شد و کسی که همه زندگیم بود از جولی چشمم دور شد . وقتی ببه سمت ساغر برگشتم او رفته بود و کت ادریس که هنگام آمد روی دستش انداخته بود روی زمین افتاده بود کت را برداشتم و آن را محکم در بغلم فشردم و بو کردم . اصلا باورم نمی شد که ادریس به آن سرعت از پا دربیاید و من نتوانم برای او کاری کنم آن قدر شوکه شده بودم که حتی نمی توانستم درست فکر کنم . صدای زنگ گوشی ادریس از داخل جیب کتش بلند شد و با تردید آن را جواب دادم

بله

صصدای مرد میانسالی گفت : سلام خانم.

سلام امرتان را بفرمایید

من از رستوران با شما تماس گرفتم و می خواهم با آقای صامت صحبت کنم.

ایشون نیستند.

خانم آقای صامت امروز آمدند و برای فردا یک کیز انتخاب کردند و چند نوع غذا و دسر سفارش داند اما هنوز نتوانستیم ان گلی را که خواسته بودند پیدا کنیم . برای همین تماس گرفتم تا اگر خودشان می توانند ان را تهیه کنند

معذرت می خواهم اما آقای صامت نمی توانند در حال حاضر با شما صحبت کنند و فکر

نمی کنم برای فردا هم بتوانند به آنجا بیایند من خسارت شما را می دهیم.

برای آقای صامت اتفاقی

افتاده متاسفانه بله

مرد ناراحت گفت: ما از شما معذرت می‌خواهیم چون آقای صامت از مشتریان ثابت ما هستند و در مهمانی‌های بعدی شان جبران می‌کنند.

آقای صامت برای چند نفر میز در نظر داشتند؟ برای سه نفر.

ممنون آقا خداحافظ.

صدای مرد قطع شد و آتشی دیگر در دلم برپا شد مدام چهره خندن ادریس در مقابل چشمانم ظاهر می‌شد و من را دیوانه می‌کرد قدرت هیچ کاری را نداشتم حتی نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم روز از ظهر هم گذشته بود و آفتاب مستقیم به صورتم می‌تابید که صدای زنگ از کیفم بلند شد.

وشی را جواب دادم

صدا نگران نعیم بود: نادیا چرا حرف نمی‌

زنی دهانم خشک شده بود و با تلخ کامی

گفتیم: نعیم

نادیا ما الان به دنبال تو می‌ایم نگران نباش عمارخان با ما تماس گرفت و گفت که چی شده. همان جا بمان تا ما بیاییم.

نمی‌دانم جچه قدر گذشت تا سایه سه مرد نزدیکم آمدند و یکی از آنها چند با شانه ام را تکان داد پدر و برادرهایم را می‌دیدم ام صدایشان را نمی‌شنیدم با کمک پدر بلند شدم نریمان دست در کت ادریس کرد و دستته کلیدش را برداشت و به سمت ماشین رفت. تایپ عاشقان رمان نعیم هم بدون هیچ حرفی کیفم را کشید دست در آن کرد و با دسته کلید به راه

افتاد . همراه پدر به آرامی به سمت ماشینش رفتم که نعیم دوان دوان به طرفم آمد چند بار محکم تکانم داد و من که می داستم به دنبال ماشینم می گزرد با دست به آن سمت اشاره کردم و نعیم باز شروع به دویدن کرد و به سمت آن رفت.

کنار پدر در ماشین نشستم کت ادریس را روی صورتم گذاشتم و شروع به گریه کردم. نادیا گریه نکن.

این صدای ادریس بود با خوشحالی سرم را بلند کردم وقتی دیدم هنوز در ماشین کنار پدر هستم ناامید شدم.

از بوی تن ادریس که از کتتش می آمد سرمست شدم و کمی آرام گرفتم . ماشین از پیچ بعدی که می گذشت به سختی خودم را کنترل کردم و با صدای گرفته به پدر گفتم : من را به خانه خودمان ببر .

پدر با مهربانی گفت : من هم داشتم تو را به خانه خودمان می بردم

دخترم ناراحت نباش نه پدر منظورم خانه من و ادریس است

امروز را به خانه ما بیا بعد که بهتر شدی به خانه خودتان برگرد.

خواهش می کنم پدر من را به انجا ببر

پدر کمی فکر کرد و گفت : پس نعیم باید پیش تو بماند.

زمانی که سکوتم را دید چند بوق برای نعیم که جلو تر از ما می رفت زد و به او اشاره کرد که

به دنبال او بیاید نعیم سرعت ماشین را کم کرد با دلهره پرسیدم.

پدر ادریس مرده ؟

نمی دانم تا همین چند لحظه قبل که من با عمارخان تماس گرفتم گفت که او زنده است اما...

اما چی ؟

پدر مکثی کرد و گفت : ایست قلبی کرده و چندان حالش خوب نیست من را پیش او می برید ؟

نه عمارخان گفت : که تا او نگفته به دیدن آنها روی یعنی...
پدر ؟

نمی دانم که تو چه کار کردی اما عمارخان خیلی از دستت عصبانی بود و گفت به نادیا بگویند اگر ما می خواستیم خودمان به ادریس می گفتیم یاسین را کجا خاک کردیم و دیگر نمی خواهند تو را ببینند عمارخان با عصبانیت گفت به نادیا بگویند همه چیز را خراب کرد و اگر تو را در نزدیکی خانه آنها یا ادریس ببیند شاید برای همیشه پشیمان شوی.

نه پدر این اماکان ندارد . من گناهی نداشتم.

نادیا مگر تو چه کار کردی عمارخان را که آدم عاقلی است اینطور عصبی کردی که حتی حاضر به دیدن تو نیست.

مبهوت به پدر نگاه کردم نفسش را بیرون داد و گفت : امیدوارم که ادریس زنده بماند.
چنگی به دلم زده شد با خودم فکر کردم با مرگ ادریس من هم خواهم مرد ادریس زندگی من بود و من باید او را می دیدم.

پدر من می خواهم به دیدن ادریس بروم حتی اگر عمارخان کتکم بزند
نه نادیا من با عمارخان در ارتباط هستم و هر اتفاقی که بی افتاد را به تو می گویم . من می دانم که تو طاقت نداری و می خواهی ادریس را ببینی اما بهتر است که تا فردا صبر کنی.

پدر....

نه نادیا گوش کن . عمارخان حتما خوبی تو را می خواهد که می گوید به دیدن آنها نروی . ما که نمی دانیم الان مادرو خواهر ادریس در چه شرایطی هستند حتما برخورد خوبی با تو نمی کنند . من وقتی با عمارخان تماس گرفتم شنیدم که مهدیس به زور گوشی را از دست او گرفت و شروع به ناسزا گفتن کرد . انها الان آن قدر ناراحت و عبایی هستند که نمی توانند خودشان را کنترل کنند اما پدر من مقصر نیستم باور کنید.

ماشین در مقابل خانه آرزوهایم ایستاد دو ماشین دیگر پشت ان متوقف شدند و نعیم پرسید : پدر چرا اینجا ؟ نادیا خواسته بود . نعیم تو پیش او بمان نریمان تو هم برو و پریناز را به خانه خودمان ببر و به مادرت بگو نگران نباشد تا من سری به عمارخان و ادریس بزنم.

گفتم : من را هم ببرید التماس می کنم.

نادیا اگر بخواهی اینطوری رفتار کنی من هم همین جا می مانم و کاری برایت نمی کنم.

من در ماشین می مانم قول می دهم.

پدرنشست و نگاهم کرد.

بادلخوری به اتاقم رفتم و جند لحظه بعد صدای بسته شدن در خانه بلند شد . ذهنم کار نمی

کرد و به سقف سفید زل زده بودم و لحظه شماری می کردم که روز بعد فرا برسد و من به دیدن ادریس بروم . زمان عذاب اور و کشنده شده بود و تا گذشت ساعتی صدمبار می مردم و زنده می شدم صدای ادریس که به سختی آخرین جملات را می گفت در گوشم می پیچید و چهره اش سرخ شده بود . در مقابل چشمانم ظاهر شد می خواستم فریاد بگشتم اما صدایم در گلو خفه می شد . دلم شور می زد و از کار نکرده ام پشیمان شده بودم . ادریس با دیدن ساغر حالش بدتر شده بود و او با رگیه هایش اوضاع را خراب تر کرد.

ضربه ای به در خورد و نعیم با خوشحالی وارد
اتاق شد نادیا ادری.....

میان حرفش پریدم و پرسیدم.

ادریس چی نعیم

او زنده است و پدر گفت حالش بهتر اما حسابی شکوه شده.

با خوشحالی صورت نعیم را بوسیدم و اشک شوقم

جاری شد نعیم کناری نشست و گفت : اما نادیا با

نگرانی به نعیم نگاه کردم.

من که گفتم ادریس حسابی شوکه شده.

خب ؟

نمی دانم اما انگار به این زودی نباید به دیدن او امیدوار باشی.

یعنی چی ؟ چرا نباید او را ببینم.

نمی دانم فردا همه چیز معلوم می شود.

نعیم به ساعتش نگاه کرد و در حالی که از خانه بیرون می رفت گفت : من می روم خرید

کنم چیزی در این خانه نیست در این مدت ادریس اینجا چطور زندگی می کرد < با خنده

گفت : حتما گرسنه می ماند.

نعیم از خانه بیرون رفت و با دنیایی عذاب تنهایم گذاشت . نمی دانستم ادریس کجاست که

مخفیانه به دیدن او بروم . چند روزی از آن روز گذشت . و روزهایم را با زل زدن به عکس

ادریس و شب ها با کابوس تکان خوردن موهایش روی دوش عمارخان سپری می کردم

.وبلاگ عاشقان رمان نعیم نگهبان سرسختی بود که حتی برای خرید هم اجازه خروج نمی داد

و تمام کارهایش را نریمان انجام می داد .. پدر گفته بود که ادریس از بیمارستان مرخص شده اما هنوز من حق نداشتم به دیدن او بروم . به هرکجای خانه که نگاه می کردم ادریس را می دیدم . گاهی او را می دیدم که از جا کلیدی دارد به اتاقم نگاه می کند و من غافلگیرش می کنم و بعد با صدای بلند هر دو می خندیم . نعیم با صدای خنده ام به طرفم می امد و تکانم می داد و گفت : دیونه شدی.

در حالی که هنوز می خندیدم اشک از چشمانم جاری می شد . من ادریس را می خواستم اما کسی حالم را درک نمی کرد و نمی خواست بفهمد که من بی ادریس نمی توانم زندگی کنم و نعیم با این مراقبتش از من بیشتر عذابم می دهد . حاضر بودم تمام عمرم را از دست بدهم اما فقط یک بار دیگر ادریس را بینم در چشمان او نگاه کنم و او دستش را دور شانم ام حلقه کند.

در رویاهایم با ادریس خوش بودم و به قاب عکس عروسی مان که شکسته بود نگاه کردم . چشم به در داشتم تا ادریس خودش به خانه ایی که حالا برایم زندان شده بود برگردد.

عصر بود و دلگیر تر از همیشه کناری نشسته بودم و نعیم خوابیده بود . با شنیدن صدای زنگ با خوشحالی از برگشت ادریس به طرف در دویدم و ان را باز کردم . مهدیس با چهره ای در هم کشیده و عصبی به همراه مازیار وارد خانه شدند . مازیار متعجب به خانه نگاه کرد و گفت : نگاه کن مهدیس خیلی وقت بود به این خانه نیامده بودیم اینجا چقدر تغییر کرده مازیار این حرف را زد و بی توجه به من روی مبلی که همیشه ادریس روی ان می نشست نشست.

مهدیس به سردی گفت: بله مازیار اما این خانه بدون ادریس که لطفی ندارد حتی اگر آدمی متظاهر در آن زندگی کند و بی خیال از آن باشد که چه بلایی بر سر صاحبخانه واقعی آورده است.

پسیدم: منظورتان چیه مهدیس خانم؟ ادریس کجاست؟ حالش خوب است؟
 مهدیس چشمانش را تنگ کرد و گفت: اینطوری حرف نزن دلم سوخت. چه مظلومانه.
 یعنی تو نمی دانی که چه بالیی سر ادریس آورده ای؟ من ... من که....

مهدیس باز میان حرفم پرید و گفت: حرف نزن نادیا که تا به حال به اندازه کافی تو را تحمل کرده ام.

مهدیس خانم شما چرا اینطوری می کنید؟

مهدیس با گام های بلند به طرفم آمد و شانه هایم را محکم گرفت و به شدت و با خشم تکان داد و گفت: خوب گوش کن بازی تمام شد تو باید به خواست ما که خانواده ادریس هستیم از این خانه بروی.

ناباورانه به او نگاه کردم و پرسیدم: اما ...

چرا؟ مازیار گفت: چون ما می خواهیم.

این مسئله به شما مربوط نیست آقا مازیار....

مهدیس سیلی محکمی به صورتم کوبید و گفت: تو باید به همسر من احترام بگذاری مازیار بلند شد و به سمت گلدانی که ادریس خریده بود رفت و گفت: گمانم این قبل در این خانه نبود. وو آن را به طرف دیوار پرتاب کرد و با خنده گفت: این تازه اولش است خانم.
 ادریس دیگر به این خانه بر نمی گردد و بعد در حالی که به خودش اشاره می کرد گفت: این خانه به صاحب اصلی اش می رسد.

به سختی خودم را کنترل کردم و گفتم: این خانه صاحب دارد. من هسر ادریس هستم حتی اگر او مرده باشد.

مهدیس با تمسخر گفت: همسر؟ کدام همسر نادیا همه چیز را از همان روز اول می دانم از همان موقعی که آمدم تا شما را از حیاط صدا کنم همه حرف ها و قرارهایتان را می دانستم مدت زیادی که کنار در ایستاده بودم و به حرف های شما گوش می کردم.

با خشم گفتم: وقتی ادریس به خانه برگشت جواب این کارهایتان را خواهید دید. مازیار گستاخ گفت: نه خانم خیلی امیدوار به برگشت ادریس به این خانه نباش تو باید از این خانه بروی. من پسری دارم که نوه خانواده صامت به حساب می آید و او برای آینده اش به این خانه نیاز دارد.

نعیم در حالی که با آرامش از پله ها پایین می آمد گفت: اما مهدیس خانم و آقا مازیار دیر به فکرتان رسید که این خانه را تصرف کنید چون پدر شما رسماً این خانه را به نام نادیا کرده و اگر الان از این خانه بیرون نروید از شما شکایت می کنم این سیلی را هم که زدید بعداً تلافی می کنم.

مهدیس با پر خاشگری گفت : تو هیچ کاری نمی توانی بکنی می دانم که چطور باید این حماقت پدرم را درست کنم و خانه را از تو آدم حریص پس بگیرم.

نعیم خونسرد گفت : حتما هر کاری که از دستت بر می آید انجام بده . احتیاجی به بدرقه تان است یا خودتان از این خانه بیرون می روید ؟ می دانید که من به خوبی از عهده ی این کار بر می آیم.

مهدیس با خشم نفسی کشید و گفت : می بینم که این خانه مدعی دیگری هم دارد. نعیم شانه ای بالا انداختو گفت : بله درست می بینی من هم مدعی این خانه هستم. مازیار به طرف نعیم رفت و یقه لباسش را گرفت و مهدیس به سمت من که می خواستم برای جلوگیری از درگیری به سمت آنها بروم آمد و محکم به سمت عقب هولم داد.

نعیم با صدای بلندی گفت : مهدیس خانم من فکر می کنم اگر همین حالا از خانه بیرون نروید برای شما آنچه بین شما گذشته و خانواده تان بد می شود.

مازیار متعجب نگاهی به مهدیس کرد و مهدیس نگاهش را به زمین دوخت و بعد با حالت عصبی گفت : من گذشته ای ندارم که تو من را از آن می ترسانی گذشته من مازیار است و بس . تو فکر می کنی با تفرقه انداختن بین من و مازیار می توانی کاری از پیش ببری ؟

با تعجب پرسیدم : نعیم تو چه می دانی که نمی دانم ؟

خیلی چیز ها نادیا اما قبل از گفتن باید اینها را از خانه بیرون بیاندام.

نعیم محکم دستش را به سینه مازیار کوبید و بلوز او را در دیتش مچاله کرد و او را به سمت در کشید مازیار که غافلگیر شده بود به دنبالش رفت و نعیم به مهدیس نگاه کرد و او

خودش سرش را پایین انداخت و به دنبال مازیار رفت و نعیم در حالی که در را به روی آنها می بست گفت : اگر باز هم در هر شرایطی شما را این اطراف بینم آن وقت اینطوری رفتار نمی کنم . حتی زمانی که ادریس به این خانه برگشت.

بعد از رفتن آنها نعیم روی مبلی آرام نشستت به دستی محکم به صورتش کشید با کنجکاوی پشم به دهان او دوختم.

بگو نعیم تو از مهدیس چه می دانی و....

نعیم میان حرفم آمد و گفت : بلند شو تا با هم به جایی برویم که همه حقایق در آن است. نعیم خواهش می کنم بگو کجا می رویم.

نه نادیا من می خواستم شما را در شرایطی با این حقیقت رو به رو کنم که اوضاع بهرت باشد . من الان قبل از این که پایین بیایم با عمارخان تماس گرفتم و گفتم که مهدیس و مازیار به اینجا آمدند و داد و ریاد راه انداخته اند عمارخان با جدیت گفت آنها را بیرون کنم . من که خودم می دانم تو واقعا صاحب این زندگی نیستی اما باید آن خانه را برای ادریس حفظ کنیم.

نعیم تو از کجا می دانی

اگر زودتر آماده شوی تو هم متوجه می شوی.

میان پله ها نعیم با خنده گفت : نادیا یادم رفت به تو بگویم من با یک شرط تو را به حقیقت می رسانم تو باید چشم هایت را در تمام مسیر ببندی.

در خیالم می دیدم زمانی که نعیم چشمانم را باز می کند ادریس رو به رویم ایستاده و او چشمم را بسته تا خودم راه را یادگیرم و بدون اجازه آنها به دیدن ادریس که نمی دانم در چه

شرایطی است نورم . بارها و بارها با عمارخان تماس گرفتم و او بعد از شنیدن صدایم تماس را قطع کرده بود.

ببخشید دیر شد

روزای مدر ۳ نت ندارم پیش تجربی ام جهت اطلاع کسایی که
پرسیده بودن ممنون از آرامش که رمانو گذاشت

نعیم تکانم داد و گفت : با تو هستم

نادیا ؟ بله ؟

رسیدیم اما تو هنوز هم نباید چشمت را باز کنی من کمکت می کنم تا پیاده شوی.

ما کجا هستیم ؟

الان می فهمی

نعیم دستم را گرفت و گفت : به آرامی بیا

همه جا ساکت بود اما صداهایی که گاهی شنیده می شد برایم آشنا بود.

نعیم تک ضربه ای به در زد و وارد اتاقی شد با مهربانی سلام پرسوزی کرد و صدای دختری

جواب سلامش را داد ببخشید خانم این خواهر من برای فهمیدن حقیقت پیش شما آمده

است.

صدا ظریف دختر گفت : به نظر من خیلی زود است من می خواستم که این خانم همراه

همسرش به اینجا بیاید نعیم گفت : شما که در جریان همه چیز هستید همسرش نمی

تواند پیش شما بیاید

به نظر من این خانم را ببر و تا وقتی که همسرش خوب نشده به اینجا نیاورش با التماس گفتم : نه خانم خواهش می کنم من می خواهم با شما صحبت کنم.

او پرسید تو مطمئنی ؟

به خانم مطمئنم

نعیم خندید و من کلافه سرش داد کشیدم : نعیم کافی است دیگر من دارم از بی خبری ادریس می میمرم نعیم گفت : ببخشید

کمی به خودم مسلط شدم و گفتم : نه نعیم من معذرت می خواهم متوجه نبودم. این را به خاطر این که من برادرت هستم می گویی یا از سر کنجکاوی صحبت با این خانم ؟ به خاطر هر دو نعیم خواهش می کنم.

صدا ظریف دختر گفت : چشمش را باز کن.

نعیم به طرفم آمد و چشمش را باز کرد . آب دهانم خشک شد و از چیزی که می دیدم موهای تنم راست می شد . او مهشید بود که با خوشحالی روی دراز کشیده بود و با نعیم صحبت می کرد کمی چشم هایم را به هم فشردم و از صورتم نیشگون گرفتم وقتی مطمئن شدم که بیدار هستم به مهشید زل زدم اصلا توان حرف زدن نداشتم و منتظر تکان دستس بودم که از خواب بیدارم کند.

مهشید کمی چشمش را تنگ کرد و گفت : نادیا عزیزم.

نعیم خندید و گفت : مهشید این نادیا هر وقت از چیزی غافلگیر میشود اینطوری به او زل می زند و توان حرف زدن

ندار

نعیم محکم چند بار تکانم داد و از آن حالت میخکوب بیرونم کشید . خودم را روی مهشید انداختم با صدای بلند شروع به گریه کردم مهشید در حالی که می خندید گفت : نعیم این دختر اصلا به تو شباهتی ندارد من وقتی با تو حرف زدم تو فقط لبخند زدیی

نعیم شانه ای بالا انداخت و گفت : خب همان کافی بود.

مهشید گفت : نادیا همینطور می خواهی گریه کنی

سرم را از روی شانه مهشید برداشتم و به آن چشمان یاقوتی اش نگاه کردم . جشمانی که جندان هم بی شباهت به چشمان ادریس نبود و با نفس بریده گفتم : خوشحالم مهشید خیلی خوشحالم چه قدر دوست داشتم که ادریس اینجا بود و در شادی هم شریک می شدیم.

مهشید گفت : می دانم نادیا جان تو خیلی سختی می کشی.

نعیم روی صندلی کنار تخت نشست و گفت : مهشید می دانی امروز چچه کسی به آن خانه آمده بود ؟ نه حتما پدرم آمده بود.

نعیم گفت : مهدیس و مازیار آمده بودند و می خواستند که نادیا را از آن خانه بیرون کنند. نعیم من باید فکرش را می کردم که مهدیس به این بهانه که من و ادریس دیگر نمی توانیم مدعی برای او شویم می خواهد همه ثروت ها را به نام خودش کند.

با تعجب به مهشید و نعیم که آن طور صمیمی با هم صحبت می کردند نگاه کردم و مهشید گفت : نادیا جان اینطوری نگاهم نکن خجالت می کشم.

سرم را به طرفین تکان دادم و مهشید گفت : نعیم نادیا را از اینجا ببر و خودت برایش تعریف کن که چه اتفاقی

افتاده

نعیم با کلایه گفت : نه مهشید من این همه راه او را آورده ام تا خودت تعریف کنی.
پس بیا کمک کن تا کمی بشینم و این دختر زیار را که مثل مرده رنگی به صورت ندارد بهتر
بینم . نادیا تو با خودت چه کردی ؟

به حوصله گفتم : این ها همه با برگشت ادریس درست می شود.
مهشید نگاهی به نعیم کرد و خندید و گفت : نعیم من نمی دانم از کجا شروع کنم.
نعیم در جواب مهشید گفت : از بچگی تان شروع کن.
من و برادر هایم همیشه از بچگی با هم بودیم و علاقه ای غیرقابل وصف بینمان بود این علاقه
آن قدر زیاد بود که ما حتی متوجه بزرگ شدنمان نشدیم . مهدیس خواهر کوچک ترمان نعیم
میان حرفش پرید و گفت : مهشید همه حقیقت را بگو .

خب راستش مهدیس دختر عموی مان بود او هنگامی که یازده سال داشت مادرش او را به
ما سپرد و برای همیشه ترکش کرد عمویم هم سال ها قبل مرده بود.
سطلی آب سرد روی سرم ریخته شد و با تعجب بیشتری به دهان او نگاه کردم . مهشید ادامه
داد نادیا جانن ما باید به خاطر قولی که به پدرم داده بودیم او را خواهرمان صدا می کردیم
پدرم برای او اسم جدید گذاشت و او شد خواهر ما..

ناباورانه گفتم : اما او خیلی به شما شباهت دارد
چون همه ما شبیه پدر بزرگمان هستیم پدر و عمویم شباهت زیادی به هم داشتند داشتم می
گفتم من و برادرهایم همیشه در هر حال با هم بودیم و مهدیس از ما کناره گیری می کرد .
دوست داشت بیاسین با او ازدواج کند اما بعد از این که او را خواهر صدا کردیم همه باورشان
شد . این کار غیر ممکن بود ادریس به خاطر این که اط طرف مهد کودکشان به کوه رفته بود

در انجا به خاطر قابلیت هایش و نجات یک دختر مورد تحسین قرار گرفته بود کوه علاقه نادیا به چی می خندی

با این سوال مهدیس از رویای روزی که ادریس با هیجان ماجرا را برایم تعریف می کرد بیرون آمدم و گفتم :

دختری که ادریس نجات داد من بودم.

نعیم و مهشید هم زمان با هم

گفتند چی ؟

با خنده گفتم : خودم هم بعد از این که عکس دسته جمعی مان را در اتاقش دیدم متوجه شدم و ادریس کلی از ان روز برایم صحبت کرد.

پس تو همان دختر بچه بودی که به خاطر بوسیدن صورتش از مربی مهد

سیلی خوردی ؟ بله مهشید جانن من بودم.

مهشید ذوق زده گفت : می دانی بعد از این که تو دیگر به مهد نرفتی ادریس خیلی نارات بود

و کاری کرد که مربی مهد از انجا فرار کرد . او در جیب مربی اش سوسک گذاشت و البته

خودش هم از مهد اخراج شد.

نعیم گفت : مهشید برو سر اصل مطلب من باید با نادیا زود به خانه برگردم . چقدر حرف می

زنی.

کممهشید پشت چشمی نازک کرد وگفت : به طور کل از ان بهه بعد تفریح ما شد کوهنوردی و

ادریس از کوه بیالا می رفت . من و یاسین که چندان علاقه ای به آن کار نداشتیم گاهی پایین

کوه منتظرش می شدیم تا او به اوج برود و برگردد مدتی بود که یاسین عاشق شده بود

ادریس از ورود یکی دیگر به جمعمان ان قدر خوشحال بود که همه جا پاییچ یاسین می شد که اسم ان دختر را بدانند و یاسین با سرخی فقط می خندید.

روز تولد یاسین بود که گفت : امروز به خاطر تولدم می خواهم تا ان بالا بروم و همه ابرها من را ببینند که چقدر خوشبختم شاید آنها از حسادت گریه شان بگیرد و هوا عاشقانه تر شود . ادریس که از همه ما حرفه ای تر بود به راه افتاد و از ان بالا طنابی برای کمک به ما فرستاد و هرچه خودش بالا تر می رفت ما را هم تشویق می کرد که به دنبال او بالا برویم ادریس به شوخی از ان بالا به من و یاسین که پشت سرش بودیم نگاه کرد و گفت : یاسین بگو اسم آن دختره که قراره با تو ازدواج کند چیست و گرنه طناب را آزاد می کنم تا بیافتی و یاسین گفت خب آن وقت برای همیشه نمی فهمی که او چه کسی است.

ادریس کمی طناب را شل کرد و یاسین پایش روی سنگ سر خورد و با کنده شدن سنگ ها و ریختن انها روی صورتم فریادی کشیددم و ادریس که فکر می کرد به ددورغ فریاد کشیدم گفت : الان به پایین پرتتان می کنم.

یاسین با فریاد گفت : ادریس من دارم می افتم.

ادریس با خنده گفت : پس زود اعتراف کن.

یاسین داد زد : ادریس کمی هم به مهشید فکر کن.

ادریس سرسخت گفت : بگو اسم زن داداشم

چیه ؟ با ترس گفتم : ادریس این دیوانگی

است.

یاسین دستش را برای گرفتم صخره ای که در نزدیکی اش بود دراز کرد اما تعادلش را از دست داد و در هوا معلق شد ادریس که می خندید با دیدن آن وضعیت می خواست به او کمک کند اما یاسین انقدر سنگین بود من را هم که از آن طناب گرفته بودم را آویزان کرد و ادریس که تحمل وزن هردوی ما را نداشت طناب از دستش رها شد و با سقوط ما خود ادریس هم که به آن طناب وصل بود به پایین کشیده شد. من در آن شرایط ترسناک دیدم که یاسین ادریس را در بغلش گرفت و نگذاشت که تنش با صخره ها برخورد کند مدام اسم من را صدا می زد و نگرانم بود اما انگار یاسین می داشت که من زنده می مانم و ادریس بیشتر در خطر است تا رسیدن ما به زمین تن یاسین تکه تکه شده بود من چون از آنها سبک تر بودم آسیب چندانی در حسن سقوط ندیدم و بعد از برخورد با زمین بود که کمرم مشکل پیدا کرد قبل از این که چشمانم بسته شود دیدم که یاسین چطور دستش را روی صورت ادریس کشید و فهمید که او زنده است. دستش را به طرفم دراز کرد و دستم را در دستش گرفت و گفت: متاسفم مهشید و جان داد و دستانش در دستم سرد شد.

گریه راه حرف زدن مهشید را بست و نعیم در حالی که مخفیانه اشک هایش را پاک می کرد لیوانی آب آورد. او بعد از این که گلویی تازه کرد و نفس عمیقی کشید گفت: بعد از ماجرا تا یادم می آید به اینجا امدم. همه سرگرم مراسم یاسین بودند و از ادریس بی خبر بودم انگار من هم مرده بودم و در این جا فراموش شده بودم تا این که یک روز پدرم به دیدنم آمد و گفت: مادر و ادریس بیشتر از من احتیاج به مراقبت دارند و او از بابت من خیالش راحت تر است اما نادیا من دوست داشتم به خانه برگردم و کنار آنها باشم ولی آنها ترجیح می دادند که من را در این گوشه تنها ببینند تصمیم را گرفتم و به خودم قول دادم تا آخر مرم اینطوری

رفتار کنم که آنها را از آمدن به اینجا پشیمان کنم با دیدن آنها وانمود می کردم که حال بدتر می شود دیگر با آنها حرف نزدم و بدنم را تکان ندادم تا آنها هم دیگر به دیدن من نیایند. خیلی سخت بود اما من توانستم آنها را از به اینجا آمدن منصرف کنم.

ولی همیشه چشم انتظار آنها چشم به این در اتاق می دوختمو حسرت می کشیدم . تا این که یک روز ادریس آمد وقتی من را در آن شرایط دید تنها حرفی زد این بود که من به تو قول می دهم هر روز به دیدنت بیایم . من باز همان بازی را شروع کردم پدرم مانع از آمدن ادریس به اینجا می شد اما او مخفیانه خودش را به من می رساند و از دنیای پشت این دیوار ها برایم خبر می آورد با من مثل یک عروسک خیمه شب بازی رفتار می کرد دست و پایم را تکان می داد من را روی پشتش سوار می کرد و در اطراف می چرخاند و من ناراحت از ستمی که به ادریس می کنم در خودم بیشتر فرو می رفتم . هر روز یک هدیه جدید و یک خبر جدید روزی که خبر آشنایی با تو را من داد از خوشحالی گریه می کردم اما او فکر می کرد من ناراحت شدم و آن روزی که شما به دیدنم آمدید فهمیدم تو مان دختری هستی که ادریس عاشقش شده و به خاطر من تو را انکار می کرد .

مهمشید جان چرا در این مدت خانواده ات ادریس را بر سر خاک یاسین نبرده بودند ؟ نادیا جان چون ادریس با این که می دانست که یاسین مرده اما باور نمی کرد و همیشه وقتی به اینجا می آمد می گفت یک روزی با یاسین به اینجا می اییم او برای تنبیه من با همه نقشه ریخته که من را اذیت کند و امیدوار بود این کابوس ترسناک روزی به پایان برسد پسیدم : پس نعیم ماجرا ازدواج دروغین من و ادریس را از شما شنیده بود ؟

مehشید که هنوز قطره های اشکش روی کونه اش بود لبخندی زد و گفت : این نعیم بود که من را به نصحیت وادار کرئ بعد از ان روزی که شما همراهادریس به اینجا آمدید نعیم هر روز به دیدنم می امد و صبر می کرد تا ادریس برود و بعد مخفیانه به اینجا می امد . نعیم خندید و گفت : مهشید این را هم بگو که من چقدر زیر این تخت مفی می شدم . من بعضی اوقات زودتر از ادریس به اینجا می رسیدم و با شنیدن صدای ادریس که به همه سلام می کرد و سر به سرشان می داشت زیر این تخت مخفی می شدم . ساعت ها می شستم و به حرف های ادریس گوش می کردم . با تعجب به نعیم نگاه می کردم او با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت : کار دل است و حیف بود این دختر به این زیبایی اینجا بماند . من اگر مهشید حتی مثل همان روزی که دیدمش بی حرکت می ماند هم دوستش داشتم .

مهشید با صدای بلند خندید و بعد دستش را روی دهانش گذاشت و گفت : الان همه پرستار ها به اینجا می آیند راستی نادیا مب دانی وقتی که شما از ویلای سرخ برگشتید ادریس از فرط هیجان بدون این که خودش متوجه شود تمام ماجرای را که با تو بود برایم کرد و گفت : به زودی وقتی یاسین دست از لجبازی برداشت و به دنبال من می آید تا شاهد واقعی شما باشم و قرار بود روز بعد از ان ماجرا ادریس به اینجا بیاید و من را با خودش به خانه ببرد . با شنیدن این حرف های مهشید دلم بیشتر برای ادریس تنگ شد و آهی کشیدم . نادیا نعیم به من گفته که پدر نمی گذارد تو به دیدنادریس بروی اما شما پدر را به بهانه به اینجا بکشید و به او بگویید چه اتفاقی افتاد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اما پدرت حتی به ممن فرصت نمی دهد که کلامی حرف بزوم سریع تماس را قطع می کند .این آقا نگهبان هم نمی گذارد از خانه بیرون بروم .

نعیم خندید و گفت : همه در شرایط بدی هستند .
 از فرصت استفاده کردم و گفتم : نعیم ادریس کجاست ؟
 نمی دانم نادیا باور کن . انها حتی به پدر هم نمی گویند که او کجاست
 مهشید کمی فکر کرد و گفت : نعیم تو به خاطر این که مهدیس به آن خانه آمده و باعث
 عذاب نادیا شده با او تماس بگیر من می دانم که پدرم بی دلیل کاری را نمی کند و حتما نگران
 نادیا می شود .

نه مهشید اینطوری برای مهدیس هم بد می شود . و عمارخان از او دلخور می شود .
 نادیا پدرم باید بداند که چه ماری در آستینش پرورش داده
 نعیم همانجا گوشی اش را برداشت و بعد از چند لحظه گفت : سلام عمارخان نه من قصد
 مزاحمت ندارم و می دانم که شما الان خیلی گرفتارید اما مهدیس خانم نادیا را کتک زد و
 او خیلی بی تابی می کند چرا باید چنین کاری را کنیم . ما ترجیح می دهیم اگر بخواهیم
 آن خانه را پس بدهیم به خود شما بدهیم نه خیر صورتش به خاطر سیلی مهدیس خانم
 درد می کند . ما منتظر شما هستیم .

نعیم گوشی را در جیبش گذاشت و گفت : الان عمارخان برای دیدن نادیا به
 خانه می رود مهشید خندید و گفت : نعیم آنطوری که تو حرف زدی من هم
 باور کردم عمق فاجعه زیاد است فاجعه ؟

مهدیس را می گویم حواست کجاست ؟

نعیم خندید و گفت : خب خانم دیگر حرف نزن تا فردا که من بیایم و دوباره دهانت را باز
 کنی .

دست مهشید را گرفتم و گفتم : نه مهشید به زودی تو را به خانه خودمان می برم .

نادیا بلند شو برویم که الا عمارخان نگران تو شده و پاشنه در را از جا می کند .
در تمام طول مسیر برگشت به بازی روزگار فکر می کرد که آدم ها را چطور در گردون
خودش می چرخاند تازه به خانه رسیده بودیم که عمارخان هم رسید با نگرانی به طرفم آمد و
من که منتظر لحظه ای بودم که غم دلم را برایش بگویم خودم را در بغل او انداختم و با گریه
به او التماس کردم تا به حرفم گوش کند عمارخان دستش را زیر چانه ام گذاشت و به جای
سیلی مهدیس که فقط قرمزی اش معلوم بود نگاه کرد و گفت : من نمی فهمم چرا مهدیس
این کار را کرده عد روی یکی از مبل ها به نرمی فرو رفت به گلدان شکسته نگاه کرد و نعیم
گفت : این را آقا مازیار شکست و گفت که از این به بعد همین ماجرا تکرار می شود تا نادیا از
این خانه بیرون برود.

عمارخان خسته گفت : نادیا تو با ادریس و زندگی که تاززه داشت شروع می شد چه کار
کردی ؟ تو نمی دانی که با این کاری چه بلایی به سرش آورده ای
زمانی که عمارخان به اجبارم تمام حرف هایم را گوش کرد فهمید که من ادریس را به آنجا
نبرده ام و این بی تابی های ساغر بوده که او را از پا در آورد سرش را به تاسف تکان داد و
گفت : باید حدس می زدم و دستی به صورتش کشید .

عمارخان خواهش می کنم بگویید ادریس کجاست
نادیا مطمئن باش که با دیدن ادریس این آرامش کمی هم که داری از دست می دهی .
کدام آرامش عمارخان فکر می کنم ادریس را از من دور کرده ای . عمارخان با خشم و
سرسختی گفت : نادیا بی خودی اصرار نکن دیدن ادریس در ان وضعیت خیلی سخت
است .

قاطع گفتم : من خودم را برای دیدن جنازه ادریس آماده کردم بودم و حالا که همین قدر که می بینم او نفس می کشد خودش برایم کلی ارزش دارد . خسته شدم از این که با خاطراتش زندگی کردم من سر ادریس فریاد می کشیدم و می گفتم خاطراتت پوسیده است اما حالا خودم دارم با خاطرات او زندگی می کنم در حالی که او هنوز هست .

عمارخان نگاهی به نعیم کرد و گفت : من نمی توانم تصمیم بگیرم صبر کن قرار است فردا موقتا برای یک روز ادریس را به خانه ببرم .

با اطمینان به عمارخان نگاه کردم و گفتم : اما ادریس خودش خانه دارد . عمارخان گفت : نه ندارد نادیا

شما به من بگویید که او کجاست چرا من را درک نمی کنید عمارخان شما می دانید که من و ادریس چقدر به هم علاقه داشتیم .

نادیا ماسفم این همان ادریس تو نیست .

یعنی چی ؟ عمارخان جه اتفاقی افتاده ؟

یعنی... .. نادیا با من بیا تا بدان امشب چه شب سختی خواهد بود . و از تو خواهش می کنم در مقابل ادریس گریه نکن و از او توقع نداشته باش.....

عمارخان ساکت شد و با عجله گفتم : باشد به شما قول می دهم .

در کمترین زمان حاضر شدم و با دل نگرانی کنار عمارخان همراه نعیم راه افتادیم بعد از ساعتی که برایم مثل قرنی می گذشت به داخل ساختمانی سفید و بزرگ رفتیم با دیدن آدم های آنجا موهای تنم راست میشد ادریس من اینجا میان این آدم ها بود . وقتی عمارخان در اتاقی را باز کرد از از چیزی که می دیدم زانوهایم شل شده و نعیم در ایستادن کمک کرد

او که آنجا خوابیده بود ادریس نیست من باور نمی کنم .
نعیم با بغض گفت : چرا نادیا این خودش است .

از ادریس چهارشانه با آن موهای مشکی حالت دارد و پوست و استخوانی مانده بود که پوستش به زردی می زد و تمام موهای سرش را تراشیده بودند . صورتش از شدت ضعف چروکیده شده بود و پایین چشمانش به کبودی می زد . لباس سبز کمرنگی به تنش کرده بود اصلا برازنده او نبود مثل بچه ای خوابیده بود با صدای بسته شدن در چشمش را باز کرد و به طرفان نگاه کرد و لبخند زد .

عمارخان به او سلام کرد و او با شوق جوابش را داد با شنیدن صدای ادریس تمام تنم داغ شد و جان دوباره گرفتم ادریس به طرفان اشاره کرد و عمارخان بی توجه به او پرسید : امروز حالت چطور است .

ادریس شاد گفت : خیلی خوبم .

کم کم آماده باش تا تو را به خانه ببرم که مادرت منتظر است .

ادریس با آن چشمانش که انگار غریبه ای دیده باشد نگاه کرد و گفت : پدر این خانم اینجا چه کار دارد چرا اینطوری نگاه می کند ؟

ادریس من را نمی شناخت و با حیرت نگاه می کرد

کمی سینه ام را صاف کردم و قدمی جلو گذاشتم و گفتم : قرار است من در خانه خدمتکار

شما باشم و همراه برادرم آمده ام تا ببینم شما از خوشتان می آید و مرا قبول می کنید ؟

عمارخان به تندی نگاه کرد و گفت : فکر نمی کنم ادریس بخواهد شما از او نگهداری کنید .

اما ادریس گفت : پددر من یک بانکدارم و پول خوبی به او می دهم خانم گفتم اسم شما چی

بود .

نادیا

ادریس چند بار این اسم را تکرار کرد : نادیا ؟ نادیا ؟ چه اسم زیبایی
متشکرم آقا ادریس . عمارخان ادریس ما باید برویم ام فردا به اینجا می آیم و تو را به خانه
می برم البته اگر بهتر شده باشی و موقتا اما دو روز بعد باز باید به ایما بگردی .

عمارخان از کنار ادریس بلند شد و به طرفمان آمد و گفت برویم و خودش از اتاق بیرون
رفت نعیم از ادریس خداحافظی کرد و در حالی که از او چشم بر نمی داشتم به سمت در
رفتم که ادریس صدایم کرد نادیا خانم .

با خوشحالی از این که من را شناخته به ظرفش برگشتم و او گفت : لطفا در را پشت سرت ببند
.

قلبم شکست و گفتم : باشه من باز هم به دیدن شما می آیم .
ادریس خنده ی شیطنت باری کرد و گفت : خوشحال می شوم خانم.

روی نزدیک ترین صندلی نشستم دستم را روی صورتم گذاشتم و
شروع به گریه کردم عمارخان گفت : نادیا بلند شو برویم عمارخان

ادریس چرا اینطوری شده ؟

شوک عصبی دیده و بعضی از چیزها را

فراموش کرده حتی من را ؟ پس چرا حرف

های آشنا می زند بله او خیلی کم افراد را می

شناسد اما ادریس....

عمارخان با عجله گفت: باید برویم نادیا ممکن است ادریس از اتاقش بیرون بیاید و تو را اینجا ببیند تارسیدن به خانه عمارخان به من که ساکت نشسته بودم و چهره نحیف ادریس از مقابل چشمانم دور نمی شد سفارش می کرد که اگر ادریس خواست به خانه بیاید با او چه رفتاری کنم اما من فقط می شنیدم و از آنها سر در نمی اوردمم و تا به خانه رسیدیم به اتاق ادریس رفتم خودم را در آن حبس کردم و با حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم تا اشک هایم جاری نشود.

ضربه ای به در خورد و عمارخان وارد اتاق شد و با خوشحالی چند بار صصدایم کرد.
اتفاقی افتاده؟

بله دکتر با من تماس گرفت و گفت: عمارخان مکث کرد و گفت: دکتر گفته که ما می توانیم فردا ادریس را به خانه بیاوریم.

عمارخان این خوشحالی دارد؟ شما که می خواستید او را فردا به خانه ببرید.
بله چون دکترها معتقد بودند که او تا چند ماه دیگر باید در آن جا بماند اما حالا می گویند که ادریس می تواند فردا به خانه بیاید. من خیلی خوشحالم چون دکتر گفت ادریس حرف های امیدوار کننده ای زده من از تو متشکرم نادیا ادریس توانسته دکترها را برای برگشت به خانه متقاعد کند عمارخان شما دارید چیزی را از من مفخی می کنید؟ چرا متشکرید؟

نه نادیا باور کن فقط خیلی خوشحالم. من الان با خود ادریس صحبت کردم حالش خیلی خوب بود.

با ناباوری به عمارخان نگاه کردم و گفتم: هرچی که شما می گوئید من گوش می کنم اما ادریس را به خانه خودتان نبرید.

نادیا این برای خود ادریس لازم است که مدتی در خانه ما بماند و کمی بهتر شود تو که خوبی ادریس را می خواهی نباید درک کنی و به او کمی فرصت بدهی . من نمی دانم با آمدن ادریس به این خانه چه اتفاقی می افتد شاید او با دیدن عکس یاسین باز هم تعادلش را از دست بدهد . بگذار ادریس در شرایطی به این خانه بیاید که بتواند تو را در کنار خودش داشته باشد.

با دلخوری از پنجره به بیرون که برف می بارید نگاه کردم.
عمارخان پرسید : به چی نگاه می کنی ؟ متوجه ی حرف هایی
من می شوی ؟ به برف.

عمارخان به سمت پنجره رفت آن را باز کرد و دستش را از آن بیرون برد و فت : نادیا بیا
بین در تاریکی برف معلوم نیست اما می شود آن را روی دستت حس کنی . مثل جوتنه ای
می ماند که نمی توانیم آن را با چشم ببینیم .

اما می توانیم آن را حس کنیم.

با خودم فکر کردم ادریس هم مثل من از جوانی اش چیزی نفهمید
کنار عمارخان ایستادم او دستانش را از پنجره داخل آورد به طرفم برگشت و به صورتم زل
زد و گفت : به خاطر علاقه ات به ادریس طاقت بیاور و از اتاق بیرون رفت.

سرم را کنار تخت ادریس گذاشتم به خاطر سلامتی او از خوشحالی اشک ریختم و با خودم
فکر کردم مدتی دوری از او باعث می شد بیشتر قدر او را بدانم و این برای من خیلی خوب
بود و می توانستم برای علاقه ام به ادریس ارزش قایل باشم . هوای اتاق سرد شده بود دندان
هایم از سرما به هم می خورد اما همین قدر که در هوایی نفس می کشیدم که ادریس نفس
کشیده بود برایم ارزشمند بود و از نگاه های خشمگین وسلطه جوی قاب عکس یاسین هم

نمی ترسیدم . صبح کنار پنجره ایستادم و از آن به بیرون که پر برف بود و سفیدی یک دستی داشت نگاه کردم.

نادیا ؟

به سمت صدا برگشتم نعیم کنار در

ایستاده بود بله

بیرون برف نشسته ؟

بله خیلی زیاد می خواهی بروی

بیرون ؟ بله جالب است

چی مگر تا به حال برف ندیدی ؟

این که ... هیچی فراموشش کن . شب گذشته قبل از این که عمارخان از اینجا برود گفت به

تو بگویم خودش دنبال ادریس می رود تو اصلا به آنجا نرو مدایا من می خواهم به دیدن

مهمشید بروم اما خواهش میکنم از خانه بیرون نرو شاید ادریس خودش بخواهد که به اینجا

بیاید و با نوبد تو در این خانه ناراحت شوند.

نعیم از خانه بیرون رفت و من به سرعت لباسم را پوشیدم و به سمت آسایشگاهی که ادریس

در آن بود رفتم در کناری پشت یک درختت مخفی شدم مدتی بعد عمارخان و ادریس از آن

بیرون آمدند عمارخان کلاهی را که ادریس معمولا سرش می گذاشت را به طرفش گرفت و

ادریس که به محوطه سفید پوش قدمی گذاشت سرش را میان یقه اش فرو برد و بخاری از

دهانش بیرون داد و کلاهش را به سرش کرد و در حالی که سوار ماشین می شد دستش را

برایم تکان داد و در ماشین نشست . با هیجان از ابن ادریس من را دیدن نفس عمیقی کشیدم

. با تردید شماره ی عمارخان را گرفتم و چند لحظه بعد از آن صدای خوشحال او را شنیدم که
بله ای گفت : سلام عمارخان نادیا هستم بله بله می شناسمتان.
می خواستم بدانم ادریس را به خانه خودش می اورید.
نه ما که با هم صحبت نمی کردیم من نمی گذارم که ادریس به آن زودی به خانه آن خانه
برگردد هر وقت که زمانش رسید با تو تماس می گیرم.
اما عمارخان من خانه را برایی ورود او آماده کردم.
من کار دارم و نمی توانم با تو صحبت کنم عزیزم . من و ادریس سردمان است.

متوجه ام عمارخان نمی خواهد بهانه بیاورید.

و تماس را قطع کردم.

ناراحت بودم و با پاهایم که به فرمان عقلم بی جهت راه می رفت و به فرمان قلبم دستور به دیودن دنبال ماشین عمارخان را می داد به سمت ماشینم حرکت کردم. دانه های فبرف دوباره شروع به باریدن کرده بودند که به خانه رسیدم.

نعیم روی مبلی نشسته بود و در حالی که میوه می خورد تلوزیون نگاه می کرد با دیدنم پرسید: نادیا چی شده؟ هیچی ادریس به همراه عمارخان به خانه شان رفت.

نعیم روی بمبلی نیم خیز شد و همه ماجرا را برای او که کنجکاوانه نگاهم می کرد تعریف کردم نعیم با خوشحالی دست هایش را به هم گوید و گفت پس حالا وقتش رسیده وقت چی؟

نادیا من باید بروم کلی کار دارم

من از حرف تو سر در نمی اورم. پس خواهش می کنم. واضح تر صحبت کن. نعیم نگاهم کرد و گفت:

باشد حالا که حوصله نداری تو برو من خودم ترتیب همه کارها را می دهم.

نعیم با خوشحالی لباس های گرمش را پوشید شال قهوه ای پنهش را تا جلوی دهانش بالا کشید و گفت: من رفتم خداحافظ

با رفتن نعیم خانه در سکوتی عمیق فرو رفت.

با اشتیاق شروع به تمیز کردن خانه کردم و منتظر بودم که ادریس بعد از ظهر برگردد اما این انتظار بی فایده بود.

از نعیم هم خبری نشده بود ناراحت ادریس بودم که تلفن خانه به صدا درآمد . با خوشحالی از این کع عمارخان برای برگشت ادریس تماس گرفته به سمت تلفن دویدم.
بله سلام نادیا

با شنیدن صدای ادریس که خیلی آهسته صحبت می کرد متعجب پرسیدم:چی شده ؟ من به تو سلام می کنم تو می پرسى چی شده ؟
سلام چی شده چرا آهسته صحبت می کنی ؟
چون مخفیانه تماس گرفتم تو چه کار می کردی ؟

هیچی نشسته بودم و به دیوار ها نگاه می کردم همه ی کارهاییم را انجام داده ام.
ادریس پرسید برادرت
کجاست از صبح رفته بیرون تو
تنهایی
بله

نادیا نمی ترسی ؟ نه آقا
ادریس نمی ترسم.

تو چرا آهسته صحبت می کنی ان جا که کسی نیست.
حق با ادریس بود و من با شنیدن صدای آرام و آهسته ی او تحریک شده بودم و آرام صحبت می کردم.

با خنده گفتم . حواسم نبود . اتفاقی افتاده که تماس گرفتی ؟ راستش می خواستم پیرسم من با تو چه نسبتی دارم ؟

با دستپاچگی گفتم : خب من نوه ی پسرعموی دخترخاله مادر شما هستم به خاطر نبود جا/... حالا فهمیدم نمی خواهد توضیح بدهی نادیا تو خوب خانه تمیز کردی ؟ بله همه جا را تمیز کردم و خودم هم در یکی از اتاق ها وسایلم را جا داده ام.

غذا آماده کردی هنوز نه بطور ؟

من گرسنه ام اما هنوز غذا را آماده نکرده اند نادیا من فردا به خانه می ایم و می خواهم همه چیز را برایم مرتب کنی

همین حالا هم خانه مرتب است

ادریس گفت پدرم آمد

خداحافظ.

از خوشحالی نفس عمیقی کشیدم احساس می کردم ادریس من را شناخته و می داند که چرا در این خانه هستم . اما سوال های مردد و نگاه های ادریس برایم غریبه بود و هیچ حالتی از علاقه در آن نمی درخشید و بیشتر شیطنت بود . اگر او من را شناخته بود حتما به خانه می آمد و مدام این سوال را از من نمی پرسید که چه نسبتی با من دارد ان حالت گیجی و سردرگمی

ادریس من را هم بهم ریخته بود نمی توانستم درست فکر کنم . دیگر من را نمی خواست باید چه کار کنم .

تا صبح هزار سال گذشت و برای برگشت ادریس لحظه شماری می کردم اما روز از نیمه گذشته و خبری از ادریس نبود. دیگر مطمئن شده بودم از ادریس خبری نیست که صدای زنگ در بلند شد از خوشحالی پایم به لبه ی میز گیر کرد و زمین خوردم اما سریع بلند شدم و به سمت در دویدم در را باز کردم نفسم به شماره افتاد و با دهان باز به آدم های جلوی در نگاه می کرد . و این امکان ندارد چرا مگر نمی توانم به اخنه شما بیایم ؟

هنوز هم باورم نمی شد و نیشگونی از صورتم گرفتم حتما از تنهایی خیالاتی شده بودم . اما چه طور ؟ نعیم گفت :

فرار کردیم

با تعجب پرسیدم : چه کار کردید ؟ نعیم خندید و گفت : هر کاری کردم نتوانستم آنها را راضی کنم که او را بیرون بیاورم حتی خود مهشید هم با دکترش صحبت کرد اما او اجازه نداد و گفت باید پدرش بیاید و ما هم فرار کردیم.

اما چطوری ؟ نعیم چرا چنین کاری کردید ؟

مرا کنار زد و گفت : بعدا برایت تعریف می کنم این دختر امانت است و الان سرمان می خورد . نعیم صندلی چرخ دار مهشید را هل داد و وارد خانه شدند.

مهشید که بغض سنگینی داشت پرسید : ادریس آمده

هنوز نه

مehشید دوباره پرسید می اید اگر ادریس باشد که به زودی
پیدایش می شود نادیا مهشید حسابی خسته شده او را کجا
ببرم؟

مهشید گفت نادیا اگر ناراحت نمی شوی و امکان داد من را به اتاق یاسین ببر و به ادریس
نگو که من اینجا هستم.

با تردید پرسیدم: اما تو چطوری می خواهی از این پله ها
بالا بروی؟ نعیم گفت همانطوری که از پله های بهزیستی
فرار کردیم.

نعیم مهشید را روی دوشش سوار کرد و از پله ها بالا برد و در اتاق یاسین گذاشت. و نفس
نفس زنان از پله ها پایین آمد و گفت: نادیا خواهش می کنم برو بین به چیزی احتیاج نداشته
باشد. با تردید به نعیم نگاه کردم و از پله ها بالا رفتم هنوز هم باورم نمی شد ضربه ای به در
زدم و وارد اتاق شدم.

مهشید جان چیزی احتیاج نداری؟

چرا لباس می خواهی خسته شدم از این لباس های یک رنگ و یک مدل. دوست دارم
لباس های رنگی و خوش دوخت بپوشم.

لباس؟

بعد کمی فکر کردم و گفتم: دوست داری یک دوش اب گرم بگیری من
کمکت می کنم مهشید خوشحال گفت: البته اما خودم خجالت می کشیدم
به تو بگویم الان به نعیم می گویم کمکم بیای

مehشید با چشم های گرد شده و متعجب نگاهم کرد . خندیدم و گفتم : نترس می خواهم تو را
تا نزدیکی حمام

بیاورد

نعیم را صدا کردم مهشید شاد و خسته روی تخت یاسین دراز کشید و به پلیور آبی اش که
تنش کرده بودم دست کشید و گفت:

با این که آنجا خیلی خوب بود و همه به من رسیدگی می کردند اما دیگر دوست ندارم
برگردم.

مهشید باور کن اگر من می دانستم که تو سالمی زودتر از اینها تو را به خانه می اوردم و
حالا که خودت آمده ای دیگر نمی گذارم بروی

مهشید خنده لطیفی کرد و گفت : نعیم خیلی

خسته شده من هنوز هم باور نمی کنم نعیم

چنین کاری کرده باشد

اگر برایت تعریف کنم نعیم چطوری من را فراری داده خنده ات می گیرد آقا نریمان و
پریناز خانم هم کمکمان کرده اند..

مهشید من دارم دیوانه می شوم چطوری امکان دارد این رفتارها از نعیم بعید بود او می
توانست منتظر بماند تا پدرتان برای آوردن شما به خانه بیاید

صدای زنگ در بلند شد و یادم افتاد که من منتظر ادریس هستم.

با خوشحالی از اتاق بیرون دویدم از پله ها به سمت پایین رفتم و چشمم به ادریس افتاد کهع در قاب در ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد با خوشحالی به طرفش دویدم که عمارخان چشم غره ای رفت و سرجایم میخکوبم کرد

ادریس با مهربانی نگاهم کرد و نگاهش را به اطراف انداخت و بعد ابروهایش را در هم کشید و گفت : خانه رو خوب تمیز نکرده ای.

تمام خستگی در بدنم ماند و به زور اب دهانم را قورت دادم و گفتم : دوباره تمیز می کنم. عمارخان دستی به پشت ادریس زد و وارد اتاق پذیرایی شدند با نعیم دست دادند و کنار هم نشستند.

عمارخان کمی بعد که از سکوت خانه خسته شد به ساعتش نگاه کرد و بلند شد تا برود و نعیم برای بدرقه او تا کنار در رفت . صدای بسته شدن در آمد و ادریس پرسید : نعیم هم رفت نمی دانم فکر کنم رفته باشد

ادریس از جایش بلند شد و با بی حوصلگی از پله ها بالا می رفت که به طرفم برگشت و با صدای بلند گفت : می خواستم امروز به دیدن مهشید بروم که پدرم و گفت فردا با هم می رویم اما من می خواهم همین حالا به دیدن او بروم با شنیدن اسم مهشید یادم آمد ککه او در اتاق یاسین حواییده برای همین با عجله به دنبال ادریس دویدم و او که دستش را برای باز کردن در اتاق دراز کرده بود صدا کردم بله نادیا

چیزه ادریس من....

چی شده چرا رنگت پریده
 ؟ نه ادریس من می
 خواهم.....

نادیا حرفت را بزن مهشید منتظر من است.
 خب ماجرا مربوط به خود مهشید است.

ادریس دستش را که برای تکیه به در فشار داد در نیمه باز شد و ادریس با نگرانی گفت :
 مهشید ؟ برای مهشید اتفاقی افتاده نه ادریس فقط....

نادیا دیوانه ام کردی

می خواستم بگگویم من را هم به دیدن مهشید
 می بری فقط همین ترسیدم

ادریس کمی بین در را باز کرد و قدمی در ان گذاشت به
 دنبالش رفتم نادیا تو کجا می آیی ؟

می خواهم حای لباس هایتان را به شما نشان بدهم من جای انها را عوض کردم.

ادریس هنوز مهشید را ندیده بود و پشت به او داشت مهشید دستش را برایم تکان داد و
 لبخندی زد و نتوانستم خودم را کنترل کنم و خنده ام گرفت

مهشید شکلکی در آورد و با صدای بلند تری

خندیدم نادیا تو داری من را می ترسانی

به سمت ادریس قدمی برداشتم و او چند قدم عقب تر رفت.

مهشید گفت : نیافتی پسر.

ادریس گفت نه مواظبمنادیا تو که دهانت تکان نخورد چطوری حرف زدی ؟
نکند تو جن هستی ؟ مهشید با شیطنت بیشتری گفت : نه نترس

ادریس با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت چطوری این کار را می کنی ؟
مهشید خندان گفت : فکر می کنی فقط خودت مردم آزار هستی نه من هم بلام دیگران را
اذیت کنم.

نادیا من قلبم خیلی ضعیف است سر به سرم نگذار.
قدمی به طرف ادریس برداشتم و او عقب رفت و به تخت برخورد کرد و روی آن افتاد با
دیدن مهشید دهانش باز ماند و خیره به او نگاه کرد.

ادریس مهشید را از خودش دور کرد.

آخه چه طور امکان دارد

خب ما فرار کردیم ادریس

با تردید پرسید ما ؟ صبر

کن ادریس

مهشید در حالی که گریه می کرد گفت : نادیا برو یک تک زنگ به نعیم بزن و قطع کن .
ادریس را هم با خودت ببر که من باید یک نفر دیگر را هم غافل گیر کنم.

ادریس دست مهشید را گرفت و گفت : نه مهشید من رو از این رویایی به این خوبی محروم
نکن

کشان کشان ادریس را با خودم به سمت اتاقم بردم او در حالی که چشم از مهشید بر نمی داشت به دنبالم آمد ادریس را که هنوز بهت زده بود در اتاق تنها گذاشتم و به نعیم تک زنگی زدم و چند لحظه بعد صدای زنگ در بلند شد و عمارخان با نگرانی که نمی توانست آن را مخفی کند پرسید: باز چه کاری درست کردی؟ او کجاست؟ با دست اشاره ای به سمت اتاق ادریس کردم و عمارخان پله ها را چند تا یکی بالا دوید و من هم به دنبالش رفتم. عمارخان در را باز کرد و به سمت مهشید که پتو را روی سرش کشیده بود رفت و صدا زد: ادریس پسر بلند شو چی شده

گفتم " عمارخان اتفاقی نیفتاده نگران نباشید عمارخان پتو را بلند کرد و با دیدن مهشید فرسادی زد و به طرفم برگشت و داد زد: این بازی چه معنی دارد تو با اجازه چه کسی این کار را کردی شو که گفتم: من...

عمارخان خیلی عصبانی بود و گفت: نمی خواهم چیزی بشنوم نادیا از جلو چشمانم دور شو ناراحت به اتاقم رفتم که متوجه ادریس شدم. دشتش را روی صورتش گذاشته بود و گریه می کرد چرا گریه می کنی؟ مهشید... مهشید

من هم خیلی خوشحالم کمی آرام باش نادیا نکند من خواب می بینم.

بعد سریع بلند شد و به اتاق یاسین رفت که صدای خنده و فریاد های عمارخان بلند شد به طرفشان دویدم از بین در نیمه باز داخل را نگاه کردم عمارخان مهشید را در بغلش فشار می داد و از طرف دیگر دشتش را دور ادریس حلقه کرده بود.

در اتاق را به آرامی بستم و برای پیدا کردن نعیم و پریدن ماجرا پایین رفتم اما کسی آنجا نبود. در آشپزخانه ایستادم و به لیوان آب روی میز نگاه می کردم که ادریس به طرفم آمد و با حرارتی که در صدایش بود صدایم کرد.

بله چیزی می خواهید

نادیا من آمده ام تا....

ادریس روی صندلی کنار میز نشست و لیوان آب را که یادم نبود کی روی میز گذاشتم ار سر کشید.

ادریس چیزی می خواهی ؟

نادیا من آمده ام تا بپرسم من و تو چه نسبتی با هم داریم.

با اضطراب گفتم : من که

گفتم اما من فراموش کردم

باشد یک بار دیگر می گویم من نوه ی دختر خاله ی عموی مادرتان هستم.

باشد فهمیدم پس شصتا نوهی پسر عموی دختر خاله مامانم نیستید دفعه ی قبل که خودتان را

اینطوری معرفی

کردید

با دستپاچگی گفتم خب من هم که همین را به شما گفتم.

نادیا می دانی عموی دختر خاله مامان من چه کسی بوده ؟

نه آقا ادریس از کجا باید بدانم.

او شوهر خاله ی من است

این چه طور امکان دارد ؟

خب نوه ی عموی مادرم با دختر خاله ام ازدواج کرده و تا آنجا که من می دانم مادرم یک نوه
عمو بیشتر ندارد که آن هم پسر بوده و آنها هم یک فرزند بیشتر ندارند . منظورم آرمیدا
است.

با دهان باز به ادریس نگاه کردم.
و او ادامه داد : بگو با من چه نسبتی
داری؟ فکر می کنم عمارخان با ما کار
دارد

ادریس خندید و گفت : بله حق با شماست من باز فراموش کردم که
آنها بالا هستند نادیا من آمده بودم تا به تو دستور بدهم برایمان آب
میوه بیاوری لطفا آقا ادریس بگوئید لطفا

عمرا

ادریس شانه ای بالا انداخت و دست در جیبش کرد و به خودم آمدم و از ان لحن لجوجم دست
برداشتم و گفتم : بله حتما برایتان می اورم بی ادبی من را ببخشید حواسم نبود

اگر این حرف ها را نمی زدید بیرونتان می کردم و به دنبال یک مستخدم جدید می گشتم.
او رفت و من با خیال راحت نفسی کشیدم با دست موهای روی پیشانی ام را به طرفی ریختمم
که ادریس سینه اش را صاف کرد و سریع سر جایم مرتب ایستادم آمده ام تا به تو بگویم
پدرم می خواهد تو را ببیند آمدم.

طرفی پر از میوه کردم و با خستگی از پله ها بالا رفتم در اینن مدتی که ادریس نبود بی خواب
شده بودم و از غذا فقط بازی کردن با آن را فهمیده بودم . حالا که از بودن ادریس در خانه

خیالم راحت بود دلم می خواست مثل یک مرده چند روزی را یک جا بخوابم . با باز کردن در و وارد شدنم به اتاق عمارخان به طرفم آمد و پیشانی ام را بوسید و گفت : دخترم من را ببخش با دیدن مهشید در اینجا حسابی غافلگیر شدم نمی دانستم چه کار باید بکنم.

من حالتان را درک می کنم و از شما ناراحت نیستم.

مهشید دستش را دراز کرد و من را به طرف خود کشید و در گوشم گفت : نعیم کجاست ؟ نمی دانم فکر کنم رفته باشد خانه پدرم . او می دانست که شما احتیاج دارید با پدر و برادرتان تنها باشید ادریس از طرفی دیگر دستش را دراز کرد و از طرفی که میوه در آن بود اناری برداشت و گفت : در این فصل انار میوه ی مورد علاقه ی من است.

طرف میوه را روی میز کنار تخت گذاشتم و با اجازه ی کوتاهی از اتاق خارج شدم. به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم و با گذاشتن چشمانم روی هم نفهمیدم چه زمانی خوابم برد.

شب با صدای فریاد ادریس چم هایم را باز کردم و از اتاق بیرون رفتم . مهدیس در مقابلش ایستاده و دستش را روی صورتش گذاشته بود . و ادریس سعی می کرد او را از اتاق یاسین بیرون کند و مهید عصبی او را نگاه می کرد.

به طرفش رفتم و به کناری کشیدمش.

ادریس چی شده ؟

مگر نمی بینی کی اینجاست ؟

خب مگر چه اشکالی دارد او خواهر توست.

من خواهر به اسم مهدیس ندارم خواهرم من نیست . او چه خواهری است که می خواسته این خانه را تصاحب کند در حالی که من هنوز زنده ام.

چه کسی این حرف را به تو زده ؟

مهدیس متعجب نگاهم کرد و ادریس با فریاد گفت : من خودم همه ی حقیقت را شنیده ام.

کدام حقیقت دست از فریاد کشیدن بردار

دست مهدیس را گرفتم و با خودم پیش مهشید بردم به محض نشستن مهشید سیلی به

صورت او زد و گفت : این را به خاطر این که من را فراموش کردی یا نسبت به من بی مهربی

کردی نزدم . بلکه به خاطر این زدم که هیچ وقت مراقب رفتارت نبودی و به نادیا توهین

کردی.

مردد گفتم : مهشید

نادیا مهدیس حقش است . او خودش می داند که چه کار کرده کمی بعد مهشید مهدیس را

بغل کرد و گفت : اول و آخر خواهر خودم هستی اما من از تو بزرگترم می توانم گاهی تو را

تنبیه کنم.

مهدیس خود را از بغل مهشید بیرون کشید و به طرفم نگاه کرد و گفت نعیم گفته بود که

جواب آن سیلی که من به تو زدم را یک نفر از خانواده خودم به من می زد حق با او بود.

نه مهدیس جان این طوری نیست نعیم آن روز عصبانی بود . مهشید گفت : نادیا من له

خواست نعیم این سیلی را به صورت مهدیس زدهم این سیلی تلافی خود خواهی او بود.

ادریس به طرفم آمد محکم دستم را کشید و با خودش به سمت اتاقم برد . داستان ادریس

گرم بود و در چشمانش محبت موج می زد روی تخت نشست و گفت : تو در این مدت

سختی زیادی کشیدی ؟ کدام مدت آقا ادریس ؟

کمی فکر کرد و گفت : منظورم این دو روز پیش است.
نه آقا من سختی نکشیده ام.

ادریس عمیقا به چشمانم زل زد و بعد با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت : می خواهم بدانم تو چرا نسبتت را با من منکر می شوی

چون من با شما نسبتی ندارم ادریس تو چرا حرف دلت را نمی زنی و برای فرار از حرفی که می خواهی بزنی اینو از من می پرسی

مثلا باید چه حرفی به تو بزنم.

نمی دانم همین طوری گفتم

چشمانش را تنگ کرد و گفت : اما من می دانم که تو برای عوض کردن حرفت

این سوال را پرسیدی مگر برای شما فرقی می کند که من با شما نسبتی داشته

باشم یا نه ؟ من اینجا فقط یک مستخدم هستم که باید کارهای شما را انجام بدهم.

ادریس با حالتی از عصبانیت گفت : پس بلند و برو غذا را آماده کن.

در حالی که از پله ها پایین می رفتم با خودم تصمیم گرفتم در مقابل ادریس با آخرین توانم

صبوری کنم . و از او به خاطر کارهایش گلایه نکنم . من او را یک بار از دست داده بودم و باز

به دست آوردم هرچند ادریس همه چیز را به جز من به خاطر داشت.

میز غذا را آماده کرده و همه را برای صرف شام صدا کردم . ادریس در حالی که مهشید را

روی دوشش گرفته بود پایین آمد و گفت : مهشید خانم بیا که امشب می خواهیم همه دور

یک میز غذا بخوریم.

مهدیس به ساعتش نگاه کرد و گفت : مدت زیادی است که مازیار و امین در ماشین منتظر نشسته اند.

مehشید متعجب پرسید : خب می گفتی تا آنها هم داخل بیایند.

نه مهشید مازیار نمی آید.

مهشید با ذوق گفت : می می خواهم امین را بینم تا به حال او را ندیده ام.

مهدیس با هجله و آرام کنار گوش مهشید در حالی که سعی می کرد صدایش را نشنوم گفت :

مازیار از نادیا به خاطر رفتاری که باهاش کرده خجالت میکشه

به طرف مهدیس رفتم و گفتم :من خودم از آقا مازیار خواهش می کنم به داخل بیایند.

ادریس با خشم گفت : نه نادیا تو این کار را نمی کنی تو اینجا چه کاره ای که می خواهی از او

دعوت کنی.

معذرت می خوام آقا ادریس من هیچ کاره ام حق با شماست.

ساکت گوشه اس نشستم و مهدیس مهشید را بوسید رفت.

سر میز با غذایم بازی می کردم این سوال در ذهنم تکرار میشد که او چرا من را به خاطر

ندارد و ادریس با هیجان غذا می خورد

مهشید گفت : این ادریس خیلی با اشتهاست.

نه فقط گرسنه هستم و مجبورم این غذای بدمزه را با اشتها بخورم.

مهشید آرام روی سر ادریس کوبید : دروغ نگواین غذا خیلی خوشمزه است.

نه مهشید نگاه کن حتی آشپز این غذا هم از دست پخت خودش خوشش نمی آید و نمی

خورد.

من میلی به غذا ندارم.

ادریس دوباره گفت : اما من مجبورم این غذا را بخورم.
 مهشید خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

بعد از غذا ادریس رو به مهشید کرد و گفت : خانم می شود من را به جای اسبتان مفتخر
 بفرمایید و سوار شوید مهشید که از خنده سرخ شده بود سرش را پایین برد و در گوش
 ادریس چیزی گفت ادریس بیا تعجب به مهشید نگاه کرد و گفت : من از تو بزرگ ترم بی
 ادب من خر شوم.

مهشید شانه ای بالا انداخت.

ادریس گفت : قبول سوار شو

مهشید و ادریس جلوی تلوزیون نشسته بودند و گاهی با صدای بلند می خندیدند.
 میز را جمع کردم برای شان کمی تنقلات بردم و ادریس بی تفاوت شروع به خوردن کرد و
 کمی بعد گفت : تا بالا آوردن مهشید دیگر با تو کاری ندارم می توانی بروی استراحت کنی.

مهشید گفت : نه نادیا اینجا کنار کما

بمان من خسته ام می روم تا استراحت
 کنم.

صدای خنده ادریس بلند شد و تمام خستگی از تن بیرون رفت.
 در اتاقم روی تختم نشسته بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد و ادریس با صدای بلند گفت :
 نادیا بیا با تو کار دارند.

از پله ها پایین رفتم که ادریس گفت : نعیم است . گوشی را گرفتم و گفتم : سلام نعیم
 چرا صدایت گرفته است اتفاقی افتاده کجا رفتی ؟ مهشید کجاست ؟

با ادریس تلوزیون نگاه می کند

من می توانم با او صحبت کنم در ضمن باید خودم را برای انجام کاری به خانه می رساندم. برایش سخت است تا اینجا بیاید قطع کن با گوشی ام تماس بگیر گوشی ام را به او می دهم. نعیم با خنده گوشی را قطع کرد. گوشی ام را به دست مهشید دادم و گفتم: الان نعیم با تو تماس می گیری

مهشید نگاه تشکر آمیزی به من انداخت و ادریس گفت: او با مهشید چه کار دارد که می خواهد با مهشید صحبت

کند

نمی دانم.

صدای زنگ گوشی ام بلند شد و مهشید با هیجان شروع به صحبت کرد. برای لحظه ای نگاهم در نگاه ادریس گره خورد و او اخم هایش را در هم کشید. مهشید ناراحت گفت: ادریس من را به اتاق ببر.

چرا اتفاقی افتاده؟

نه خسته ام.

ادریس مهشید را روی کولش سوار کرد و از پله ها بالا برد. مهشید در حالی که روی تخت دراز کشیده بود گفت:

نادیا من به چیزی احتیاج ندارم شب به خیر.

با خیال راحت تری به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم چشمانم تازه گرم شده بود که

ضربه ای به در خورد و ادریس با متکا و پتویش وارد اتاق شد اینجا چه کار می کنید

من جایی برای خواب نداشتم مهشید من را به اتاق یاسین راه نمی دهد.

آقا ادریس بروید اتاق مهمان بخوابید
 آنجا سرد است و ممکن است مریض شوم امشب اینجا می خوابم.
 از روی تخت بلند شدم و گفتم : پس شما اینجا بخوابید من می روم پایین روی مبل می خوابم.
 ادریس گفت : اما من شومینه را خاموش کردم به سختی روشن می شود.
 با سماجت گفتم : من پایین می خوابم.
 ادریس پتویش را روی زمین پهن کرد و گفت : مهشید از تو بد اخلاق تر است من میتوانم
 تو را تحمل کنم و روی پتویش دراز کشید.
 ادریس تو جقدر از حافظه ات را به دست آورده ای ؟
 من همه چیز را به خاطر دارم.
 پس چرا بعضی اوقات سوال های گیج کننده می پرسی ؟
 خب اینطور که پدر می گوید من خیلی چیز هایی را که دوستشان دارم به خاطر دارم.
 با خودم تکرار کردم همه چیز هایی که دوستشان
 داری ؟ بله مگر ایرادی دارد
 نه شما دختر مورد علاقه تان را هم به خاطر دارید ؟
 من به هیچ دختری علاقه نداشتم که بخوام او را به خاطر بیاورم . اما می خوام به مادرم
 بگویم برایم یک دختر خوب پیدا کند . و به خواستگاری برود یک دختر خوب که مثل
 تو.....

ادریس ساکت نگاهم کرد . قلبم به تپش افتاد و او ادامه داد : که مثل تو زبان دراز و سر به
 هوا نباشد و دست پخت خوبی داشته باشد و در کارهایم دخالت نکند و کم حافظه نباشد که

نسبتش را با آدم فراموش کند او نباید مثل تو ضعیف باشد و از همه چیز زود خسته شود . و کمی هم از تو چاق تر باشد و موهایش را حالت دار درست کند.

از حرص گفتم : به نظر شما دختری با این مشخصات حاضر می شود با شما ازدواج کند ؟ چرا که نه ؟ همه دوست دارند با من ازدواج کنند.

تا ص ۳۹۴

بعدسرفه ای کرد و گفت : نادیا از طرف من از نعیم تشکر کن که مہشید را بہ اینجا اورده آن ہم با آن ہمہ مشکلات اما دوست ندارم با مہشید تلفنی صحبت کند و با او صمیمی شود تو ہم ہمین طور با مہشی زیاد صمیمی نشو چون ممکن است با رفتن تو از این خانہ بہانہ ات را بگیرد.

باشد آقا ادریس سعی می کنم.

ادریس دستش را زیر سرش گذاشت خمیازہ ای کشید و چشمش را بست بہ آرامی از اتاق بیرون آمدم و سری بہ مہشید زدم و پتویش را تا زیر چانہ اش بالا کشیدم و بہ آرامی خوابیدہ بود.

در را بستم پایین رفتم و روی یکی از مبل ها دراز کشیدم آنقدر از این پهلوی بہ آن پهلوی شدم و بہ روزی کہ پشت سر گذاشته بودم فکر کردم کہ خوابم برد . صبح کہ بیدار شدم تمام تنم از سرما کرخت شدہ بوذ . پهلویم درد می کرد .

بہ سختی از جایم بلند شدم و برای سر زدن بہ مہشید رفتم . مہشید هنوز خواب بوذ و ادریس صورتش را می شست

نادیا بیداری ؟

نہ در خواب راه می روم.

ادریس با حالتی خاص نگاہم کرد در عمق آن چیزی را دیدم کہ مدت ها بود بہ دنبالش می گشتم . برق شیطنت.

خنده ای کرد و گفت : تو چرا از من
بیزاری ؟ خب من.....

حتما باز همان حرف های معروف من مستخدم هستم و تو ارباب بریز دور این حرف ها را
من که می دونم تو با من نسبتی داری فقط بگو چی ؟
خب من....

ادریس خنده ای کرد و گفت : دروغ نگویی که باز رسوا شوی.
من....

ادریس خواست باز حرفی بزند که محکم پایم را روی زمین کوبیدم و از کارش با حرص رد
شدم . وقتی به پشت سرم نگاه کردم شانهِ هایش از خنده می لرزید اما خیلی زود جدی شد
و گفت : این خانه خیلی کثیف است زودتر تمیزش کن.

وفقتی برای مرتب کردن اتاقم به آنجا رفتم از اینکه ادریس را دوست داشتم و او نسبت به
من بی توجهی می کرد بغض گلویم را فشرد با صدای بلند گریه می کردم که ادریس در را
باز کرد و گفت : بیا مهشید با تو کار دارد چرا گریه می کنی ؟

ساکت به ادریس زل زدم شاید می قهמיד که دوستش دارم.
ادریس کمی لب پائینش را برگرداند و گفت : بیا دیگر مهشید منتظرت است.
بعد به طرفم آمد دستم را محکم کشیئ و با خود به اتاق مهشید برد.
سلام نادیا جان.

سلام مهشید جان نادیا
جرا گریه می کنی ؟

چون ... چون دیشب خوب نخوایدم و پهلویم درد میکند.
از دروغی که گفته بودم سرخ شدم مهشید چشمکی زد و گفت : حتما سرما خوردی بین
چقدر از تب سرخ شدی نگران نباش ادریس تمام کارهای خانه را انجام می دهد تا تو خوب
شوی.

ادریس با نگرانی دستش را به طرفم صورتم آورد که مهشید با فریاد گفت : ادریس
این کار را نکن شاید سرماخوردگی نادیا به تو هم منتقل بشود.
ادریس کمی مکث کرد و بعد دستش را روی صورتم گذاشت و بی خیال گفت : من می
خواهم امروز غذا را روی صورت این درست کنم خیلی داغ است.
ادریس از اتاق بیرون رفت مهشید دستم را در دستش گرفت و گفت : واقعا داغی اما این
داغی از عشق است یا سرماخوردگی ؟

با این حرف مهشید انگار منتظر تلنگر بودم تا از شرار عشقم بگویم سرم را روی پایش
گذاشتم و گفتم : ادریس دوستم ندارد و من از غم عشق او دارم دیوانه می شوم . از به یاد
آوردن خاطراتی که با او داشتم هنوز مستم و او خودش خبر ندارد و می خواهد به خواستگاری
برود . از من موهایم دست پختم و از اندامم بیزار است . مهشید من همان نادیا هستم که
ادریس گفته بود دوستش دارد حالا خونسرد در مقابلم می ایستد و می گوید که دوستم ندارد
و من باید از زندگی او بیرون بروم . مهشید اگر ادریس فقط آن چیزهایی رو که دوست داشته
به خاطر می آورد پس من را دوست ندارد که به خاطر نمی آورد . گاهی فکر می کنم من را می
شناسد اما چون دوستم ندارد چنین رفتاری می کند و
کمهشید گفت : تو اگر مطمئنی که ادریس را دوست داری ثابت کن.

وقتی دوستم ندارد چه کار می توانم بکنم.

نادیا تو هنوز ادریس را شناخته ای او با کمترین محبتی که از تو ببیند حتما تو را به خاطر می آورد تو نباید خدمتکار ادریس باشی بلکه باید دلدار و دلبرش باشی.

وقتی ادریس مرتبا از من می پرسد که تو با من چه نسبتی داری تو هم بگو خودت فکر کن و خودت به خاطر بیاور نادیا تو و برادرت خیلی به من کمک کردید من هم می توانم به تو کمک کنم.

با نگرانی گفتم : مهشید جان می ترسم با ادریس طوری رفتار کنم که او عذر من را بخواهد از این خانه بیرونم کند.

نه او این کار را نمی کند الان کجا می روی ؟

ادریس هنوز ضعیف است نمی توانم بگذارم خسته شود من باعث این همه مشکل شدم.

مهشید پرسید : چه طور چرا این فکر را می کنی ؟

چون من در کودکی داشتم ادریس را به کشتن می دادم . این من بودم که در کودکی باعث تشویق ادریس شدم که به کوه نوردی برود و به آن علاقه مند شود . آن اتفاق را برای آینده شما زمینه سازی کنم و تو را به کام مرگ بکشانم . ادریس از آن حادثه جان سالم به دربرد و من باز با یک بی احتیاطی باعث شدم که او سر خاک یاسین ایست قلبی کند و باز او با مرگ دست و پنجه نرم می کنی . مکی دانی مهشید وقتی ادریس من را دوست نداشته باشد من می توانم به عنوان یک مستخدم در کنار او باشم اما نمی توانم به عنوان همسرش او را مجبور به دوست داشتنم کنم.

این اشتباه است نادیا تو نباید خود را مقصردانی.

من خودم را مقصر نمی دانم اما نمی توانم بی تفاوت هم باشم . من در زندگی ادریس یک سایه شوم بیشتر نیستم.

شاید ادریس این حقیقت را در این مدت فهمیده باشد.

تو خودت را لایق عش ادریس نمی دانی ؟

قبلا همینطور بوده اما حالا با رفتارهای ادریس نتیجه دیگری گرفتم.

نادیا لطفا کمی شفاف تر صحبت کن.

مهمشید خودت می دانی که عشق یک طرفه فایده ای ندارد.

ادریس در حالی که لیوانه های پر از شیر را در سینی گذاشته بود وارد اتاق شد و گفت :

پایین خیلی سرد ست من کمی شیر گرم کردم.

لیوانی را به دست مهمشید داد و گفت : بخور تا گرم شی . نادیا تو هنوز داری

گریه می کنی ؟ نه دیگر گریه نمی کنم.

خندید و گفت : معلوم است.

مهمشید معترض گفت : ادریس سر به سر نادیا نذار حالش خوب نیست.

نه مهمشید خانم من خوبم الان برای انجام کارهایم می روم.

بلند شدم قدمی به سمت در رفتم که ادریس دستم را کشید و سر جایم نشاندم.

من این همه زحمت کشیدم تا این شیر را برای تو بیاورم.

خب من هم می خواهم بروم به کارهایم برسم تا شما به زحمت نیافتید هنوز خیلی ضعیف

هستید و پای چشم چپتان کبود است.

ادریس حق به جانب گفت . من فقط مو ندارم وقتی موهایم در بیاید دیگر ضعیف به نظر نمی

رسم.

مهشید گفت : به نظرم ادریس بهتر است به سمانه خانم بگوید بیاید و برای مان کار کند.
خب در این صورت احتیاجی هم به نادیا نداریم و او
می تواند با عجله گفتم : نه نه من خودم کارهایم را
انجام می دهم.

ادریس گفت : چرا ترسیدی ؟

نه نترسیدم من می روم کارهایم را انجام بدهم.
لیوان شیر داغ را سر کشیدم و به زور آن را قورت دادم بعد از مقابل چشمان متحیر
ادریس بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم.

سر گرم تمیز کردن خانه بودم که ادریس مدام صدایم می کرد . هر بار به بهانه های کوچک
از پله ها بالا می رفتم و او برای انجام جزئی ترین کار ها دوباره پایین می فرستادم هنوز روز
به نیمه نرسیده بود که خسته و بی طاقت شدم

اما

ادریس همچنان صدایم می کرد و دستور جدید می داد . گوشه ای روی مبل نشسته بود و با
دست به اطراف اشاره می کرد و می گفت : تمیزشان کن آنجا را با دقت بیشتری تمیز کن .
... نادیا هنوز در آن قسمت خانه پر از خاک است . نادیا نوک بینی این مجسمه را نگاه کن آن
را بیشتر دستمال بکش.

از خستگی نفس نفس می زدم که مهشید صدایم کردد برای کمک به او رفتم این برنامه تا
چند روز شده بود روال کاری ام . ادریس هر روز از آن حالت ضعیفی و لاغری بیرون می آمد
و مهشید شاد شاد بود . از عمارخان خبری نداشتم . فقط گاهی با ادریس و مهشید تلفنی
صحبت می کرد . تایپ عاشقان رمان دلم برای مادرم تنگ شده بود .

اما هنوز فرصت نکرده بودم نه به دیدن آنها بروم نه با آنها تماس بگیرم و گاهی احوالشان را از نعیم می پرسیدم به ظاهر پریناز جای خالی ام را برای مادرم پر کرده بود و او چندان رغبتی برای تماس با من نداشت.

زمستان به نیمه رسیده بود و هوا هنوز سرد بود. ادریس کنار شومینه نشسته بود و خوراکی می خورد و پوست آن را روی زمین می ریخت.

بخشید آقا ادریس اما شما دیگر دارید زیاده روی می کنید.

با چشم اشاره ای به پوست ها کردم و ادریس گفت: من راحتم.

اما من ناراحتم مگر من مستخدم تو هستم.

ادریس سرش را به نشان تایید تکان داد با فریاد گفتم: نه نیستم.

نادیا پس تو در خانه می چه کار می کنی؟ چه نسبتی با من داری؟

با حرص داد زدم: خودت فکر کن بین چه نسبتی با تو دارم چرا همه چیز را به یاد داری اما

من را فراموش کردی؟ نه نادیا من تو را فراموش نکرده بودم اما تو خودت گفتی که من

خدمتکار شما هستم.

یعنی من رو فراموش نکردی

؟ نه اصلا

با تردید پرسیدم: من چه نسبتی با تو

دارم؟ تو همسر من هستی.

از خوشحالی لبخندی زدم و ادریس در همان حال که سرش پایین بود گفت: یادم می اد به تو

پیشنهاد دادم که با هم به دروغ ازدواج کنیم اما مثل دو تا دوست با هم زندگی کنیم.

حنده روی لب هایم ماسید و ادریس سرش را بالا آورد و گفت : اما نمی فهمم تو چرا گفتی که من مستخدم تو هستم

خب فکر کردم تو من را نمی شناسی و ممکن است از خانه ات بیرونم کنی ان وقت نمی دانستم که چه جوابی باید به اقوامم بدهم.

کدام اقوام نادیا دایی ستارت ؟

تو دایی ستار را هم به یاد داری ؟ حتما سلمان را هم به یاد داری

مهدیس متعجب نگاهم کرد و ادریس با فریاد گفت : من خودم همه ی حقیقت را شنیده ام. کدام حقیقت دست از فریاد کشیدن بردار

دست مهدیس را گرفتم و با خودم پیش مهشید بردم به محض نشستن مهشید سیلی به صورت او زد و گفت : این را به خاطر این که من را فراموش کردی یا نسبت به من بی مهوری کردی نزدم . بلکه به خاطر این زدم که هیچ وقت مراقب رفتارت نبودی و به نادیا توهین کردی.

مردد گفتم : مهشید

نادیا مهدیس حقش است . او خودش می داند که چه کار کرده کمی بعد مهشید مهدیس را بغل کرد و گفت : اول و آخر خواهر خودم هستی اما من از تو بزرگترم می توانم گاهی تو را تنبیه کنم.

مهدیس خود را از بغل مهشید بیرون کشید و به طرفم نگاه کرد و گفت نعیم گفته بود که جواب آن سیلی که من به تو زدم را یک نفر از خانواده خودم به من می زد حق با او بود.

نه مهدیس جان این طوری نیست نعیم آن روز عصبانی بود . مهشید گفت : نادیا من له خواست نعیم این سیلی را به صورت مهدیس زدهم این سیلی تلافی خود خواهی او بود.

ادریس به طرفم آمد محکم دستم را کشید و با خودش به سمت اتاقم برد . دستان ادریس گرم بود و در چشمانش محبت موج می زد روی تخت نشست و گفت : تو در این مدت سختی زیادی کشیدی ؟ کدام مدت آقا ادریس ؟

کمی فکر کرد و گفت : منظورم این دو روز پیش است.

نه آقا من سختی نکشیده ام.

ادریس عمیقا به چشمانم زل زد و بعد با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت : می خواهم بدانم تو چرا نسبتت را با من منکر می شوی

چون من با شما نسبتی ندارم ادریس تو چرا حرف دلت را نمی زنی و برای فرار از حرفی که می خواهی بزنی اینو از من می پرسی

مثلا باید چه حرفی به تو بزنم.

نمی دانم همین طوری گفتم

چشمانش را تنگ کرد و گفت : اما من می دانم که تو برای عوض کردن حرفت این سوال را پرسیدی مگر برای شما فرقی می کند که من با شما نسبتی داشته باشم یا نه ؟ من اینجا فقط یک مستخدم هستم که باید کارهای شما را انجام بدهم.

ادریس با حالتی از عصبانیت گفت : پس بلند و برو غذا را آماده کن.

در حالی که از پله ها پایین می رفتم با خودم تصمیم گرفتم در مقابل ادریس با آخرین توانم صبوری کنم . و از او به خاطر کارهایش گلایه نکنم . من او را یک بار از دست داده بودم و باز به دست آوردم هرچند ادریس همه چیز را به جز من به خاطر داشت.

میز غذا را آماده کرده و همه را برای صرف شام صدا کردم . ادریس در حالی که مهشید را روی دوشش گرفته بود پایین آمد و گفت : مهشید خانم بیا که امشب می خواهیم همه دور یک میز غذا بخوریم.

مهدیس به ساعتش نگاه کرد و گفت : مدت زیادی است که مازیار و امین در ماشین منتظر نشسته اند.

مهشید متعجب پرسید : خب می گفتم تا آنها هم داخل بیایند.
نه مهشید مازیار نمی آید.

مهشید با ذوق گفت : می می خواهم امین را بینم تا به حال او را ندیده ام.
مهدیس با هجله و آرام کنار گوش مهشید در حالی که سعی می کرد صدایش را نشنوم گفت :
مازیار از نادیا به خاطر رفتاری که باهاش کرده خجالت میکشه

به طرف مهدیس رفتم و گفتم : من خودم از آقا مازیار خواهش می کنم به داخل بیایند.
ادریس با خشم گفت : نه نادیا تو این کار را نمی کنی تو اینجا چه کاره ای که می خواهی از او دعوت کنی.

معذرت می خوام آقا ادریس من هیچ کاره ام حق با شماست.
ساکت گوشه اس نشستم و مهدیس مهشید را بوسید رفت.

سر میز با غذایم بازی می کردم این سوال در ذهنم تکرار میشد که او چرا من را به خاطر ندارد و ادریس با هیجان غذا می خورد

مehشید گفت : این ادریس خیلی با اشتهاست.
 نه فقط گرسنه هستم و مجبورم این غذای بدمزه را با اشتها بخورم.
 مهشید آرام روی سر ادریس کوبید : دروغ نگواین غذا خیلی خوشمزه است.
 نه مهشید نگاه کن حتی آشپز این غذا هم از دست پخت خودش خوشش نمی آید و نمی خورد.
 من میلی به غذا ندارم.
 ادریس دوباره گفت : اما من مجبورم این غذا را بخورم.
 مهشید خندید و سرش را به طرفین تکان داد.
 بعد از غذا ادریس رو به مهشید کرد و گفت : خانم می شود من را به جای اسبتان مفتخر بفرمایید و سوار شوید مهشید که از خنده سرخ شده بود سرش را پایین برد و در گوش ادریس چیزی گفت ادریس بیا تعجب به مهشید نگاه کرد و گفت : من از تو بزرگ ترم بی ادب من خر شوم.
 مهشید شانه ای بالا انداخت.
 ادریس گفت : قبول سوار شو
 مهشید و ادریس جلوی تلوزیون نشسته بودند و گاهی با صدای بلند می خندیدند.
 میز را جمع کردم برای شان کمی تنقلات بردم و ادریس بی تفاوت شروع به خوردن کرد و کمی بعد گفت : تا بالا آوردن مهشید دیگر با تو کاری ندارم می توانی بروی استراحت کنی.
 مهشید گفت : نه نادیا اینجا کنار کما
 بمان من خسته ام می روم تا استراحت کنم.

صدای خنده ادریس بلند شد و تمام خستگی از تن بیرون رفت.
در اتاقم روی تختم نشسته بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد و ادریس با صدای بلند گفت :
نادیا بیا با تو کار دارند.

از پله ها پایین رفتم که ادریس گفت : نعیم است . گوشی را گرفتم و گفتم : سلام نعیم
چرا صدایت گرفته است اتفاقی افتاده کجا رفتی ؟ مهشید کجاست ؟

با ادریس تلویزیون نگاه می کند

من می توانم با او صحبت کنم در ضمن باید خودم را برای انجام کاری به خانه می رساندم.
برایش سخت است تا اینجا بیاید قطع کن با گوشی ام تماس بگیر گوشی ام را به او می دهم .
نعیم با خنده گوشی را قطع کرد . گوشی ام را به دست مهشید دادم و گفتم : الان نعیم با تو
تماس می گیری

مهشید نگاه تشکر آمیزی به من انداخت و ادریس گفت : او با مهشید چه کار دارد که می
خواهد با مهشید صحبت
کند

نمی دانم.

صدای زنگ گوشی ام بلند شد و مهشید با هیجان شروع به صحبت کرد.
برای لحظه ای نگاهم در نگاه ادریس گره خورد و او اخم هایش را در هم کشید.
مهشید ناراحت گفت : ادریس من را به اتاق ببر.

چرا اتفاقی افتاده ؟

نه خسته ام.

ادریس مهشید را روی کولش سوار کرد و از پله ها بالا برد . مهشید در حالی که روی تخت دراز کشیده بود گفت:

نادیا من به چیزی احتیاج ندارم شب به خیر.

با خیال راحت تری به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم چشمانم تازه گرم شده بود که

ضربه ای به در خورد و ادریس با متکا و پتویش وارد اتاق شد اینجا چه کار می کنید

من جایی برای خواب نداشتم مهشید من را به اتاق یاسین راه نمی دهد.

آقا ادریس بروید اتاق مهمان بخوابید

آنجا سرد است و ممکن است مریض شوم امشب اینجا می خوابم.

از روی تخت بلند شدم و گفتم : پس شما اینجا بخوابید من می روم پایین روی مبل می خوابم.

ادریس گفت : اما من شومینه را خاموش کردم به سختی روشن می شود.

با سماجت گفتم : من پایین می خوابم.

ادریس پتویش را روی زمین پهن کرد و گفت : مهشید از تو بد اخلاق تر است من میتوانم

تو را تحمل کنم و روی پتویش دراز کشید.

ادریس تو جقدر از حافظه ات را به دست آورده ای ؟

من همه چیز را به خاطر دارم.

پس چرا بعضی اوقات سوال های گیج کننده می پرسی ؟

خب اینطور که پدر می گوید من خیلی چیز هایی را که دوستشان دارم به خاطر دارم.

با خودم تکرار کردم همه چیز هایی که دوستشان

داری ؟ بله مگر ایرادی دارد

نه شما دختر مورد علاقه تان را هم به خاطر دارید ؟

من به هیچ دختری علاقه نداشتم که بخواهم او را به خاطر بیاورم . اما می خواهم به مادرم بگویم برایم یک دختر خوب پیدا کند . و به خواستگاری برود یک دختر خوب که مثل تو.....

ادریس ساکت نگاهم کرد . قلبم به تپش افتاد و او ادامه داد : که مثل تو زبان دراز و سر به هوا نباشد و دست پخت خوبی داشته باشد و در کارهایم دخالت نکند و کم حافظه نباشد که نسبتش را با آدم فراموش کند او نباید مثل تو ضعیف باشد و از همه چیز زود خسته شود . و کمی هم از تو چاق تر باشد و موهایش را حالت دار درست کند.

از حرص گفتم : به نظر شما دختری با این مشخصات حاضر می شود با شما ازدواج کند ؟ چرا که نه ؟ همه دوست دارند با من ازدواج کنند.

تا ص ۳۹۴

بعدسرفه ای کرد و گفت : نادیا از طرف من از نعیم تشکر کن که مهندس را به اینجا آورده آن هم با آن همه مشکلات اما دوست ندارم با مهندس تلفنی صحبت کند و با او صمیمی شود تو هم همین طور با مهندس زیاد صمیمی نشو چون ممکن است با رفتن تو از این خانه بهانه ات را بگیرد.

باشد آقا ادریس سعی می کنم.

ادریس دستش را زیر سرش گذاشت خمیازه ای کشید و چشمش را بست به آرامی از اتاق بیرون آمدم و سری به مهشید زدم و پتویش را تا زیر چانه اش بالا کشیدم و به آرامی خوابیده بود.

در را بستم پایین رفتم و روی یکی از مبل ها دراز کشیدم آنقدر از این پهلو به آن پهلو شدم و به روزی که پشت سر گذاشته بودم فکر کردم که خوابم برد. صبح که بیدار شدم تمام تنم از سرما کرخت شده بود. پهلویم درد می کرد.

به سختی از جایم بلند شدم و برای سر زدن به مهشید رفتم. مهشید هنوز خواب بود و ادریس صورتش را می شست

نادیا بیداری؟

نه در خواب راه می روم.

ادریس با حالتی خاص نگاهم کرد در عمق آن چیزی را دیدم که مدت ها بود به دنبالش می گشتم. برق شیطننت.

خنده ای کرد و گفت: تو چرا از من

بیزاری؟ خب من.....

حتما باز همان حرف های معروف من مستخدم هستم و تو ارباب بریز دور این حرف ها را

من که می دونم تو با من نسبتی داری فقط بگو چی؟

خب من....

ادریس خنده ای کرد و گفت: دروغ نگویی که باز رسوا شوی.

من....

ادریس خواست باز حرفی بزند که محکم پایم را روی زمین کوبیدم و از کارش با حرص رد شدم. وقتی به پشت سرم نگاه کردم شانه هایش از خنده می لرزید اما خیلی زود جدی شد و گفت: این خانه خیلی کثیف است زودتر تمیزش کن.

وفقتی برای مرتب کردن اتاقم به آنجا رفتم از اینکه ادریس را دوست داشتم و او نسبت به من بی توجهی می کرد بغض گلویم را فشرد با صدای بلند گریه می کردم که ادریس در را باز کرد و گفت: بیا مهشید با تو کار دارد چرا گریه می کنی؟

ساکت به ادریس زل زدم شاید می قهמיד که دوستش دارم.

ادریس کمی لب پایش را برگرداند و گفت: بیا دیگر مهشید منتظرت است.

بعد به طرفم آمد دستم را محکم کشی و با خود به اتاق مهشید برد.

سلام نادیا جان.

سلام مهشید جان نادیا

چرا گریه می کنی؟

چون ... چون دیشب خوب نخوابیدم و پهلویم درد میکند.

از دروغی که گفته بودم سرخ شدم مهشید چشمکی زد و گفت: حتما سرما خوردی بین

چقدر از تب سرخ شدی نگران نباش ادریس تمام کارهای خانه را انجام می دهد تا تو خوب

شوی.

ادریس با نگرانی دستش را به طرفم صورتم آورد که مهشید با فریاد گفت: ادریس

این کار را نکن شاید سرماخوردگی نادیا به تو هم منتقل بشود.

ادریس کمی مکث کرد و بعد دستش را روی صورتم گذاشت و بی خیال گفت : من می خواهم امروز غذا را روی صورت این درست کنم خیلی داغ است.

ادریس از اتاق بیرون رفت مهشید دستم را در دستش گرفت و گفت : واقعا داغی اما این داغی از عشق است یا سرماخوردگی ؟

با این حرف مهشید انگار منتظر تلنگر بودم تا از شرار عشقم بگویم سرم را روی پایش گذاشتم و گفتم : ادریس دوستم ندارد و من از غم عشق او دارم دیوانه می شوم . از به یاد آوردن خاطراتی که با او داشتم هنوز مستم و او خودش خبر ندارد و می خواهد به خواستگاری برود . از من موهایم دست پختم و از اندامم بیزار است . مهشید من همان نادیا هستم که ادریس گفته بود دوستش دارد حالا خونسرد در مقابلم می ایستد و می گوید که دوستم ندارد و من باید از زندگی او بیرون بروم . مهشید اگر ادریس فقط آن چیز هایی رو که دوست داشته به خاطر می آورد پس من را دوست ندارد که به خاطر نمی آورد . گاهی فکر می کنم من را می شناسد اما چون دوستم ندارد چنین رفتاری می کند و

کممهشید گفت : تو اگر مطمئنی که ادریس را دوست داری ثابت کن.

وقتی دوستم ندارد چه کار می توانم بکنم.

نادیا تو هنوز ادریس را نشناخته ای او با کمترین محبتی که از تو ببیند حتما تو را به خاطر می آورد تو نباید خدمتکار ادریس باشی بلکه باید دلدار و دلبرش باشی.

وقتی ادریس مرتبا از من می پرسد که تو با من چه نسبتی داری تو هم بگو خودت فکر کن و خودت به خاطر بیاور نادیا تو و برادرت خیلی به من کمک کردید من هم می توانم به تو کمک کنم.

با نگرانی گفتم : مهشید جان می ترسم با ادریس طوری رفتار کنم که او عذر من را بخواهد از این خانه بیرونم کند.

نه او این کار را نمی کند الان کجا می روی ؟

ادریس هنوز ضعیف است نمی توانم بگذارم خسته شود من باعث این همه مشکل شدم.

مهشید پرسید : چه طور چرا این فکر را می کنی ؟

چون من در کودکی داشتم ادریس را به کشتن می دادم . این من بودم که در کودکی باعث تشویق ادریس شدم که به کوه نوردی برود و به آن علاقه مند شود . آن اتفاق را برای آینده شما زمینه سازی کنم و تو را به کام مرگ بکشانم . ادریس از آن حادثه جان سالم به دربرد و من باز با یک بی احتیاطی باعث شدم که او سر خاک یاسین ایست قلبی کند و باز او با مرگ دست و پنجه نرم می کنی . مکی دانی مهشید وقتی ادریس من را دوست نداشته باشد من می توانم به عنوان یک مستخدم در کنار او باشم اما نمی توانم به عنوان همسرش او را مجبور به دوست داشتنم کنم.

این اشتباه است نادیا تو نباید خود را مقصر بدانی.

من خودم را مقصر نمی دانم اما نمی توانم بی تفاوت هم باشم . من در زندگی ادریس یک سایه شوم بیشتر نیستم.

شاید ادریس این حقیقت را در این مدت فهمیده باشد.

تو خودت را لایق عشق ادریس نمی دانی ؟

قبلا همینطور بوده اما حالا با رفتارهای ادریس نتیجه دیگری گرفتم.

نادیا لطفا کمی شفاف تر صحبت کن.

مهشید خودت می دانی که عشق یک طرفه فایده ای ندارد.

ادریس در حالی که لیوانه های پر از شیر را در سینی گذاشته بود وارد اتاق شد و گفت :
پایین خیلی سرد ست من کمی شیر گرم کردم.

لیوانی را به دست مهشید داد و گفت : بخور تا گرم شی . نادیا تو هنوز داری
گریه می کنی ؟ نه دیگر گریه نمی کنم.

خندید و گفت : معلوم است.

مهشید معترض گفت : ادریس سر به سر نادیا نذار حالش خوب نیست.

نه مهشید خانم من خوبم الان برای انجام کارهایم می روم.

بلند شدم قدمی به سمت در رفتم که ادریس دستم را کشید و سر جایم نشاندم.

من این همه زحمت کشیدم تا این شیر را برای تو بیاورم.

خب من هم می خواهم بروم به کارهایم برسم تا شما به زحمت نیافتید هنوز خیلی ضعیف

هستید و پای چشم چپتان کبود است.

ادریس حق به جانب گفت . من فقط مو ندارم وقتی موهایم در بیاید دیگر ضعیف به نظر نمی
رسم.

مهشید گفت : به نظرم ادریس بهتر است به سمانه خانم بگوید بیاید و برای مان کار کند.

خب در این صورت احتیاجی هم به نادیا نداریم و او

می تواند با عجله گفتم : نه نه من خودم کارهایم را

انجام می دهم.

ادریس گفت : چرا ترسیدی ؟

نه نترسیدم من می روم کارهایم را انجام بدهم.

لیوان شیر داغ را سر کشیدم و به زور آن را قورت دادم بعد از مقابل چشمان متحیر ادریس بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم.

سرگرم تمیز کردن خانه بودم که ادریس مدام صدایم می کرد . هر بار به بهانه های کوچک از پله ها بالا می رفتم و او برای انجام جزئی ترین کار ها دوباره پایین می فرستادم هنوز روز به نیمه نرسیده بود که خسته و بی طاقت شدم

اما

ادریس همچنان صدایم می کرد و دستور جدید می داد . گوشه ای روی مبل نشسته بود و با دست به اطراف اشاره می کرد و می گفت : تمیزشان کن آنجا را با دقت بیشتری تمیز کن نادیا هنوز در آن قسمت خانه پر از خاک است . نادیا نوک بینی این مجسمه را نگاه کن آن را بیشتر دستمال بکش.

WWW.TAK-SITE.IR

از خستگی نفس نفس می زدم که مهشید صدایم کردد برای کمک به او رفتم این برنامه تا چند روز شده بود روال کاری ام . ادریس هر روز از آن حالت ضعیفی و لاغری بیرون می امد و مهشید شاد شاد بود . از عمارخان خبری نداشتم . فقط گاهی با ادریس و مهشید تلفنی صحبت می کرد . دلم برای مادرم تنگ شده بود . اما هنوز فرصت نکرده بودم نه به دیدن آنها بروم نه با آنها تماس بگیرم و گاهی احوالشان را از نعیم می پرسیدم به ظاهر پریناز جای خالی ام را برای مادرم پر کرده بود و او چندان رغبتی برای تماس با من نداشت.

زمستان به نیمه رسیده بود و هوا هنوز سرد بود . ادریس کنار شومینه نشسته بود و خوراکی می خورد و پوست آن را روی زمین می ریخت.

بخشید آقا ادریس اما شما دیگر دارید زیاده روی می کنید.

با چشم اشاره ای به پوست ها کردم و ادریس گفت : من راحتم.

اما من ناراحتم مگر من مستخدم تو هستم.

ادریس سرش را به نشان تایید تکان داد با فریاد گفتم : نه نیستم.

نادیا پس تو در خانه می چه کار می کنی ؟ چه نسبتی با من داری ؟

با حرص داد زدم : خودت فکر کن بین چه نسبتی با تو دارم چرا همه چیز را به یاد داری اما

من را فراموش کردی ؟ نه نادیا من تو را فراموش نکرده بودم اما تو خودت گفتی که من

خدمتکار شما هستم.

یعنی من رو فراموش نکردی

؟ نه اصلا

با تردید پرسیدم : من چه نسبتی با تو دارم ؟ تو همسر من هستی.

از خوشحالی لبخندی زدم و ادریس در همان حال که سرش پایین بود گفت : یادم می آید که تو پیشنهاد دادم که با هم به دروغ ازدواج کنیم اما مثل دو تا دوست با هم زندگی کنیم. حنده روی لب هایم ماسید و ادریس سرش را بالا آورد و گفت : اما نمی فهمم تو چرا گفتی که من مستخدم تو هستم

خب فکر کردم تو من را نمی شناسی و ممکن است از خانه ات بیرونم کنی ان وقت نمی دانستم که چه جوابی باید به اقوامم بدهم.

کدام اقوام نادیا دایی ستارت ؟

تو دایی ستار را هم به یاد داری ؟ حتما سلمان را هم به یاد داری ص ۵۵ .

- من همه را به یاد دارم حتی آن دختری که سر خاک یاسین بود. او چه کسی بود؟ - من نمی دانم.

ادریس گفت:

- اما من می دانم دختری که قرار بود با یاسین ازدواج کند.

یا دهان باز به ادریس نگاه کردم واو گفت:

- احتمالاً بعد از ظهر با هم به دیدن خانواده ات می رویم خیلی وقت است که آنها را ندیده ام.

- اما من نمی توانم مهشید را تنها بگذارم.
- ما مهشید را هم با خودمان می بریم. مشکل دیگری هست؟
- من از تو هم بی تاب ترم تا آنها را ببینم ولحظه شماری می کنم دلم برای مادرم تنگ شده. ادریس تو همه توافق هایی که کرده بودیم را به خاطر داری؟ - بله.
- حتی آن توافق که هر هفته یکی از ما خانه را تمیز کند؟ - بله نادیا گفتم که همه چیز را به خاطر دارم.
- پس چرا این مدت به قولت عمل نکرده ای؟
- من می خواستم خانه را تمیز کنم اما تو نگذاشتی آن روز که برایت شیر گرم آماده کردم می خواستم بقیه کارها را هم بکنم خودت اصرار کردی که کارها را انجام دهی و مقصر من نیستم. من میخ واستم بگویم که سمانه خانم بیاید تا تو بهتر بتوانی استراحت کنی اما تو مثل یک فنر از جا در رفتی و شروع به کار کردی.
- دستمال را به طرف ادریس پرتاب کردم و گفتم:
- از امروز تا دو هفته نوبت توست که همه جا را تمیز کنی.
- بعد خوشحال شروع به جمع اوری وسایلم کردم و برای رفتن به خانه پدرم لحظه شماری می کردم. این لحظه شماری با نزدیک شدن به غروب تمام شد و به همراه ادریس و مهشید به خانه پدرم رفتیم با دیدن مادرم خودم را در آغوش او انداختم. در حالی که می بوسیدم گفتم:
- عزیزم دیگر داشت طاقتم تمام می شد و خیلی دلتنگ بودم.
- نعیم که پشت سر مادر ایستاده بود چشمکی زد و به طرف مهشید و ادریس رفت و سلام کرد. صدلی چرخ دار مهشید را به داخل هل داد و کنار شومینه متوقف کرد.

مادر گفت:

- نادیا در این مدت چه قدر لاغر وضعیف

شدی؟ - از دوری شما خیلی غصه خوردم.

- چی بگم ما هم گرفتار بودیم.

ادریس پرسید:

- چه گفتاری کتابون خانم؟

نعیم با آرنج به پهلو ی ادریس زد و به آرامی شروع به صحبت کردند. از چهره ی در هم

رفته ی ادریس فهمیدم اتفاقی افتاده و نگران پرسیدم:

- مادر چی شده؟

ادریس جواب داد:

- چیزی نشده نادیا مادرت را اذیت نکن.

- نعیم همین حالا بگو چی

شده؟ نعیم گفت:

- وقتی چیزی نشده چه باید بگویم.

بلند شدم و به اتاقم رفتم لباسم را عوض کردم دستی به صورتم کشیدم و دوباره به جمع

پیوستم. مہشید با ناراحتی لبش را گزید و به نعیم نگاه می کرد.

کنار ادریس نشستم و به آرامی از او پرسیدم:

- برای کسی اتفاقی افتده؟

- نه نادیا چه عجب یادی هم از خودت کردی و کمی به ظاہرت رسیدی؟

- با آن همه کاری که تو از من می کشیدی دیگه فرصتی نداشتم خودم را در آینه بینم.
 مهشید اشاره کرد که به طرفش بروم ادریس مچ دستم را محکم گرفت و گفت:
 - بشین.

- مهشید با من کار دارد.

ادریس گفت:

- کارم هشید را من به تو می گویم.

نعیم با ناراحتی نگاهم کرد و آب دهانش را قورت داد.

- زودتر بگو تا من دیوانه نشدم.

- هیچ اتفاقی نیفتاده فقط نریمان و پیریناز تصادف کردند که آن هم به خیر گذشت.

از نگرانی ایستادم و گفتم:

- چی؟

نعیم که لحن آرامی داشت گفت:

- آن روزی که مهشید را دزدیدیم نریمان با سرعت رانندگی می کرده که به خاطر

لغزنده بودن زمین تصادف کردند.

با نگرانی گفتم:

خب؟

نعیم گفت:

- هیچی به خیر گذشت اما مادر مدتی در خانه آنها بود.

- خب؟

- خب که خب. نریمان کمی دستش خراشیده و پیریناز سرش خورده به شیشه و کبود شده.

ادریس دستش را مثل قبل دور شانه ام حلقه کرد و گفت:
 - نعیم جان نادیا الان میخ واهد بگوید خب.
 همه خندیدند و به دهان نعیم چشم دوختم.
 - الان حالشان خوب شده وحتی اثری از آن هم نمانده.
 ادریس خندید و با لحن مسخره ای گفت:
 - خب.

نعیم گفت:

- پدر رفته تا آنها را به این جا بیاورد.

- باید به من می گفتید.

نعیم گفت:

- تو خودت به اندازه کافی مشکلات داری.

- حالا ما شدیم مشکل؟

- نه مهشید خانم منظورم با شما نبود.

- نه دیگر آقا نعیم حرفتان را زدید لطفا من را دزدانه ببرید و سر جایم در

بهزیستی بگذارید.

نعیم خندید و گفت:

- باور کنید اگر کمرم به خاطر کول کردن شما درد نمی کرد الان می بردمتان.

ادریس دستش را که دور شانه ام حلقه کرده بود را کمی جمع تر کرد و گفت:

- به نظر من الان این دوتا دعوای شان می شود.

- نه نمی شود.

- من مهشید را می شناسم آن قدر زورگو است که حرف خودش را به کرسی می نشاند.

- من هم نعیم را می شناسم خیلی صبور است وزود کوتاه می آید.

- نادیا تو هم صبوری.

- ممنون لطف داری.

- از چی ممنونی از این که به تو گفتم سمور؟ با

تعجب به ادریس نگاه کردم واو خندید.

- تو هم ابلیسی نه ادریس.

ادریس با لحن مسخره ای آرام گفت:

- سمور...سمور...

از صورتش نیشگونی گرفتم واو فریاد بلندی کشید.

نعیم و مهشید که با هم صحبت می کردند ساکت شدند و ادریس صورتش را جلو آورد و گونه

ام را به آرامی گاز گرفت. وقتی دید که من بیشتر به صورتش فشار می اوردم دندان هایش را

بیشتر به هم نزدیک مکرد جیغ کشیدم و صورتش را رها کردم اما ادریس هنوز لپم را میان

دندان هایش گرفت هبود.

- صورتم درد گرفت.

مهشید گفت:

- نادیا را اذیت نکن با تو هستم صورتش را رها کن.

به محض وارد شدن مادر ادریس صاف نشست و با دست روی صورتم کشیدم.

مهشید که از خنده سرخ شده بود دستش را روی دهانش گذاشت و نعیم به گل های فرش

نگاه می کرد.

ادریس حلقه دستش را تنگ تر کرد و به مادر لبخندی زد.

مادر گفت:

- تو دختر من را اذیت می

کنی؟ - نه. من نادیا را دوست

دارم.

- من این نوع محبت را نمی خواهم.

ادریس به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- برویم؟ - نه.

سماجت کرد:

- باید برویم نادیا.

- برای چی؟

آرام کنارگ وشم گفت:

- خب تو محبت من را نیم خواهی من هم نمی خواهم این جا بمانم.

گلایه کردم:

- این بی انصافی است.

- نه نیست. شکایت دیگری هم

داری؟ مهشید که می خندید گفت:

- نادیا جان نگران نباش. من هم طرفدار تو هستم و شب اینجا می مانم.

ادریس کمی چشمش را تنگ کرد و سرش را به حالت توییخ برای مهشید تکان داد.

مهشید خندید و گفت:

- بی فایده است.

دیگر در مقابل فشاریهای ادریس اعتراض نمی کردم و در پی راه حلی برای فرار کردن از دستان او بودم اما بی فایده بود. دستم را به ظاهر برای ستون کردن روی پای ادریس گذاشتم و تا آخرین توانم به آن فشار اوردم.

ادریس گفت:

نادیا به نظر من خودت را خسته نکن.

- من دارم رفع خستگی می کنم.

ادریس ناله کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه نادیا آن قدر هم که نشان می دهی ضعیف نشده ای.

- من جنازه ام هم حریف تو می شود. وقتی زیر جنازه ام را گرفته ای مدام با دستم که از کفم بیرون مانده به سرت می کوبم.

ادریس خنده ای کرد و گفت:

- امیدوارم...

و نفس عمیق دیگری از درد کشید.

- ادریس؟ تو چه طور...

- ببین نادیا وقتی تو بمیری و من در حال حمل جسد تو باشم که خودم نمی توانم بر سرم بکوبم و گریه کنم آن وقت تو در عزاداری کمکم می کنی و بر سرم می کوبی من هم گریه می کنم.

- تو خیلی بی انصافی ادریس اگر من بمیرم که تو باز تنها می مانی.

- من که خواستم بگویم امیدوارم هیچ وقت این اتفاق نیفتد خودت اعتراض کردی و من

فکر کردم تصمیم جدی گرفته ای با خودم فکر کردم پیشاپیش از تو به خاطر این کمک

تشکر کنم. اما نادیا من اصلا راضی به زحمت تو نیستم و آن وقت یک فکری می کنم تو با آرامش بمیر.

ناراحت گفتم:

- ادریس؟

چشمش را کمی تنگ کرد و گفت:

- شوخی کردم.

- بی معنی بود.

- مرگ حق است اما اگر تو هم مثل من عاشق باشی از مرگ انصراف می دهی.

کلید در قفل چرخید به سختی خودم را از دستان ادریس آزاد کردم با اشتیاق به سمت در

رفتم وبعد از دیدن نریمان و پیریناز که سالم در کنار هم ایستاده بودند صورت پدر را

بوسیدم. همه با هم صحبت می کردند و می خندیدند پیریناز با اشتیاق و ترس تمام اتفاقات

تصادف را تعریف کرد و مادر قربان صدقه اش می رفت. آخر شب بود که ادریس فرمان به

رفتن داد و در آن سرما روانه خانه شدیم.

ادریس با خونسردی رانندگی می کرد و مهربانی از حرف های عاشقانه نعیم برایم صحبت می

کرد.

- نادیا من میخ واهم با...

- چی شده ادریس؟ -

هیچی بعدا می گویم.

شب در رختخواب گرم خوابیده بودم و به رفتارهای متغیر ادریس که شبها را کنار شومینه می

خوابید فکر می کردم که در نیمه باز شد و ادریس از میان آن سرکی کشید و در را بست و رفت.

چشمانم گرم شده بود که ادریس به وّامی کنارم دراز کشید کمی خودش را جمع کرد حمیازه ای کشید و خوابید. من زودتر از او به رختخواب آمده بودم اما او زودتر از من خوابش برده بود.

در جایم غلتی زدم و ادریس گفت:

- بیداری؟

- بله تو چرا بیداری؟

- داشتم فکر می کردم. نادیا ذهنم خیلی مشوش است.

- چرا به چی فکر می کردی؟

- به ویلای سرخ وقتی که بر می گشتیم کنار دریاچه به خودم.

- تو چی نادیا توهم به چیزی فکر می کردی که

بیداری؟ - من به بازی روزگار فکر می کنم.

ادریس گفت:

- به عشق؟

- نه به بلای عشق. ادریس دلم می خواهد این بازی را تمام کنم. مهشید به خانه برگشته تو با

مرگ یاسین کنار آمده ای دودیگر احتیاجی به من نداری. حالا می توانی یک همسر واقعی

داشته باشی.

- من همسر ولقعی دارم و خوشبختم.

- من فقط باید نقش همسر را برایت بازی کنم. این را به خاطر نداری؟

WWW.TAK-SITE.IR

- باز هم حرف های تکراری! نادیا فردا به سرکار می روم مدت زیادی است که از خانه بیرون نرفته ام و سری به کارهایم نزدم.

- خوشحالم که باز می توانی به سرکارت بروی.

- من هم همین طور از نشستن در خانه خسته شده ام.

ادریس کمی پهلو به پهلو شد و نفس راحتی کشید و خوابید.

صبح با صدای مهشید بیدار شدم و به او صبح بخیر گفتم.

مهشید به کمک در جایش جابه جا شد و پایین رفتم. در آشپزخانه کارهایم را می کردم و با غم نبود ادریس بی تاب بودم جای خالیش را در خانه احساس می کردم. البته همین قدر که حالش خوب بود برایم کافی بود صدای زنگ در بلند شد و با اشتیاق برای دیدن خنده ادریس به سم در رفتم کمی بر رفتارم مسلط شدم و با بی تفاوتی در را باز کردم .

عمار خان خنده شادی کرد که تمام صورتش را پوشاند و با اشاره به کسی او را به سمت خود فرا خواند. چند لحظه بعد مهدیده خانم با چشم های اشک بار کنار او ایستاد و با ناراحتی نگاهم کرد. مهشید با صدای بلند از بالا داد زد:

- نادیا کی بود؟

مهدیده خانم بدون هیچ حرفی به طرفی هلم داد و با سرعت شروع به دویدن به سمت اتاق یاسین کرد و بعد صدای گریه اش بلند شد.

عمار خان متفکر و محزون وارد شد و گفت:

- خیلی وقت بود که می خواستم به اینجا بیایم اما قبلش باید اتاق مهشید را درست می کردم تا بتوانم او را به خانه ببرم و مهدیده را کم کم برای روبه رویی با او آماده کنم اما انگار خود مهشید کار من را آسان کرد.

مهدیده خانم نمی دانست که مهشید این جاست؟

- می دانست یعنی من به او گفتم اما گمان می کرد که دروغ گفته ام و برای آوردن او به خانه و فراموش کردن غمش این حرف رابه او زدم حالا با شنیدن صدای مهشید خودش وارد خانه شد.

عمار خان کنار شومینه نشست دستش را برای گرم شدن به طرف آن گرفت و گفت:

- صدای شان قطع شد به نظر تو آنها چه کار می

کنن؟ - نمی دانم میخ واهید بروم و ببینم؟ - بله

این کار را بکن.

به آرامی به اتاق یاسین رفتم و دویدم و مهدیده خانم در حالی که مهشید را می بوسید و می

بوید گریه می کند و او را در بغلش می فشارد.

- مهدیده خانم.

مهشید چشمکی زد و گفت:

- مادر عروست تو را صدا می کند.

- دخترم از شنیدن صدات خیلی خوشحالم.

- من هم از دیدن شما خوشحالم.

مهدیده خان بلند شد به طرفم آمد مرا در آغوشش گرفت و با احساس خاصی بوسیدم.

- نادیا جان تو یک فرشته ای.

- نه مهدیده خانم،ن...

مهدیده خانم هیجان زده مانع حرف زدنم شد:

- تو در این مدت خیلی خوب از مهشید مراقبت کردی این از صورتش معلوم است اما خودت حسابی لاغر وضعیف شدی.

مهشید موزیانه گفت:

- این به خاطر اذیت های ادریس است مادر من می دانم با وجود محبت های نادیا، ادریس او را اذیت می کند.

با دستپاچگی سرم را به نشان اشتباه بودم حرف مهشید تکان دادم اما مهدیده خانم توجهی نکرد و گفت:

- ادریس بی خود کرده خودم با او صحبت می کنم. الان هم آماده شو تا به خانه خودمان برویم.

- خواهش می کنم امروز را در این جا بمانید شما تا به حال به خانه ما نیماده بودید.

مهدیده خانم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- از این به بعد زودبه زود اینجا می آییم می خواهم در این خانه نوه هایم را ببینم و صدایشان را بشنوم.

برای درست کردن غذایی مناسب به آشپزخان رفتم. عمار خان در کتابخانه مشغول مطالعه

شد. مهشید و مهدیده خانم حرف های زیادی برای گفتن داشتند و گاهی صدای خنده شان تمام خانه را برمی داشت.

نزدیک ظهر بود در حال خرد کردن پیاز برای غذا بودم که ادریس با صورتی سرخ از سرما

در حالی که دستانش رابه هم می سایید وارد شد و پرسید:

- نادیا چی شده؟

از ترس و تعجب ادریس استفاده کردم وهم زمان با بالا کشیدن بینی ام گفتم: پدر... پدر...

پدر چی؟

- پدر و مادرت...

ادریس که حسابی نگران شده بود با فریاد گفت:

- چی شده؟

کمی نفس تازه کردم و گفتم:

- صبر کن الان می گویم.

ادریس دستی به صورتش کشید و گفت:

- خب بگو.

- پدر و مادرت امروز برای نهار در خانه ما مهمان هستند.

ادریس با فریاد گفت:

- منو ترساندی این چه شوخی بود که کردی.

مهدیده خانم با عصبانیت کنار در آشپزخانه ایتساد. من با عجله به طرف ادریس رفتم و برای

جلوگیری از توییخ بی جای ادریس دستم را محکم دور کمرش بستم و گفتم:

- عزیزم امروز خیلی خسته شدی؟

ادریس با دهان باز و چشمای گشاد شده نگاهم کرد و چندبار پشت سر هم پلک زد.

- عزیزم با تو هستم.

WWW.TAK-SITE.IR

. ادریس به خشکی آب دهانش را قورت داد

زیر لب گفتم:

- مادرت از دست تو عصبانی است و به خاطر بدرفتاریت می خواهد تنبیه ات کند پس سعی کن
لبخند بزنی.

ادریس دستی به موهایم کشید و گفت:

- تو هم خسته شده ای.

با دلخوشی گفتم:

- نه عزیزم من در کنار تو هیچ وقت خسته نمی شوم.

مهدیده خانم سینه اش را صاف کرد ادریس به طرفش نگاه کرد و سلام داد.

- سلام ادریس تو با نادیا چه کار کرده ای که این قدر لاغر شده.

- خودش می خواست تناسب اندام داشته باشد و مثل من بد اندام نشود.

- تو هم کمکش کردی و تا توانستی اذیتش کردی.

ادریس گفت:

- من... نه او خودش استاد است.

مهدیده خانم دست به کمر ایستاد و گفت:

- مهشید این نظر را ندارد.

- پس این دسته گل اوست.

برای عوض کردن صحبت گفتم:

مهشید بالا تنهاست برو او را پایین بیاور.

ادریس با احتیاط از کنار مادرش رد شد از پله ها بالا دوید و در اتاق را بست. صدای فریادهای مهشید که کمک می خواست بلند شد.

ادریس با خنده موهای مهشید را می کشید و دست او را محکم گرفته بود و فشار می داد. عمار خان با صدای فریادهای مهشید سراسیمه خودش را به او رساند و نعره بلندی زد که از صدای فریادهای مهشید و ادریس بلند تر بود و آنها ساکت شدند.

عمار خان به طرف آنها رفت و گوش ادریس را کشید و گفت:
- تو کاری به جز آزار دیگران نداری؟

ادریس که هم زمان با دست عمار خان بلند می شد گفت:

- من مقصر نبودم این مهشید بود که من را آدم بدی نشان داده و مادر من را با خشم نگاه می کند.

عمار خان گفت:

- دیس کافی دیگر مظلوم بازی را تمام کن. من گرسنه ام و باید غذا بخورم پس مهشید را پایین بیاور.

مهشید پشت چشمی نازک کرد و ادریس کنار تختش زانو زد به مهشید کمک کردم تا روی دوش ادریس سوار شود. همه در سکوت به هم نگاه می کردند که عمار خان گفت:

- آخر هفته مهمان داریم.

مهدیده خانم در حالی که با غذایش بازی می کرد به او نگاه کرد.

عمار خان گفت:

- خانواده زندی.

- پدر و مادر من؟

- بله نادیا جان آنها می خواهند برای دیدن مهشید بیایند.

مهدیده خانم خوشحال گفت:

- این نظر لطف شان است.

- نه مهدیده اشتباه متوجه شدی. آنها برای دیدن مهشید می آیند تا او را برای نعیم خواستگاری کنند.

قاشق از دست مهدیده خانم افتاد و گفت:

- نه!

- چرا آنها برای خواستگاری می آیند از قرار معلوم همه صحبت های بین مهشید و نعیم شده و آنها به توافق رسیده اند ما هم برای نمایش باید یک بازی راه بیندازیم و آنها را به همسری هم در بیاوریم.

مهشید گفت:

- من و نعیم خیلی وقت است که با هم آشنا شدیم. از آن روزی که نادیا و ادریس برای دادن آزمایش ازدواج رفته بودند. من هر روز با نعیم ملاقات داشتم و با اخلاق و روحیات هم آشنا شدیم. من او را دوست دارم.

ادریس به مهشید کوبید:

- به نظر من اگر کمی خجالت بکشی هم بد نیست حداقل کمی سرخ شو تا ما به حساب خجالتت بگذاریم تا نادیا تصور نکند که تو می خواهی خودت را به نعیم تحمیل کنی.

من هیچ وقت چنین تصویری نمی کنم. در ضمن می دانستم مهشید و نعیم همدیگر را دوست دارند.

ادریس گفت:

- از تعجبت معلوم است.

- بله تعجب کردم چون اصلا تصورش را هم نمی کردم که نعیم به این زودی تصمیم به انجام این کار داشته باشد و گمان می کردم کمی زمان برای فکر کردن خانواده ها در نظر می گیرد.

- از قرار معلوم پدر و مادر شما فکرهايشام را کرده اند و این ما هستیم که باید بدون فکر نظر بدهیم.

ادریس گفت:

- مادر شما چرا با نادیا طوری حرف می زنید که انگار مقصر اوست؟ او الان عروس شماست و زن برادر عروس آینده به حساب می آید.

- مهم نیست ادریس مهدیده خانم را ناراحت نکن.

مهدیده خانم دوباره عصبی گفت:

- ببین نادیا جان من با این وصلت هیچ موافق نیستم و هرگز اجازه چنین کاری را به او نمی دهم.

ادریس دوباره اعتراض کرد:

- مادر این حرف ها را نباید به نادیا بزنی بلکه باید به خانواده اش بگویی. این همسر من است

و نباید شما او را یک غریبه یا یک خبر بیار و ببر بدانی. همان کسی که مهشید را از شما

خواستگاری کرده به همان هم بگویند که جوابتان منفی است.

: عمار خان غذایش را قورت داد و گفت

- باشد من با آقای زندی صحبت می کنم و کمی زمان بیشتری از او میخ واهم تا خوب درم ردهش فکر کنیم.

مهدیده خانم لیوانی آب خورد و گفت:

- عمار این فکر کردن نمی خواهد من نمی گذارم مهشید به همسری نعیم در بیاید. مهشید با دلخوری گفت:

- مادر فکر کن هنوز در آن بهزیستی مثل یک تخته سنگ بی جان افتاده ام مثل همه ی روزهای گذشته ام که نسبت به من بی توجه بودی و من برای خلاصی از تنهایی به برادرهایم پناه بردم بیتفاوت باش. درست از همان زمانی که مهدیس به خانه مان آمد شما تمام مهرت رابه او دادی.

مهدیده خانم جواب داد:

- مهدیس در خانه ما امانت بود باید بیشتر به او توجه می کردم تا احساس ناراحتی نکند و بتواند با خوشحالی به زندگی ادامه دهد. او احتیاج بیشتری به من داشت.

- می دانی مادر آن زمان هم که من در بهزیستی بودم به من بی توجهی کردید چون یکی دیگر به محبت و مراقبت احتیاج داشت. همیشه یک نفر بوده که من باید شرایطش را درک می کردم و منتظر می ماندم اما این بار این نعیم بود که شرایطم را درک کرد. او فهمید که چی می خواهم و حالا من باید شرایط و نظر شما را درک کنم و در خانه تنها بمانم.

مehشید اشکش را پاک کرد و برای بلند شدن تکانی ورد و با ناتوانی از روی صندلی افتاد همه با نگرانی به طرفش دویدیم. مهشید کمی مثل مار روی زمین خزید و مهدیده خانم با عصبانیت گفت:

بین مهشید... بینم که چه طور مثل یم کرم کوچک به زمین افتاده ای و می خزی. و اگر روزی با نعم مشکل پیدا کنی این طوری می خواهی از خودت مراقبت کنی؟ مهشید با صدای بلند شروع به گریه کرد. عمار خان و ادریس او را بلند کردند و روی مبلی نشانند.

مهدیده خانم در حالی که لیوانی آب در دستش بود گفت:

- مهشید من از آینده تو می ترسم از آن موقعی که نعیم از تو خسته شود و نتواند تو را تحمل کند. آن روزی که عشقش تمام شود و مستی از سرش برود تازه چشمانش باز می شود و می بیند به جای یک زن که برایش همسری کند و مراقب بچه هایش باشد یک زن معلول دارد که نیم تاوند حتی ز جایش تکان بخورد و برای او آشپزی کند.

همه در سکوت نشسته بودند تا حدودی حق با مهدیده خانم بود و من نمی توانستم از نعیم طرفداری کنم. من حتی از عشق سردرگم خودم هم ناراضی بودم چه برسد که بتوانم از عشق آنها حرفی بزنم و متقاعدشان کنم که با عشق با هم خوشبخت می شوند.

ادریس پرسید:

- به چی فکر می کنی نادیا؟

- به همان چیزی که همه فکر می کنند.

- من فکرهایم را کردم و می خواهم بی طرف باشم. تو هم مثل من بی طرف باش.

- من از همان اول بی طرف بودم مثلا میخ واستم از عشق طرفداری کنم اما دیدم خودم در آن گیر افتادم و بلا تکلیف مانده ام.

پوزخندی زد و گفت:

- تو مگر چیزی از عشق می دانی؟ -
حتما می دانم که از آن صحبت می
کنم.

- نادیا بیا و برو پیش آن پسری که دوستش داری اعتراف کن تا او هم بفهمد که تو دوستش
داری.

- لازم نکرده من یک بار این کار را کرده ام. تو که یادت است.

ادریس خندید و به مهشید که بی صدا اشک می ریخت نگاه کرد و گفت:

- مادر به نظر من شما اجازه بدهید که خانواده زندی بیایند و با هم راه حلی پیدا کنید.
مارحان گفت:

- نظر تو چیه نادیا جان؟

- راستش عمارخان من ترجیح می دهم دخالتی نکنم اما مهشید توانایی های زیادی دارد که می

تواند برای همیشه خاطر جمع باشد که نعیم در کنار او می ماند. من برادرم را هم خوب می

شناسم بدون فکر کاری نمی کند و حتما خیلی در مورد این کار فکر کرده تصمیم نهایی را باید
خودتان بگیرید.

عمارخان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- خیلی دیر وقت است باید برویم.

مهشید با ناراحتی گفت:

- ادریس لطفا من رابه کتابخانه ببر می خواهم با نادیا تنها صحبت کنم.
- خب ما به کتابخانه می رویم.می دانم که مادر دوست دارد کتابخانه را ببیند تا از سلیقه عروشش تعریف کند.
- وقتی با مهشید تناه ماندیم نفسی تازه کرد ودستانش را در حالی که مشت کرد هبود در هم فشرد و گفت:
- نادیا در این مدت توبه من خیلی محبت کردی آن قدر که دلم نمی خواهد از این جا بروم وبه خاطر این همه خوبی ومحبت تو می خواهم درم ورد یکی از رازهای ادریس که به تو مربوط است صحبت کنم.ادریس از من خواسته بود که این کار را نکنم.
- مهشید جان من نمی خواهم تو فکر کنی در مقابل من دینی داری که بخواهی جبران کنی اگر می دانی ادریس با فهمیدن من از آن نارحت می شود چیزی نگو.
- اما این حق تو است که بدانی ادریس به خاطر دارد که تو کنار دیاچه به او گفستی دوستش داری وخودش اعتراف کرده که خیلی دوستت دارد.او حتی جزیی ترین خاطرات شب عروسی نریمان رابه خاطر دارد وهنوز با خوبی از آن یاد می کند اما فکر می کند با این رفتاری که ما در مدتی که او نبوده کردیه ایم تو نظرت در مورد او وخانواده مان عوش شده وخیلی دلخور وناراحت است از این که تو در آن مدت که او در آسایشگاه بوده به دیدنش نرفته ای.
- اما این پدر شما بود که جای او را مخفی کرده بود ومدام تماس هایم را قطع می کرد.
- پدرم هم به این خاطر این کار را کرد که تو ادریس را در آن شرایط نبینی واو راترک نکنی.پدر من از ماجرای شما باخبر بود می دانست تو چیزی برای از دست دادن نداری وخیلی راحت می توانی به خانه پدرت برگردی.قبول کن دیدن ادریس در آن شرایط خیلی سخت

بود. پدر می گفت تو زمانی ادریس را دیدی که از آن حالت روانی اش بیرون آمده و کمی حالش بهتر شده بود. موهای ادریس کوتاه، صورتش ضعیف و اندامش خرد بود. تو با دیدن آن تصویر اصلا نمی توانستی او را تحمل کنی. می بینی نادیا، ادریس به جای اینکه از جوانی اش لذت ببرد با عذاب زندگی م کند. البته بدان که ادریس تو را خیلی دوست داری و می خواهد اول از عشق تو نسبت به خودش مطمئن شود.

- همین چند لحظه قبل بود که ادریس به من گفت برو پیش آن کسی که دوستش داری
اعتراف کن شاید او را هم تو را دوست داشته باشد.

- خب او منظورش خودش بوده.

ادریس با حالتی متفکر در حالی که کتابی در دستش بود از کتابخانه بیرون آمد به آشپزخانه رفت و دوباره در همان حال به سمت کتابخانه رفت.

مehشید گفت:

- ادریس صبر کن حرفهای ما تمام شد.

- خب نتیجه؟

- فضولی نکن بعدا خودت می فهمی من با پدر هم عقیده ام باید با نعیم بیشتر صحبت کنم.

مehشید چشمکی زد و ادامه داد:

- نادیا جان برای آخرین بار زحمت بکش تمام وسایلم را که برایم آماده کرده بودی را جمع کن تا بروم و تو راحت شوی.

- مهشید جان اگر اینجا می ماندی من خوشحال تر بودم.

- نه باید بروم و سری به اتاقم بزنم هنوز دلم برای خیلی چیزها تنگ است.

با ناراحتی به اتاق یاسین رفتم وسایل مهشید را جمع کردم و ادریس برای آنها بالا آمد.

با رفتن مهشید دوباره در خانه تنها شدم. ادریس رفت و در را بست. باید وزدتر می فهمیدم که ادریس با من بازی می کند او را میخ واست که من باز اولین نفر پیش او از غم عشقم حرف بزنم اما من این بار مهری بر لب می زنم. او باید زانو بزند و من را بخواهد.

در فکر بدم که ضربه ای به در خورد و ادریس سرش را از میان در داخل آورد و گفت:
- نادیا من فردا صبح زود بیرون می روم.
- کجا؟

- حالا که مهشید به خانه برگشته و تنها نیست میخ واهم صبح ها به کوه بروم. در این مدت صبح ها به دیدن مهشید می رفتم و حالا می خواهم برای دیدن مردم از آن بالا به اوج بروم.
- مواظب خودت باش.

ادریس در رابست و رفت. چند لحظه بعد دوباره آمد و در را باز کرد و گفت:
- ببخشید که دوباره مزاحمت شدم می خواستم پیریم دوست داری تو هم
همراهم بیایی؟ - این یعنی که تو دوست نداری من همراهت بیایم؟

- این تو هستی که میخ واهی با من بیرون بیایی من که نمی دانم تو آمادگی رفتن به کوه را داری یا برنامه خاصی...

- نه من با تو بیرون نمی آیم می خواهم کمی استراحت کنم. اگر تو بخواهی هر روز بروی روز دیگری با تو می آیم.

ادریس میخ واست در رابندد که صدایش کردم.
- بله؟

- بیا می خواهم با تو کمی صحبت کنم.

ادریس روی لبه میز نشست و گفت:

- چی شده؟

- من میخ واهم به خانه پدرم بروم تا تو بتوانی برای آینده ات تصمیمی بگیری. فکر می کنم تو دیگر به من احتیاجی نداشته باشی وبتوانیم به راحتی از هم جدا شویم.

- اما نادیا...

- بین ادریس تو دیگر هیچ اجباری برای زندگی کردن با من نداری و می توانی به راحتی با فرد دلخواهت ازدواج کنی. در گذشته گفته بودی که دوستم داری والان درک می کنم که آن زمان شرایط فرق می کرد اما هرچه بوده تموم شده ودیگر نمی خواهد به ظاهر همسر هم باشیم .

- باشد نادیا اما صبر کن تا آخر هفته که خانواده ات به خانه پدرم آمدند با آنها برو. در این مدت که می توانی من را تحمل کنی؟

- الان تحمل کردن همدیگر مطرح نیست مهم آینده توست که باید آن را بسازی به خاطر همیشه، مادرت وپدرت.

ادریس پرسید:

- خودم مهم نیستم که باید به خاطر دیگران زندگی کنم؟

- چرا اما وجود آنها برایت باعث دلگرمی می شود و می توانی تا پیدا کردن همسر دلبخواهت به آنها دلب خوش کنی وتمام تلاشت را کنی.

من در زندگی دلبخوشی دارم.

- من باید به خانه پدرم بروم. هر دوی ما در گذشته شباهاتی کردیم که شاید اسمش را عشق گذاشتیم.

- باشد نادیا قبول کمی به من زمان بده.

- باشد شب بخیر.

ادریس بیرون رفت و در را بست چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اتاق یاسین بلند شد. آخر هفته بود در این مدت ادریس بیشتر از خانه بیرون می رفت و تا دیروقت کار می کرد. زمان رفتن رسیده بود و ادریس با تاخیر از اتاقش بیرون آمد اما وقتی بیرون آمد با دیدن زیبایی او زانوهایم شل شد روی نزدیکترین مبل نشستم و با دهان باز به او نگاه کردم. ادریس حین پایین آمدن از پله ها از صورتم چشم بر نمی داشت و گفت:

- نادیا امشب عروس تو هستی یا

مهشید؟ - داماد چی؟ تو هستی یا

نعیم؟ ادریس خندید و گفت:

- در ذهن تو چه می گذرد؟

- همان چیزی که در ذهن تو می چرخد.

ادریس دستی در جیب کتش کرد و دستمالی بیرون آورد و گفت:

- من در فکر این بودم که فکری به حال این سرما خوردگی کتن تا شدت پیدا نکرده خیلی وقت است که مزاحم شده.

- خب من هم داشتم فکر می کردم باید فکری به حال تو کنم که باز مریض نشوی پس

حالا دیدی که من هم به همان چیز فکر می کردم.

- نه نادیا تو طوری من را نگاه می کنی که انگار دوست داری زیبایی ام را تحسین کنی؟ گفتم:
- کدام زیبایی؟ مگر تو فرقی هم کرده ای؟
- چرا دروغ می گویی من که می دانم تو به زیبایی من حسادت می کنی.
- ادریس چرا حسی که خودت داری را به من نسبت می دهی؟
- باشد نادیا قبول می کنم که من از تو بهتر هستم بیا برویم تا گریه ات در نیامده.
- وقتی به خانه عمارخان رسیدیم خانواده ام زودتر رسیده بودند. نعیم با پلیور آبی روشنی که پوشیده بود کنار پدر نشسته بود و دسته گل بزرگی از رزهای سرخ و سفید روی میز بود. مادر با خوشحالی با مهدیده خانم و مهدیس صحبت می کرد و مهندسید و پیریناز زیرکانه اطراف را نگاه می کردند. نریمان سمت دیگر نعیم نشسته بود و با او شوخی می کرد نعیم سرخ می شد و گاهی به سختی خودش را کنترل می کرد. ادریس صندلی را میان خانواده ها گذاشت و گفت:
- ببخشید اما من و نادیا بی طرف هستیم و فقط برای فضولی آمده ایم.
- بعد دستم را کشید و گفت:
- بیا نادیا ما می توانیم اینجا بشینیم.
- ما بین دو خانواده نشستیم. حرفهای اصلی زده شده بود مهدیده خانم باز هم از نعیم و خانواده ام زمان خواسته بود تا بتواند بیشتر فکر کند. اما از چهره شاد مهندسید و نعیم معلوم بود که ماجرا به خوبی گذشته و آنها راضی به نظر می رسیدند. مهندسید در لباسی سفید و دامن کرمی روی صندلی نشسته بود و گاهی نگاه ها محو زیبایی او می شد. نریمان برای خوردن چای فنجان را تا نزدیکی های دهانش بالا برده بود که نعیم از طرف دیگر سالن داد کشید:
- مهندسید.

همه خیره به نعیم نگاه کردند.

نعیم با دستپاچگی بقیه حرفش را با گفتن خانم تکمیل کرد و نریمان چای در دهانش را بیرون پاشید و همه خندیدند.

پدر گفت:

- عمارخان خواهش می کنم ناراحت نشوید این دو تا جوان نزدیک یک سال است که با هم در ارتباط هستند و...

عمارخان گفت:

- نه من ناراحت نشدم اما نعیم شما می خواستی به مهشید

چی بگویی؟ نعیم در حالی که می خندید گفت:

- ببخشید عمار خان منظوری نداشتم این نریمان از آن موقعی که آمده ایم مدام با من شوخی می کند و نمی گذارد تا خبری رابه مهشید... خانم بگویم.

همه باز خندیدند و نعیم گفت:

- با شنیدن خبر مهم من باز هم می خندید.

مهشید با ناز به او خندید و نعیم با صدای ملایم و متین گفت:

- من مدت زیادی بود که در فکر جراحی مهشید بودم و به وسیله دوستانم تمام آزمایشات و نتیجه های آن رابه بهترین پزشکان نشان دادم و تا از این پزشکان قبول کردند که مهشید را جراحی کنند تا او هم مثل دیگران بتواند راه برود اما یکی از این پزشکان که خیلی هم حرفه ای است گفته که مهشید زودتر از این هم می توانسته این کار را انجام دهد و من میخ واهم بعد از انجام عقدهمان همراه مهشید بروم تا او را جراحی کند.

عمارخان که رنگش زرد شده بود گفت:

- درصد موفقیت چه قدر است؟ - بهبهود کامل.

مهدیده خانم به زور آب دهانش راقورت داد وگفت:

- این امکان نداره! ما خیلی در مورد رفع مشکل او تلاش کردیم.

- بله می دانم اما بدن آسیب دیده مهشید احتیاج به زمان و ترمیم داشت که در این چند سال به دست آورده.

مهشید با چشمهای متعجب نگاهی به نعیم کرد وگفت:

- به من چیزی در این مورد نگفته بودی؟

- می خواستم کاملا مطمئن بشوم وبه تو امید دروغین ندهم.

من وادریس مثل مجسمه خشک شده بودیم وهر دو خوشحال دستهایمان در دست هم سرد شده بود.

ادریس در حالی که به سختی می توانست حرف بزند گفت:

- من نمی دانم که تو وبرادرت چه طور وارد زندگی ما شدید اما با ورودتان همه چیز درست شده.

به این خاطر است که شما خانواده خوبی هستید.

همه نگاه ها به طرف مان چرخید وادریس پرسید:

- نادیا اینها چرا ما را این طوری نگاه می

کنند؟ - من نمی دانم.

عمارخان پرسید:

- بچه ها شما از چیزی ترسیده

اید؟ - نه عمار خان.

مادر به طرفم آمد:

- نادیا چیزی شده؟ -

نه مادر.

- پس چرا هر دو این قدر شل حرف می زنید و رنگتان پریده.

ادریس در جواب مادر گفت:

- چون ما توقع شنیدن این حرفها را نداشتیم.

- حق با ادریس است من حتی از تصور این که مہشید روی پایش بایستد هم غافل بودم واز

خوشحالی نمی توانم تمرکز منظرش حواسه (را جمع کنم.

ادریس با سر حرفم را تایید کرد.

عمارخان با صدای بلند سمانه را صدا کرد واز او دو لیوان آب خواست وگفت:

- نگاه کنید این دو تا به جای مہشید وما دچار شوک شدند.من اگر می دیدم که مهدیده خانم

این طوری شده اصلا متعجب نمی شدم اما این دو تا بیشتر از همه به خاطر مہشید خوشحالند

وچنان از شنیدن خبر نعیم غافلگیر شدند که نمی دانند چه طور خوشحالی شان را ابراز کنند.

ادریس گفت:

- دقیقا همین طور است پدر من نمی دانم چه کار کنم.

نعیم سرش را پایین انداخت وگفت:

- هر کاری دوست داری من که هر سه کار رابا هم کردم.فریاد کشیدم،خندیدم وگریه کردم آن

هم وسط خیابان.

مهدیس لیوان های آب را از سمانه خانم گرفت و کمی آب به خورد ادریس داد و او شروع به گریه کرد.

از حالت دلسوزانه ی ادریس خنده ام گرفت و گفتم:

- برای چی گریه می کنی؟ -

تو برای چی می خندیدی؟

ت خب من خوشحالم که مهشید می تواند راه برود.

- من هم خوشحالم که او می تواند راه برود حالا می توانم کمی از بار گناهم کم کنم فقط عذاب وجدان یاسین را به گوش بگیرم.

عمارخان به طرف ادریس آمد و گفت:

- اگر تو هم آن روز آن شوخی را با یاسین نمی کردی همان اتفاق می افتاد عمر یاسین تمام

شده بود و او باید می مرد. ماهیچ وقت تو را در این مورد مقصر نمی دانستیم تو هم نباید

عذاب وجدان داشته باشی.

- پس به این خاطر بود که شما هیچ وقت از من علت اشتباهم را

نمی پرسیدید؟ مهدیده خانم گفت:

- کدام اشتباه ادریس جان تو اگر هم می خواستی نمی توانستی در مقابل روزگار بایستی و آن را عوض کنی.

ادریس با همان چشمان اشک آلود به مادرش نگاه کرد و او گفت:

- من هم مثل پدرت دیدم که تو چه طور خرد شدی. اگر یاسین مرد تو که هستی مهشید که

بود. شماها فکر می کنید من برای مرگ یاسین ناراحت بودم اما حقیقت این است که من فقط

برای شما دوتا نگران و ناراحت بودم و از این که نمی توانستم برایتان کاری کنم در عذاب

بودم. من فکر می‌کنم تمام این اتفاقات که افتاده حکمتی دارد و آن رسیدن ادریس به نادیا و همیشه به نعیم بوده. شاید اگر آن اتفاق نمی‌افتاد همیشه زودتر با کسی ازدواج می‌کرد که با او خوشبخت نمی‌شد و ادریس با دختری ازدواج می‌کرد که او را درک نمی‌کرد و به جدای ختم می‌شد. من حالا صاحب عروس و دامادی هستم که می‌دانم برای خوشبختی هم تلاش می‌کنند. من شدیداً با این ازدواج مخالف بودم اما حالا که پشتکار و اصرار نعیم را می‌بینم قبول می‌کنم اما به یک شرط.

نعیم نیم خیز شد به دهان مهدیده خانم چشم دوخت و او ادماه داد:
- خواهش می‌کنم اجازه بدهید که بعد از جراحی همیشه قرار عقد را بگذاریم می‌خواهم دخترم در لباس عقد کنار همسرش به مهمان‌ها خوش آمد بگوید.
- اما...

مهدیده خانم به میان حرف نعیم آمد و گفت:
- آقا نعیم ما شما را در این مسافرت همراهی می‌کنیم و شما می‌توانید در تمام مراحل پیش همیشه باشید.
نعیم نفس راحتی کشید و سر جایش نشست.
ادریس گفت:
- فکر می‌کردم فقط من هستم که می‌توانم خواستگاری عجیب بر گزار کنم. نعیم از من بدتر است.

زمان رفتن فرا رسیده بود به جای گذاشتن قرار عقد و عروسی برنامه‌های مسافرت گذاشته شد و خانواده ام با خوشحالی به خانه رفتند.
ادریس با حالت خاصی نگاهم کرد و گفتم:

- نه امشب به خانه پدرم نمی روم.

ادریس لبخند کم رنگی زد و چشم هایش را روی هم گذاشت و به طرف ماشین رفت و به سمت خانه حرکت کردیم. - می بینی مادیا، نعیم و مهشید واقعا عاشق هم هستند و قبل از این که پدر و مادرم بفهمند با هم دوست بودند و با همان حس به هم محبت می کنند.

- من و تو هم با هم دوست هستیم.

- بله نادیا من مثل برادرت روز خواستگاری رنگ و وارنگ نمی شدم و آدم خجالتی به نظر نمی رسیدم اما نعیم با این که هزاران بار با مهشید صحبت کرده بود هنوز از او خجالت می کشید. نعیم نباید در مقابل پدرم خودش رابه موش مردگی می زد و مثل آدم های سربه زیر رفتار می کرد بعد می گفت من برای همه بلیط پرواز گرفته ام.

نه ادریس نعیم واقعا عاشق مهشید است و به خاطر او هر کاری می کند مثل بعضی از آدمها نیست که فقط بگویند من عاشق هستم و هیچ کاری نکند. حداقل نعیم این جرات رابه خودش داد که برود و به خانواده ام بگوید که میخ واهد با مهشید ازدواج کند اما تو هنوز این جرات را نکرده ای که بخواهی به خواستگاری دختر مورد علاقه ات بروی.

- تو داری من را یک آدم بی اراده جلوه می دهی؟

- نه میخ واهم بگویم که تو نباید نعیم را مسخره کنی و به او بگویی موش مرده. ادریس نعیم آدم با ملاحظه ای است و کمی هم دستپاچه شده بود. او مهشید را خیلی دوست دارد اما برای پدرت هم احترام قایل است.

ادریس از پیچ جاده گذشت و گفت:

- من هیچ کدام از حرف های تو را قبول ندارم.

- چون تو به نعیم ومهشید به خاطر عشق شان حسادت می کنی. نعیم آدم صادقی است واز گفتن حقیقت کوتاهی نمی کند.
- همان طور که خواسته بودم شد وادریس کمی عصبی شد.
- من باید به چه چیز نعیم حسادت کنم واز گفتن چه حقیقتی کوتاهی کردم؟ - همان حقیقتی که تو دختر دیگری را دوست داری وهزاران حقیقت دیگر که...
- نادیا تو می خواهی حقیقت را بدانی باشد اما صبر کن تا به خانه برویم وبا هم صحبت کنیم.
- ادریس من وتو با هم حرفی نداریم که بزنیم تو یک آدم بی منطق هستی که عشق وعلاقه دیگران را مسخره می کنی.
- گوشه‌هایش سرخ شد وگفت:
- نادیا خواهش می کنم تعادل من را هنگام رانندگی به هم نزن مگر نمی بینی که همه جا را برف پوشانده.
- تا رسیدن به خانه ساکت بودم. ادریس لبه‌هایش را گاز می گرفت وبا حرص نفس می کشید به محض رسیدن به خانه از میان پله ها صدایم کرد وگفت:
- کجا می روی؟
- می روم لباسه‌هایم را عوض کنم.
- نه همین حالا میخ واهم با تو صحبت کنم.
- این قدر سخت نگیر من فقط نظرم را گفتم.
- ادریس میان حرفم پرید وفریاد کشید:
- گفتم بیا پایین تا با هم صحبت کنیم.
- به آرامی از پله ها پایین رفتم. ادریس دستی به موهای کوتاهش کشید وگفت:

- بشین تا من هم حقیقت را برایت بگویم.

با بی تفاوتی خودم را روی مبلی انداختم وادریس گفت:

- تو مایلی همه حقیقت را بدانی؟

- مگر حقیقتی هم هست که تو خواهی به من بگویی؟

- حتما هست.

- بگو گوش می کنم.

ادریس با حالتی عصبی شروع به راه رفتن کرد و گفت:

- حقیقت این است که از عشق حرف می زنی و معشوقه را در یک آسایشگاه چشم انتظار می

گذاری و بعد از مدتی که به دیدنش می روی در جواب این که می پرسد تو کی هستی به جای

این که بگویی من عاشق تو هشتم و یا بگویی که من دوست دار تو هستم می گویی من

خدمتکار تو هستم. کدام عاشقی به معشوق خودش که این همه وقت منتظر بوده تا او را ببیند

و یک جمله محبت امیز از دهان او بشنود می گوید من خدمتکارم. همه خدمتکارها باید روزی

از آن خانه ای که در آن کار می کنند بروند و شخص دیگری برای ادامه کار آنها به آن خانه

بیاید. کسی که از عشق حرف می زند چرا همیشه از چشمان منتظر فرار می کند. چرا

محبتهایش را نادیده می گیرد و به او بی اعتنایی می کند.

گفتم:

- من به درخواست پدرت به دیدن تو نیامدم. در حقیقت هرچه به پدرت التماس می کردم من

رابه دیدن تو نمی اورد و نعیم او رابه بهانه مزاحمت مهدیس به این خانه آورد بعد او راضی شد

که من را به دیدن تو بیاورد. خودم نمی توانستم کاری کنم چون پدر و خانواده ات گفته بودند

که دیگر هیچ وقت به دیدن تو نیایم و تو همه را فراموش کردی. وقتی تو در آسایشگاه از پدرت پرسیدی که من کی هستم قلبم شکست توقع نداشتم منو فراموش کرده باشی.

- نادیا بارها و بارها از تو پرسیدم که چه نسبتی با من داری اما تو منکر این شدی که همسر من هستی و با رفتارت به من فهماندی که از من نفرت داری. تو چه طور متوجه نشدی که حالم خوب شده و در همه شرایط سعی کردم کنار تو باشم. من اگر تو را نمی شناختم که شبها به اتاقت نمی امدم و روی تخت تو نمی خوابیدم. من مطمئن هستم اگر راهی برای خلاصی از آن موقعیت داشتی به خانه پدرت می رفتی و من را ترک می کردی. نادیا من به خاطر مشکلاتم سعی می کردم از عشق فرار کنم و تو نتوانستی آن طور که باید با شرایط من کنار بیایی و حتی به من فرصت درست کردن نداری. نادیا من هم احساس دارم و می توانم ابراز عشق کنم اما تو به من اجازه ندادی تا از حریمی که برایم درست کرده بودی پا فراتر بگذارم و مدام گفתי حرف دلت را بزن. کدام حرف نادیا وقتی تو خودت حرف دلت را می زنی و فرار می کنی تا من خیال کنم که حرفت دروغ بود و نباید صداقت کلامت را در چشمانت ببینم. صدها بار تک تک کلماتت را برایم و دم تکرار کردم تا بتوانم منطق تو را با حرفهای دیگران بسنجم و بفهمم تو چرا کنار من هستی آیا واقعا دوست دارم؟ تویی که از من واحساساتم می ترسی و فاصله می گیری و همه جا ادعای عاشقی می کنی.

رنگ ادریس زرد شده بود و بی قرارتر از قبل مدام آب دهانش را قورت می داد و انگشتانش را که مشت کرده بود به هم فشرد. با نگرانی بلند شدم که ادریس نگاه خشمگینی کرد و گفت:

- بشین من هنوز حرفم تمام نشده.

- ادریس تو دفعه قبل همین طور حرف زدی و من را متهم کردی اما تمام اینها که تو می گویی فقط برداشت ذهنی توست که همه اشتباه است.

- نه نادیا کدام اشتباه؟ تو همیشه رفتارت به شکلی بوده که من احساس بی ارزشی کنم. تو فکر می کنی من به نعیم و نریمان حسادت می کنم؟ اما این حماقت است چون برادرهایت شرایطی مثل من نداشتند با آرامش بیشتری عاشق شدند و از آن حس لذت می بردند اما من که عاشق تو بودم نمی توانستم آن را به راحتی ابراز کنم در مقابلم سرسختی می کنی.

بین ادریس دشوارترین قدم همان قدم اول است که همیشه من آن را برداشتم پس سرسختی از جانب تو بوده که کنار دریاچه آن طور بی رحمانه سکوت کردی و تا رسیدن به خانه هیچ حرفی نزدی با این کارت مخالفتت را نشان دادی و بعد از مدتی که دلسرد شدم...
- دلسرد؟

با دست به ادریس اشاره کردم که ساکت باشد و ادامه دادم:

- مشکل تو چیه؟

- مشکل من رفتارهای عجیب و به دور از انتظار توئه رفتارهای دورو که زود تغییر می کند.

- من هیچ رفتاری از خودم نشان ندادم که غیر منطقی باشد. من فقط با شرایط تو کمی...

ادریس عصبی میان حرفم آمد و گفت:

- تو چندین بار با این رفتارهایت من را بر سر دوراهی گذاشتی. تویی که مثل یک بت سنگی

بودی تبدیل به موجود دست آموز شدی و این غیرعادی است مگر روز اولی که با هم صحبت

میکردیم تو نگفتی به خاطر این که مسئولیت کاری را به گردن نگیری ازدواج نمی کردی

و حالا رنگ عوض کردی. گفتی عاشق نمی شوی اما شدی و یا شاید تظاهر به عاشقی میک

نی. نادیا دیگر این عشق برای من مفهوم ندارد و نمی توانم تو را درک کنم نمی توانم تو را با

عشقت باور کنم. من از عشق وفایی ندیدم.

ادریس کتش را از تنش بیرون آورد و روی مبلی انداخت و کنار شومینه نشست و گفت:

- من هیچ وقت باور نکردم که تو آن حرف را واقعا زده باشی. جالب است نادیا تا همین چند لحظه پیش در آن مهمانی به این فکر می کردیم که کدام سرسخت تریم و حالا برای نشان دادن محبت به هم بحث میک نیم.

در مقابل ادریس سکوت کردم واو گفت:

- من میخ واهم در مورد تصمیمی که گرفتم کمی بیشتر فکر کنم - چه تصمیمی گرفتی؟ - جدایی؟

روی مبل بی حرکت مثل مجسمه خشک شدم.

- نادیا این را بدان اگر کسی روی زمین عاشق واقعی تو باشد آن من هستم ولحظه ای از یاد تو غافل نیستم.

- تو را درک می کنم ادریس برسر دوراهی قرار گرفتی.

- نه نادیا تو حال من را نمی فهمی دلم می خواهد همین حالا تو را برای همیشه مال خودم کنم در حالی که این روح سرکش وگاهی آرامت من را به هم ریخته ونمی توانم تو را بشناسم.تودر مقابل من از همه چیز راضی هستی ومی خندی ودر اتاقت از عصبانیت وناراحتی گریه می کنی.این ملاحظه کاری نیست به اجبار با من زندگی کردن است اجباری که نمی دانم چه نفعی برایت دارد.نادیا تو هیچ وقت با من صادق نبودی.

- بودم ادریس من هر وقت هر مشکلی داشتم به تو گفتم تو درد دیگری داری من تو را خوب شناختم چرا حاشیه می روی حرف اخرت را بزن.

- حرف اخرم را فردا صبح به تو می گویم.

ادریس رویش رابه آتش داخل شومینه گرفت وگفت:

نادیا دلم می خواهد بمیرم و این عشق بی رنگ و زبانی را که تو خوب به ان تظاهر می کنی
ادامه ندهم و در مقابل تو و عشق پاکم به تو زانو نزوم.

- عشق من زبانی نیست بلکه از ته قلبم شعله می کشید.

ادریس کتش را از روی مبل برداشت و در حالی که از پله ها بالا می رفت. شب بخیر گفت.
- ادریس.

از میان پله ها به طرفم برگشت.

- اگر من می دانستم اعتراف پیش تو به این جا ختم می شود هرگز این کار را نمی کردم اما
فراموش نکن تنها هم شکسته می شوند تو بعد از بیرون آمدن از آسایشگاه اشتیاق را نسبت
به من از دست دادی و نگاهت به من عوض شده. ادریس من دیگر به تو نخواهم گفت که دوستت
دارم صبح به خانه پدرم می روم تا تو با دیدن من و عشق و تظاهرم دچار مشکل نشوی و فرصت
بیشتری برای گرفتن تصمیمی که قبلا گرفته ای را نخواهی وزودتر آن را عملی کنی.

- عشقت به این زودی از پا در آمد پس حدس من درست بود. این خانه مال توست و من از
اینجا می روم.

- من این خانه را که باعث شده تو به خاطر آن دچار تردید شوی را نمی خواهم و حتی حاضر
نیستم لحظه ای تنها در این جا بمانم...

ادریس به اتاقش رفت و بدون این که در اتاقش را ببندد روی تختش دراز کشید. من فقط میخ
واستم ادریس را عصبی کنم تا در عصبانیت حرفی را که من دوست داشتم بزند اما او از این
رفتار من به تنگ آمده بود همه چیز خراب شد و تمام تلاشی که در این مدت برای عاشق
کردن ادریس انجام داده بودم هدر رفت. من با رفتن به خانه پدرم اوضاع را خرابتر می کردم
و از طرفی طاقت نداشتم که ادریس با جدا شدن ازم عذرم را از آن خانه بخواهد. وقتی درست

فکر می کردم ادریس بارها و بارها بعد از آمدنش از آسایشگاه من را مورد محبت خودش قرار داده بود و من به دنبال اعتراف گرفتن از او بودم. دلم می خواست از دهان خودش بشنوم که دوستم دارد و به رفتارهایش بی توجه بودم. قلب ادریس شکسته بود و حالش رابا تمام وجود می فهمیدم اگر من هم جای ادریس بودم همین حرفها را می زدم و شاید زودتر از او صبرم تمام می شد.

کنار در اتاق ادریس کمی مکث کردم. او متکایش را بیشتر روی سرش فشار داد خیلی ناراحت بود و می دانستم با کوچکترین حرفی اوضاع را بدتر می کنم پس به اتاقم رفتم و در را بستم و روی تخت دراز کشیدم برخلاف تصورم خیلی زود خوابم برد. صبح با صدای افتادن جسمی بر زمین بیدار شدم از اتاق به بیرون سرکی کشیدم و با بسته شدن در حیاط متوجه شدم که ادریس از خانه بیرون رفته است.

با خونسردی لباسم را پوشیدم با قدمهای لرزان به سمت خانه پدرم رفتم با استقبال گرم مادر وارد خانه شدم به سختی توانستم تظاهر کنم که اتفاقی نیفتاده و ادریس مثل همیشه گرفتار کارش است به اتاقم رفتم و به مادر گفتم به نعیم بگویند که با او کار دارم زمانی که با نعیم صحبت کردم او فقط متفکرانه سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

شب و روز برایم یکی شده بود و از بس که با تلفن به دروغ با ادریس صحبت کرده بودم تا خانواده ام متوجه مشکلمان نشوند خسته شده بودم. دو هفته از آن شب می گذشت و کوچکترین خبری از ادریس نداشتم که یک روز نعیم آمد و با عصبانیت گفت:

- این خانواده دارند کم کم من را عصبی می کنند.

چی شده؟

نعیم مشت محکمی به دیوار اتاقم کوبید و گفت:

- می خواهند برای ادریس به خواستگاری بروند و دختری را برای او عقد کنند.
 قلبم شکست و فرو ریخت دستم را روی آن گذاشتم و بی اختیار زانو زدم. نعیم فریاد بلندی کشید و پدرم را صدا کرد. پدر با نگرانی به طرفم دوید دقایقی بعد که کمی حالم بهتر شد متوجه شدم نعیم با تلفن صحبت می کند پس حقیقت داشت و او قصد فریبم را نداشت.
 پدر کمی کنارم ماند بعد از اتاق بیرون رفت و در حالی که به مادر نگاه می کرد گفت:
 - این دختر با ادریس مشکلی دارد که ما نمی دانیم من باید با عمارخان صحبت کنم.
 دست نعیم را گرفت و کشان کشان با خود برد و در را پشت سرش بست.
 در تنهایی داشتم دیوانه می شدم. دلم هوای چشمان و نگاه های ادریس را کرده بود و عطر تنش را حس می کردم. با فریاد گلدان روی میز را برداشتم با حرص به آینه قدی در اتاقم کوبیدم و با پشیمانی شروع به گریه کردم از تصور این که او با کسی دیگر زندگی کند دیوانه می شدم. نعیم با لیوانی آب به اتاقم آمد و با مهربانی کنارم ایستاد و بی هیچ حرفی لیوان را به دستم داد و نگاهم کرد.

- نعیم ادریس واقعا می خواهد این کار را کند؟ من باور نمی کنم حتما باز

شوخی می کنی؟ نعیم با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- متاسفم نادیا اما چه اهمیتی دارد تو و ادریس که از همان اول هم با شرایط خاصی با هم

شروع به زندگی کردید و باید به چنین پایانی فکر می کردی.

- نه نعیم من ادریس را دوست دارم و نمیخوام او را از دست بدهم حتی اگر او من را دوست

نداشته باشد. من برای به دست آوردن عشق ادریس زحمت زیادی کشیدم و با بودن در کنار

او زندگی کردن را یاد گرفتم حالا ادریس به همین راحتی می خواهد چنین کاری کند؟ نعیم گفت:

- این سرنوشت تو بوده به نظر من زیاد به آن توجه نکن.

- به همین راحتی؟ به آن توجه نکنم؟

- نادیا می خواهی چه کار کنی؟ بروی وبه دست وپای ادریس بیفتی که تو را

دوست داشته باشد؟ - پس تو بگو چه کارکنم؟

- فعلا هیچی تا بینم چه کاری از دستم برمی آید؟ نادیا کمی آرام باش تا پدر و مادر را نگران نکنی.

- ادریس این کار را نمی کند من می دانم مهدیده خانم وعمار خان نمی گذارند که او چنین کار کند.

- نادیا تو خیلی ساده ای حالا که فهمیده اند تو وادریس واقعا ازدواج نکردید میخ واهند برای او بروند خواستگاری و او را بیشتر از تو دوست دارند. هر چه نباشد آرمیدا با انها نسبت دارد وادریس زمانی با او حرف از عشق وعلاقه می زده البته الان هم...

نعیم حرفش را نیمه کاره رها کرد وبه سمت در رفت.

با نگرانی او را صدا کردم وبا سماجت ازش خواستم که حرفش را تمام کند.

وقتی نعیم گفت الان هم در خانه ادریس با آرمیدا در مورد آینده شان صحبت می کنند

ونقشه رفتن به خارج را می کشند مثل این بود که ظرفی آب داغ روی سرم خالی کردند با

ناباوری روی لبه تختم نشستم وگفتم:

- نعیم تو من را بیشتر می ترسانی.

- من فقط حقیقت رابه تو میگ ویم.

- خواهش می‌کنم از اتاق برو بیرون تا من بتوانم کمی بهتر فکر کنم.
 نعیم از اتاق بیرون رفت با خستگی به سمت قاب عکس ادریس که کنار تختم بود رفتم خودم را روی تختم انداختم و آن را روی سینه ام فشردم تا شاید قلبم کمی آرام گیرد. فکر کردن به حرفهای ادریس من را دیوانه می‌کرد و تمام تنم از عشق او آتش گرفته بود و یاد لبخندهایش می‌سوزاندم زمان زیادی گذشته بود تصمیم گرفتم دست از خیالات خوشم با ادریس دست بدرارم و با واقعیت زندگی کنم. نعیم با احتیاط در را باز کرد و از لای آن سرکی کشید:

- بیا داخل نعیم می‌خواهم با تو کمی حرف بزنم.

نعیم با تردید بسیاری وارد اتاق شد. کنارم روی تخت نشست و گفت:

- مطمئنم که تصمیمیت را گرفته‌ای از چهره ات می‌خوانم.

- چه تصمیمی؟ من هنوز گیج هستم.

- این که بروی و همین حالا در لحظه ارتکاب جرم ادریس را غافلگیر کنی و برای همیشه

تکلیفت را با او روشن کنی باور کن این عاقلانه‌ترین تصمیمی است که گرفته‌ای.

با خوشحالی گفتم:

- درست است همین کار را می‌کنم.

- من هم تو را همراهی می‌کنم دوست دارم چهره ادریس را هنگام دیدن تو و غافلگیر شدنش ببینم.

- صبر کن نعیم من نمی‌دانم که این کار درست

است یا نه؟ - تو درست فکر کردی نادیا پس از

نتیجه آن مطمئن باش.

- زود آماده شد تا با هم برویم.

با پاهای لرزان همراه نعیم به سمت خانه ای که روز تمام خوشی و غم هایم در آن بود رفتم. در طول مسیر دلشوره عجیبی داشتم و دلم می خواست این راه پایانی نداشته باشد و با ادریس روبه رو نشوم اما زمان به تندی گذشت و لحظه ای که ادریس در را به رویمان باز کرد از دیدنم شوکه شد.

با عصبانیت نگاهش کردم و او سلام کرد.

نعیم با لبخند جواب سلامش را داد و گفت:

- ادریس جان ما آمده ایم تا نادیا کمی از وسایلتش...

ادریس منتظر نشد که نعیم حرفش را تمام کند و در را محکم به رویمان بست.

نعیم ناراحت گفت:

- این پسر وقاحت رابه حد خودش رسانده بیا برویم نادیا.

- صبر کن نعیم من هنوز کلید این خانه را دارم و آن کسی که باید از این خانه ببرد من نیستم

بلکه آرمیدا و ادریس هستند که باید این خانه را ترک کنند.

عصبانیتم هر لحظه بیشتر می شد و دلم می خواست یک بار دیگر ادریس را ببینم تا معنی

عشق زبانی را برایش بگویم. دست کلیدم را از کیفم بیرون کشیدم با آن در را باز کردم

و وارد خانه ای بی روح و غم زده شدیم. خانه در سکوت کاملی فرو رفته بود و از تمیزی برق

خاصی می زد. با نگاه به دنبال آرمیدا می گشتم اما از او خبری نبود. از صمیم قلب خوشحال

شدم با تمسخر نگاهی به نعیم انداختم و او با ابروهایش اشاره ای به کتابخانه کرد.

دوباره دلهره به قلبم چنگ زد و عصبانیت تمام وجودم را گرفت.

با عجله برای این که به خودم دلداری بدهم و به نعیم بفهمانم که اشتباه کرده به سمت

کتابخانه رفتم و در آن را با شتاب باز کردم قبل از آن که داخل آن را نگاه کنم باز به نعیم

لبخند مسخره ای زدم اما با شنیدن صدای ظریف وطناز آرمیدا لبخند روی لبهایم خشک شد.

- سلام نادیا حان.

تمام خون بدنم در صورتم جمع شد وبا صدایی که بی اختیار از عصبانیت دورگه شده بود گفتم:

- سلام آرمیدا خانم فکر می کنم بد موقع مزاحم تان شدم.

ادریس با صورتی رنگ پریده به آرامی از صندلی روبه روی آرمیدا بلند شد وبه طرفم آمد وبا احتیاط دستش را دور شانه ام حلقه کرد وبا لبخندی اجباری گفت:

- برگشتی عزیزم کم کم داشتم نگرانت می شدم.

- چرا؟ تو که هم صحبت خوبی داشتی.

- نه نادیا جان ما فقط داشتیم در مورد آینده با هم صحبت می کردیم.

با کنایه گفتم:

- امیدوارم به نتیجه های خوبی هم رسیده باشید.

آرمیدا با هیجان گفت:

- البته اگر ادریس قبول کند.

نیم نگاهی به ادریس کردم و گفتم:

- شما وقاحت رابه حد خود رسانده ای این حرفها برای من تازگی ندارد. ادریس تو هم این

بازی احمقانه ات را تمام کن ودستانت را از دور شانه ام بردار با این کارهایت میخ واهی چه

چیز را ثابت کنی؟ ارمیدا با دهان باز از خنده نگاهم کرد و گفت:

- بودن من در این خانه باعث شده که تو عصبانی شوی.

- نه خانم من این جا آمده ام تا معنی عشق واقعی را بفهمم و بدانم که عشق تظاهری چه جوری است و عشق زبانی و بی رنگ را از ادریس یاد بگیرم.

ادریس بیشتر حلقه دور شانه ام را تنگ کرد و گفت:

- چرا این قدر عصبانی هستی عزیزم باز نعیم تو را اذیت کرده؟

- ساکت باش ادریس تو خودت هم نمی دانی که میخ واهی چه کار کنی؟ در کنار آرمیدا

نشسته ای و برای آینده ات نقشه می کشی و با ورود من در مقابل آرمیدا به من می گویی

عزیزم! تو واقعا آدم وقیحی هستی که به این راحتی با احساسات بقیه بازی می کنی. خیلی

خوشحالم که این بازی را با قاطعیت می بازم و از این خانه شوم بیرون می روم.

آرمیدا قدمی به طرفم برداشت و گفت:

- ببین نادیا خانم مشا با دیدن من در این خانه واقعا دچار سوء تفاهم شدید.

- سوء تفاهم بیشتر از این که الان شما این جا در کتابخانه با ادریس نشستید و در مورد

آینده صحبت می کنید. به نظر شما این سوء تفاهم نیست که ادریس با دیدن من در را به

رویم ببندد و این جا پشت درهای بسته کتابخانه با هم...

چشمان آرمیدا گرد شد و گفت:

- چی؟ این شما بودید که زنگ زدید اما ادریس گفت کسی که زنگ را زده خانه را اشتباه آمده

بوده.

وقتی به ادریس نگاه کردم با نگاه خاصی به نعیم نگاه می کرد و نعیم سرش را پایین انداخته

بود با دندان گوشه ناخن انگشتش را میکند. ادریس آرام گفت:

- با تو بودم نعیم این نقشه مهشید بود و تو آن را اجرا کردی؟ احساس بدی داشتم انگار بازیچه دست ادریس قرار گرفته بودم.

- چرا بیخود نعیم را وارد این حرفها می کنی من از نعیم خواستم که همراهیم کند. ادریس بی توجه به حرفم روبه نعیم ادامه داد:

- حدسم درست بوده مهشید خواسته تو بیایی وچهره من را هنگام غافلگیری ببینی؟ لبخند کم رنگی روی لبهای نعیم نشست و ادریس با لرزش کمی که از عصبانیت داشت دستی در موهایش کشید و گفت:

کشید و گفت:

- می دانید با این کارتان چه قدر اوضاع را بدتر کردید؟

نعیم کمی به خودش مسلط شد و در حالی که به آرمیدا اشاره می کرد گفت:
- اوضاع بدتر از این هم می شود.

- نعیم تو من رابه چه تهدید می کنی؟ تنها بودن من در این خانه تقصیر خواهرتوست. با حرص گفتم:

- تو هم تنهاییت را اب وجود آرمیدا پر می

کنی؟ آرمیدا پوزخندی زد و گفت:

- نه نادیا خانم باور کنید من نمی دانستم که شما برای خرید بیرون رفته ای و قرار بوده از آنجا به خانه پدرتان بروید وگرنه اصلا به اینجا نمی امدم.

- خواهش می کنم مظلوم نمایی نکن که من شما را در این مدت خوب شناختم.

آرمیدا کمی سینه اش را صاف کرد و گفت:

- شما چه باور کنید چه باور نکنید من وارد بازیهای شما نشدم و آمده بودم تا ادریس را ببینم. شما چرا ناراحت شدید؟ - ببخشید آرمیدا خانم من باید با دیدن شما چه کار می کردم؟ حتما خوشحال می شدم و...

- نه نادیا خانم اما حالا که واقعا از حضورم در این خانه ناراحت هستید من می روم. من علت این همه بد رفتاری های شما را می دانم و درک می کنم. من هم زمانی که برای بار اول شما را در کنار ادریس دیدم که شانه به شانه او راه می رفتید همین حس را داشتم و فکر می کردم که بزرگترین دارایی دنیا را از دست داده ام اما من آمده بودم بار دیگر با حرفهایی که مهدیس به من گفته بود ادریس را از این شرایط بد نجات دهم. ادریس که به شما تعلق ندارد.

ادریس معترضانه و محکم گفت:

- کدام شرایط بد؟ من در کنار نادیا خوشبخت هستم.

- ادریس مهدیس همه چیز را برایم تعریف کرده و می دانم که شما با چه شرایطی با هم زندگی می کنید. من متاسفم

و همین حالا از اینجا می روم اما هنوز هم به آینده امیدوارم همان طور که آقا سلمان به آینده اش با نادیا خانم امیدوار است. الان همه حقیقت را در مورد زندگی شما می دانند حتی دایی ستار و خانواده ی نادیا.

آرمیدا کیفش را از روی صندلی برداشت و به آرامی با ادریس خداحافظی کرد و رفت. با صدای بسته شدن در خانه ادریس با فریاد گفت:

- نادیا تو می دانی چه کار کردی؟ تو به چه حقی چنین رفتاری با آرمیدا کردی؟

ادریس که لرزشش شدیدتر شده بود با بی قراری شروع به قدم زدن کرد و در همان حال زیرچشمی به نعیم نگاه کرد و به سمت او رفت. نعیم که متوجه خشم ادریس شده بود با خنده گفت:

- نادیا جان من چند ساعت دیگر به دنبال تو می ایم تا کمکت کنم وسایلت رابه خانه خودمان ببریم.

بعد با قدمهای بلند و خیلی سریع در حالی که می خندید از خانه بیرون رفت. در واقع نعیم فرار کرد تا باخشم ادریس روبه رو نشود و در مقابل او که به شدت عصبی بود واکنشی نشان ندهد.

ادریس با حالتی خنده دار برگشت و روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

- نمی دانم تو چه طور به خودت اجازه دادی که در زندگی من دخالت کنی. تو چه فکری کردی که بازیچه دست نعیم شدی؟ نادیا مگر تو نگفتی به دنبال عشقم بروم پس چرا مزاحم شدی؟ - من اگر بازیچه دست نعیم باشم بهتر از اینه که بازیچه احساسات زودگذر و خودخواهانه تو شوم. تو من را محکوم به نداشتن عشق میک ردی و به من می گفتی متظاهر به من می گفتی حریص و حالا خودت از من بدتری حتی بدتر از مردانی که من در مورد آنها حرفها و سخنها شنیدم حالا می بینم یکی از آنها خونسرد روبه رویم نشسته است و به من که زمانی با حرارت می گفت دوستم دارد می گوید به چه حقی در زندگی خصوصی من دخالت کردی؟ من باید به تو وآرمیدا می فهماندم که احمق نیستم.

- اما برعکس تو این کار را کردی و مثل آدمهای احمق و حسود او را از خانه بیرون کردی. نگاه کن نادیا کسی که تو رابه این جا آورده تنهایت گذاشت و رفت. تو نفهمیدی که

نعیم ومهشید با تو شوخی کردند و درست در لحظه برملا شدن نقشه هایشان تنهایت گذاشتند؟

- شوخی کدام شوخی وقتی خود آرمیدا می گوید که آمده این جا تا با تو در مورد آینده صحبت کند؟ ادریس که از خشم سرخ شده بود مثل بمب منفجر شد و شروع به خندیدن کرد و گفت:

- دوباره بگو چی گفتی؟

با خنده ی ادریش متوجه شدم که ناخواسته لحن و صدای آرمیدا رابه شکل مسخره ای تقلید کرده ام.

با این که خنده ام گرفته بود گفتم:

- تو واقعا تعادل روانی نداری همین چند لحظه قبلداشتب از عصبانیت فریاد می کشیدی وحالا از شادی میخ ندی تو چه جور آدمی هستی؟

ادریس بی قید گفت:

- من قبلا گفته بودم که در بدترین شرایط هم تفریح می کنم.

با حیرت وحرص به سمت در کتابخانه رفتم. ادریس با لحن و صدای مهربان و آرام گفت:
- نادیا.

با دلگرمی از این که می خواهد بمانم به سمتش برگشتم وگفت:

- خداحافظ.

دلم فرو ریخت وبا حرص گفتم:

- خداحافظ.

ادریس با صدای بلند خندید. قلبم به سرعت می زد و در دلم دعا می کردم که به بهانه ای بیشتر بتوانم در کنار او بمانم تا شاید کمی آرامتر شود و از رفتنم جلوگیری کند.

نزدیک پذیرایی رسیده بودم که صدای زنگ در بلند شد.

ادریس نفس صداداری کشید و در حالی که از کنارم رد می شد چیزی زیر لب گفت که من فقط از آن فرشته را متوجه شدم.

فرشته چه کسی بود؟ در اقوام ادریس کسی رابه این اسم نمی شناختم. حتما ادریس با او هم قرار ملاقات داشت.

ادریس از کنار دربه طرفم برگشت و گفت:

- لطفا همین جا بمان تا من بیایم.

- به نظرم بروم بهتر است تو و فرشته ات راحت تر با هم صحبت می کنید.

ادریس شوکه پرسید:

- فرشته ام؟

این حرف رابا تعجب زیادی زد و با به صدا در آمدن دوباره زنگ با گامهای بلند به سمت در رفت. تحمل آن شرایط برایم سخت شده بود و با خودم تصمیم گرفتم که با استقامت با ادریس و دختر جلوی در روبه رو شوم بنابراین لبخند احمقانه ای زدم و به سمت در رفتم.

- سلام نادیا جان.

با ناباوری به ادریس نگاه کردم.

مهدیده خانم گفت:

- عزیزم دلانم برایت تنگ شده بود مدت زیادی بود که تو را ندیده بودیم. از دیدنت خیلی خوشحال شدم.

- مهدیده انگار نادیا از دیدن ما خوشحال نشده.
 با خوشحالی خودم را در آغوش مهدیده خانم انداختم و صورتش را غرق بوسه کردم.
 عمارخان سر حال گفت:
 - کمی هم من را تحویل بگیر.
 - متاسفم حال شما چه طور است؟ -
 خوبه البته اگر شما جوان ها خوب باشید.
 مهدیده خانم پرسید:
 - جایی می رفتی نادیا جان؟
 خواستم جوابی بدهم که عمار خان با عجله گفت:
 - اگر جایی می رفتی حالا برایت مهمان آمده.
 لبخند کم رنگی گوشه لب ادریس نشست.
 با عجله گفتم:
 - اختیار دارید من در خدمتم.
 ادریس در حالی که کنارم ایستاده بود زمزمه وار گفت:
 - فرصت طلب.
 عمارخان که متوجه حرف ادریس شده بود نگاه تیزی به او کرد. مهدیده خانم گفت:
 - من و عمار مهمان های ناخوانده شدیم.
 چشمهایم را تنگ کردم و نگاهی به ادریس انداختم و گفتم:

- این جا خانه خودتان است و من هم از دیدن شما خوشحال شدم اما باید برای انجام کاری که فکر می کردم می توانم آن را بعدا هم انجام دهم بروم چون ادریس این طور می خواهد.

ادریس با حرص لبهایش را به هم فشرد و گفت:

- این جا که ایستاده ایم مناسب نیست بیاید داخل با هم صحبت می کنیم.

عمارخان آرنجم را گرفت و گفت:

- بیرون چه کار داری که می خواهی انجام

دهی؟ - می خواهم بروم تا...

نمی دانستم چه بگویم برای همین ساکت شدم و به زمین نگاه کردم.

- حالا هر کاری که داری نمی خواهد انجام دهی من خودم بعدا ان را انجام می دهم و یا می

گویم ادریس انجام دهد.

- نه عمار خان من...

به میان حرفم پرید و گفت:

- نادیا ما این همه راه آمده ایم تا شما را ببینیم و برنامه ریزی کنیم پس نمی خواهد فرار کنی.

خنده پهنی صورت عمارخان را گرفت و با دست چندبار اهسته به کمرم زد و در حالی که به

دنبال ادریس و مهدیده خانم می رفتیم گفت:

- ما آمده ایم که درس خوبی به ادریس بدهیم و همه چیز را مرتب کنیم. مهشید خیلی اصرار

داشت که ما زود به اینجا بیاییم فکر می کنم او می دانست که تو اینجا هستی.

- نه عمارخان ادریس همه درسهای خوب را از شما یاد گرفته.

- منظورت چیه؟ نادیا حرفهای طعنه دار می زنی.

- منظورم رفتن شما به خواستگاری آرمیدا خانم است.

عمارخان ایستاد وبا تعجب پرسید:

- چی؟خواستگاری آرمیدا؟

- بله قبل از این که شما بیایید آرمیدا خانم با ادریس مشغول صحبت در مورد آینده شان بود.

چشمهای عمارخان از تعجب کمی باز شد وگفت:

- امکان ندارد که آرمیدا به اینجا بیاید.

- اما او اینجا بود وبا دیدن عصبانیت من رفت.

عمارخان زمزمه وارگف:

- یعنی اوبه این زودی به اینجا آمده بود.

- پس قرار بوده که بیاید؟

- البته باید به ما هم می گفت زودتر به اینجا می آید.

- به هر حال من حاضرم از زندگی ادریس بیرون بروم.

- فکر می کنم سوءتفاهمی پیش آمده واین مهشید خیلی زیاده

روی کرده.

عمارخان کنارم هدیده خانم روی مبل نشست وبه آرامی در

ان فرو رفت.

- ادریس همه کارها را کرده ای؟ - بله

همه مقدمات چیده شده وآآماده است.

- هماهنگی ها را هم انجام داده ای؟

گفت بله فقط یه مشکلی داریم وبه سمتم اشاره کرد.

- نه ادریس مطمئن باش من مشکلی ایجاد نمی کنم.

مهدیده خانم خندید و گفت:

- عروس گلم تو از همه دنیا با ارزش تری.

- این نظر لطف شماست. امیدوارم آقا ادریس خوشحال

و خوشبخت شوند.

عمارخان گفت:

- نادیا.

- بله؟

- می دانی که امشب چه خبر

است؟ - نه.

مهدیده خانم متحیر پرسید:

- نه؟

- نه مگر امشب چه خبر است؟

- امشب برای ادریس جشن ومهمانی ترتیب داده ایم.

درحالی که به ادریس نگاه می کردم با لحن طعنه داری گفتم:

- مبارک باشد.

ادریس ابرو درهم کشید وبا حالتی خاص نگاهم کرد.

عمارخان که متفکر نگاه مان می کرد با آرامش وصدای آهسته گفت:

- نادیا امشب تولد ادریس است.

- تولد ادریس؟

ادریس به حالت قهر رویش را برگرداند و گفت:
- بله تولدم است.

بعد نفس عمیقی کشید و با آه ان را بیرون داد. سکوت عمیقی برقرار شد هر کس به نقطه ای خیره شده بود و فکر می کرد که صدای زنگ در بلند شد و ادریس بی هیچ حرفی برای باز کردن در به سمت آن رفت.

عمار خان از فرصت استفاده کرد و گفت:

- نادیا خواهش می کنم امشب را در کنار ادریس بمان و در مهمانی او را همراهی کن.
به عنوان بهانه گفتم:

- اما عمار خان من هیچ امادگی ندارم.

- تو هم مثل بقیه لباسهایت را بپوش و در جشن شرکت کن امادگی خاصی نمی خواهد.

- عمار خان کارهای زیادی هست که م نباید انجام دهم.

- ما همه کارها را کرده ایم پس بهانه نیاور. بین نادیا بعد از سالها میخ واهیم در این خانه جشنی بگیریم و همه را به اینجا دعوت کرده ایم.

ادریس به آرامی وارد سالن پذیرایی شد و کنارم روی مبل نشست و گفت:

- سمانه است.

و بعد سریع اضافه کرد:

- منظورم سمانه خانم ات. او به آشپزخانه رفت تا کارهای باقی مانده را انجام بدهد.

- ادریس بلند شو با همسرت برو و ببین او به چیزی احتیاج نداشته باشد.

- نه مهدیده خانم من چیزی احتیاج ندارم.

عمار خان با ابروهای در هم کشیده نگاهم کرد و با حالت اشاره سرش را تکان داد. ادریس بلند شد و در حالی که به سمت پله ها می رفت گفت:

- من کمی کار دارم.

عمار خان همچنان با حالت خاص نگاهم می کرد با نگاه های مات و ساکتش زیر سوالم برده بود. ناچار بلند شدم و به دنبال ادریس بالا رفتم که به اتاقش رسیده بود در حالی که در را می بست نگاه عمیقی بهم کرد.

دلم برای اتاقم تنگ شده و خودم را روی تخت نرم و زیبایم انداختم. از رفتارهای خودم و عمار خان متعجب شده بودم. قبل از آمدن آنها مدام در دل دعا می کردم که کسی بیاید و مانع رفتنم از این خانه شود و زمانی که عمار خان میخ واست من در این خانه بمانم با او لجاجت می کردم. چرا عمار خان و مهدیده خانم طوری رفتار می کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

ضربه ای به در خورد و ادریس بدون اجازه وارد اتاق شد.

- چه کار داری؟ من برای ورودت به اتاق اجازه ندادم.

- آمده ام بگویم لباست...

میان حرف ادریس که آن طور بی خیال روبه رویم ایستاده بود پریدم و گفتم:

- بس کن ادریس من حالم از این بازی مسخره ات به هم می خورد. تو لباس چی می پوشی

که من هم با آن هماهنگ شوم؟ تو باید لباسهایت را با آرمیدا و فرشته هماهنگ کنی نه با من که تو را شناختم.

- ادریس شانه ای بالا انداخت و خواست از اتاق بیرون برود.
- صبر کن این را بدان که من اگر الان اینجا هستم به خاطر پدر و مادرت است.
- نه نادیا تو به خاطر خودت اینجا هستی.
- منظورت چیه؟ من می توانم همین حالا از اینجا بروم.
- خانواده واقوام تو هم در این مهمانی هستند تو به خاطر ابروی خودت این جا هستی.
- به هر حال به خاطر تو یا خودم و پدر و مادرهایمان مجبورم امشب را اینجا بمانم و تظاهر به خوشبختی و شاد بودن کنم.

ادریس لبخند مسخره ای زد و پرسید:

- خانم خوشبخت به چیزی احتیاج ندارید؟

در جواب ادریس سکوت کردم و او از اتاق بیرون رفت.

جلوی آینه رفتم صورتم کمی لاغر و پای چشمانم گود شده بود. به کمد لباسهایم نگاهی کردم همه لباسهایم را چند بار پوشیده بودم و تکراری شده بود. در کمدم را بستم و به آن تکیه کردم. روز تولد ادریس بود و من هیچ چیز برایش نداشتم و در آن روز او را آزرده بودم. یا دجشن تولد خودم افتادم که ادریس چه قدر خوشحال بود و من با خودخواهی هایم او را آزار داده بودم. کادویی که او برایم خریده بود را شکسته بودم و حالا در چنین شبی با حرفهایم قلبش را شکستم. به ساعت نگاه کردم زمان کافی برای بیرون رفتن و خرید کردن نداشتم مثل ادمهای دیوانه مردد مانده بودم که چه کار کنم. در همان حال که چشمانم دور تا دور اتاق را می کاوید چشمم به لباس شب مشکی افتاد که کنار پنجره روی مبل بود. با خوشحالی به طرف آن رفتم و زمانی که دستم رابه سمت آن دراز کردم فکری مثل جرقه از ذهنم گذشت ممکن بود این لباس برای آرمیدا باشد چون ادریس نمی دانست که به خانه برمی گردم اما

باز بر تردیدم غلبه کردم وان را برداشتم وجلوی آینه روی تنم گرفتم که تکه کاغذ توجهم را جلب کرد که روی آن آدرس خانه ونام من نوشته شده بود. مطمئن شدم که لباس برای خودم است با خیال راحت از این که لباس مناسبی برای پوشیدن دارم از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم وبدون اطلاع از خانه برای خرید هدیه بیرون رفتم.

در خیابان های جلوی مغازه ها بی هدف راه می رفتم ونمی توانستم از بین آن همه وسیله یکی را انتخاب کنم. ادریس از همه چیز بهترین را داشت وبه چیزی احتیاج نداشت. دلم می خواست هدیه ام بسیار زیبا وگران باشد اما چیزی به ذهنم نمی رسید تا این که پشت ویتترین یکی از مغازه ها چشمم به یک جفت کفش مناسب کوهنوردی افتاد یادم آمد که ادریس هنوز نتوانسته کفش مناسبی برای کوهنوردی بخرد وبا کفشهای ساده وخشک از کوه بالا می رود. با خوشحالی از فروشنده خواهش کردم آن را به بهترین شکل ممکن کادو کند با سرعت به خانه برگشتم بعد از دوش گرفتن شروع ب آراستن خودم کردم. لباسی که روی مبل بود را پوشیدم موهایم را روی شانه هایم پریشان کردم و کمی به آن حالت دادم حالا کمی چهره ام قابل تحمل تر شده بود. کفشهای پاشنه بلندی پوشیدم وبه آرامی از پله ها پایین رفتم اما در دلم غوغایی برپا بود. وقتی وارد سالن شدم ادریس در کت وشلواری مشکی با موهای حالت داده کنار نعیم ونریمان ایستاده بود وباقیه صحبت می کرد اما رنگ به شدت پریده بود. انگار نگران به نظر می رسید.

مهدیه خانم مادر آرمیدا کنار ادریس ایستاده بود واز او سراغ من را می گرفت.
به آرامی کمی نزدیکتر رفتم وصدای ادریس را شنیدم که گفت:

- نادیا... نادیا چیزه... او...

با خوش رویی گفتم:

- سلام خانم خیلی خوش آمدید ببخشید که تنه ماندید من کمی...
 ادریس نفس عمیقی کشید و در حالی که صدایش می لرزید گفت:
 - عزیزم آمدی بهتر شدی؟

- بله فقط یک مشکل کوچک بود. عزیزم می خواهم به مهمان های دیگر هم خوش آمدگویی
 کنم من را همراهی می
 کنی؟

ادریس ذوق زده گفت:
 - البته.

با ادریس به سمت مهمان های دیگر رفتیم و به همه آنها خوش آمدگویی کردم. ادریس آن
 قدر خوشحال بود که با

صدای بلند می خندید گاهی به وسط سالن می رفت و همراه بقیه جوانان با شادی بالا و پایین می
 پرید و به صورتم زل می زد و من از آن همه خوشحالی ادریس به وجد آمده بودم و به او لبخند
 می زدم.

ادریس از بین جوانان به طرفم آمد و به او گفتم:

- چه خبره خیلی خوشحال به نظر می رسی؟

- چرا که نه امشب یکی از بهترین شبهای زندگی من است. بعد از مدتها در این خانه که ماتم
 سرا شده بود شادی برپا شده است.

با زیرکی گفتم:

- تو که تا چند لحظه قبل رنگت پریده بود و نگران به نظر می رسیدی.

درحالی که زمزمه میک رد گفت:

- وقتی دیدم در اتاقت باز مانده و خودت در ان نیستی مردم وزنده شدم.
- با این که متوجه حرفهای ادریس شده بودم پرسیدم:
- چیزی گفتی؟ من متوجه نشدم؟ -
- نه چیزی نگفتم با خودم حرف می زدم.
- به شوخی گفتم:
- پس دیوانه شده ای.
- همه ما دیوانه ایم البته هر کدام دیوانه یک چیز.
- تو دیوانه چه شده ای ادریس که ان قدر شدت پیدا کرده وبا خودت حرف می زنی.
- ادریس شمرده شمرده گفت:
- دیوانه یک ادم خودخواه.
- معلومه خیلی بدشانس هستی.
- بله چون می خواهم این خودخواه را برای همیشه شانس بد خودم کنم.
- با اشاره ی نعیم می خواستم به سمت آنها بروم که ادریس حلقه دستانش را تنگ تر کرد وگفت:
- آنها باید بدانند که تو صاحب این مجلسی و خودشان را لوس نکنند.
- نعیم با من کار دارد.
- اگر آنها با تو کار دارند خودشان به اینجا بیایند.
- نعیم ومهشید از راه دور برای ادریس خط ونشان کشیدند واو با خنده در حالی که سرش رابا حالت سریع و خاصی حرکت می داد جواب شان را داد. یاد روز خواستگاریم افتادم که ادریس با دیدنم همین طور سرش را تکان می داد.

- چیه نادیا به چی می خندی؟
- هیچی یاد روز خواستگاریم افتادم که همین طوری سرت را تکان می دادی تا بفهمم از من خوشت نیامده.
- بله واقعا همین طور بود اما وقتی با آن دندانهای سیاهت خندیدی فهمیدم که می شود با تو... به ادریس نگاه کردم و گفتم:
- بازی مسخره ات را شروع کنی؟
- نه نادیا فهمیدم که می شود با تو زندگی کرد.
- با من نه ادریس با امید تو باید با او زندگی را شروع کنی.
- نادیا تو خیلی فرق کردی و به سادگی گول نعیم و مهشید را خوردی.
- اما این تو بودی که از من خسته شدی. این تو بودی که میخ واستی از من جدا شوی.
- ادریس با ناراحتی بلند شد و لبخند اجباری به مهمان ها زد و دستم را کشید و با خود به اتاقم برد و در را پشت سرمان بست.
- چه کار می کنی ادریس؟
- من باید همین امشب تکلیفم را با تو و خودم روشن کنم.
- تکلیف ما که روشن است خودت تکلیف مان را روشن کردی و گفתי دیگر من را نمی خواهی گفתי از هم جدا شویم. گفתי دیگر من را با این عشق زبانی دوست نداری. از مدل موهایم، دست پختم، اندامم، رفتارم بیزار می.
- نه من نادیا را قراردادی را نمی خواهم نادیا بی که خودش را مال من نمی داند نمی خواهم. من نادیا را برای خودم می خواهم. نادیا بی که وقتی با او در مورد چیزی حرف می زنم نگوید که به من مربوط نیست در کارهای من دخالت نکن من دایما ماز تو را می کشم و تو ناز

می کنی. نادیا تو برایم مثل سرابی می بینمت اما مال من نیستی و وقتی به تو می رسم تو من را ترک می کنی. نادیا این واقعا زندگی که من می خواهم نیست. می دانم که تو هم چنین زندگی را دوست نداری. امروز خودم میخ واستم برای برگرداندنت به خانه سراغت بیایم اما آرمیدا با آمدن بی موقع اش غافلگیرم کرد. او آمده بود تا دوباره به من پیشنهاد ازدواج بدهد و با وعده های تو خالی به من بگوید عاشقم است. من آنقدر از خوبی ها و عشق تو برایش تعریف کردم گفتم تو بهم اطمینان داری و من را خیلی دوست داری ما به همین راحتی ها از هم جدا نمی شویم و من به تو خیانت نمی کنم. آرمیدا که دید نمی تواند در زندگی من جایی برایخ و دش باز کند با شکست می خواست برود که تو آمدی و با آن حالت با او رفتار کدری و همه عشق و اطمینانی که من برایش تعریف کرده بودم را معنی کردی.

- پس فرشته چی؟

- کدام فرشته نادیا من فقط گفتم فرشته نجات رسید.

- من چه مشکلی برایت به وجود آورده بودم که دنبال راه نجات بودی؟

- نجات از ان همه خشم و عصبانیت تو می خواستم تو را در این خانه نگه دارم اما آنقدر بی منطق و عصبی بودی که نمی توانستم این حرفها را به تو بزنم. نمی توانستم به تو بگویم که دوستت دارم و می خواهم در این مهمانی همراهم باشم و زمانی که صدای زنگ در بلند شد فهمیدم که می تونم به بهانه ای در این خانه نگه ات دارم و گفتم فرشته نجات رسید. می دانی نادیا مادرم و آرمیدا از عشق قراردادی ما باخبرند و مادرم خیلی نگرانت شده بود اما به خواسته من در این ماجرا دخالت نکرد.

- پس علت این رفتار آنها این بوده؟ این همه بی توجهی

و دخالت نکردن؟ - رفتار بی تفاوتی در برابر تو این که علت

قهرت را نپرسیدند؟ با سر جواب مثبت دادم و ادریس نیشخندی زد و گفت:

- چون به اندازه تو به آنها جواب سوالهایشان را داده بودم و حالا ان تو هستی که باید جواب سوالهایم را بدهی.

- چه سوالی؟

- واقعا با من زندگی می کنی؟

موهای دور شانه ام رابه پشت سرم ریختم و کمی ان را مرتب کردم و گفتم:

- شرطی دارد.

- چه شرطی؟

- خانه را نوبتی تمیز کنیم.

ادریس با خنده دستی بر صورتش کشید و گفت:

- تنبلی موقوف.

- از فردا نوبت توست و من استراحت می کنم.

- یعنی من باید بعد از این مهمانی همه خانه را تمیز کنم؟ نادیا من نمی توانم.

- بله همه ی خانه را مثل روز اولش تمیز می کنی ادریس شاید من هم کمکت کردم.

- نادیا تو هنوز جواب من را درست نداده ای واقعا با من زندگی می کنی؟ زندگی که در

آن صدای بچه بلند باشد و خوشبخت باشیم؟) منظور شو که دیگه خودتون می فهمید).

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ادریس من تا اخر عمرم کنارت می مانم.

- نادیا من امشب بهترین هدیه را از تو گرفتم.

وقدمی به سمتم برداشت که ضربه ای به در خورد عمارخان با اجازه وارد شد و گفت:

- مهمان ها منتظر شما هستند می خواهند کادوها را باز کنند.

ادریس خودش را در آغوش عمارخان انداخت و با خوشحالی گفت:

- پدر من امشب بهترین هدیه را گرفتم. من عشق را هدیه گرفتم و احساس خوشبختی می کنم.

چشمکی به عمارخان زدم و گفتم:

- اما من امشب با خانواده ام به خانه شان می روم.

ادریس از عمارخان فاصله گرفت و با ناباوری نگاهم کرد و عمارخان پرسید:

- با هم مشکلی حل نشده

دارید؟ گفتم:

- من هنوز هم نمی دانم که ادریس واقعا دوستم دارد یا برای رفع احتیاجاتش من را می خواهد چون او فقط برای رفع احتیاجاتش با دیگران رابطه برقرار می کند.

ادریس کمی لب هایش را باد کرد و گفت:

- من باید بروم و با فرشته صحبت کنم.

بعد با صدای بلند خندید. عمارخان در حالی که گوش ادریس را می چرخاند به او گفت:

- تو خودت هنوز تکلیفت را نمی دانی؟ ادریس با خنده گفت:

- مگر اشکالی دارد الان زیباترین فرشته زندگیم در مقابلم ایستاده من باید با او صحبت کنم و به او بفهمانم که من ادم محتاجی نیستم فقط عاشقم...

عمارخان دست ادریس را کشید و او را با خودش پایین برد. با خوشحالی خودم را روی تختم انداختم به خودم قول دادم برای خوشبختیمان تمام تلاشم را کنم و نگذارم او در زندگیش

کوچترین غم و غصه ای داشته باشد و خوشبختی مان یک سال بعد با حضور پسرمان یاسین
کوچولو به حقیقت پیوست.